



فتانه پاینده

نیلوفرانه

نویسنده : فتانه پاینده

اختصاصی کافه تک رمان

رمان نیلوفرانه | افتانه پاینده

telegram.me/cafeetakroman

فصل اول

- مامان، تو رو خدا دست از سرم بردار. انقدر به من پيله نکن، داری روانیم میکنی.  
 - من روانیت میکنم؟ این تویی که با اعصاب و روان من بازی میکنی. بسه کم از بابات نکشیدم، کم از زندگی نکشیدم که حالا تو هم بیای روش و سوهان روحم بشی! بسمه به خدا بسمه.  
 - بابا به کی بگم؟ مگه زوره؟ من نمیخوام بیام شیراز، من نمیخوام اونجا زندگی کنم، من از ممدآقا خوشم نیامد نمیخوام زیر سایه ی اون زندگی کنم؛ تو دست ندا رو بگیر و برو با اون یارو خوش و خرم زندگیتو کن به من چیکار داری؟  
 فقط تو رو به هرکی میپرستی دست از سرم بردار.  
 - تو بگو چرا با ممدآقا انقدر دشمنی داری؟ تو این مدت کم بهت محبت کرده؟ کم زیر بال و پرمنو گرفته؟ از یه پدر واقعی برات بیشتر مایه گذاشت.  
 نکنه اون بابای گور به گور شدت خوبه؟ آبرو حیثیتمونو برد آخرم ....

حرفشو قطع کردم. صدامو بلندتر کردم و دستمو به نشونه ی تهدید بالا آوردم:  
 - هزار بار گفتم پشت سر مرده اینجوری حرف نزن؛ هرچی بوده بابام بوده، هزار بار گفتم نفرینش نکن ازش بد نگو؛ خودتم خوب میدونی اون بیچاره تقصیری نداشت و اون اتفاق عمدی نبود.  
 - باشه تسلیم؛ بابای تو خوب. بابای تو بهترین بابای دنیا، ولی قبول کن که ممدآقا هم مرد خوبییه قبول کن که زندگیمونو تامین میکنه.  
 - مادر من اون مرد برای من فقط پسرخاله ی توئه؛ من بعنوان پدر قبولش ندارم. تو دوست داری بری باهانش زندگی کنی برو، ندا رو هم بردار ببر ولی درباره زندگی من تصمیم نگیر! من با اون زیر یه سقف ن. می. یام. من که مثل ندا بچه نابالغ نیستم دستمو بگیر با خودت اینور اونور ببری من هنوز یه نمه غرور و تو وجودم هست و دلم نمیخواد اینطوری زندگی کنم؛ همین که دلم رضا داد باهانش ازدواج کنی کافیه دیگه بیشتر از این منو وارد این بازیای مسخره نکن.  
 - واقعا که! یه کم از علی پسر ممدآقا یاد بگیر. اون غرور نداره؟؟ با وجودیکه از تو بزرگتره و میتونه مثل تو غر غر کنه و بگه منو بعنوان زن بابا نمیخواد، ولی انقدر آقا و صبوره که من جز احترام چیزی ازش ندیدم؛ تازه اون پسر و پسرا لجبازتر و یه دنده ترن. درضمن ما که قرار نیس تا ابد تو شیراز بمونیم، نهایتا یه سال اونجاییم. ممدآقا قول داده وقتی کاراشو جفت و جور کرد برگردیم تهران؛ بخاطر دانشگاه علی هم که شده، وقتی به کارش سرو سامون داد برمیگردیم. بخدا زندگیمون اونجا موقتییه ...

درحالیکه پوزخندی روی لبم نقش بسته بود گفتم:

- هه، سعی نکن با این حرفا منو خام کنی و علی رو بکوبی تو سر من؛ خبرا رسیده! علی آقای سر به زیر و صبوری که ازش حرف میزنی، چندین ساله که افسردگی داره؛ برا همین انقدر مظلوم و ساکنه و کاری به کسی نداره گرچه اینم میدونم که چند سال پیش خودکشی کرده بود؛ پس بی خودی اونو چماق نکن تو سر من.  
 اصلا ممدآقا به کنار؛ بخاطر علی هم که شده نیام، اه اه پسره ی از خود راضی افسرده؛ با یه من عسلم همیشه خوردش.

- زشته دختر، بس کن. کم پشت سر پسر مردم حرف درار. حالا میخوای چیکار کنی؟ کجا بمونی؟  
- واقعا من انقدر برات مهمم که نگرانم بشی؟ تو به فکر زندگی خودت باش منم به فکری به حال خودم میکنم، تو برو خوش باش.

اشک از چشمای مامان سرازیر شد. درحالیکه با دستاش اشکاشو پاک میکرد گفت:

- هنوز به سنی نرسیدی که بتونی درک کنی! هنوز اونقدری عقلت نمیرسه که منو بفهمی! واقعا درباره ی من اینجوری فکر میکنی؟! واقعا فکر میکنی برام مهم نیستی؟!  
اگه برام مهم نبودى همون موقعی که یکی دوسالت بود و با بابات سازمان نمیشد ولت میکردم و میرفتم پی زندگی خودم؛ ولی برای تو موندم زندگیمو بخاطر تو سیاه کردم.

به طرفش رفتم دستاشو گرفتم تو دستم، نگاه مستاصلم رو به نگاهش دوختم:

باشه! قبول تو درست میگی ولی مامان ازم نخواه باهات بیام. تورو خدا تو هم منو درک کن. شما برید منم به فکری به حال خودم میکنم.

اصلا اصلا میرم پیش عزیز؛ اون طفلکم بعد مرگ بابا شاید احوال خوبی نداشته باشه؛ میرم پیش اون زندگی میکنم.

- اون بیچاره خودش مستاجر، با حقوق بازنشستگی بابابزرگت به سختی داره زندگی میکنه؛ میترسم بری وبالش بشی. نیلوفر به خدا من دلم به جا نیس، از خر شیطون بیا پایین. دختر باید زیر سر مادرش باشه. به خدا همینجوریشم کلی حرف پشت سرمونه دیگه چه برسه تو بخوای جدا از من باشی. واویلا؛ دوست و آشنا چیا که پشت سرت و پشت سرم نگن.

- در دهن مردمو هیچ وقت نمیشه بست به قول خودت همینجوریش کلی حرف مفت میزنن، حالا چه یه ذره چه دو ذره؛ چیکار به مردم داریم ما.

بخدا اینجوری به نفع هر دو تاییمونه، منم میام بهتون زیاد سر میزنم قول میدم. بعدم سرم تو لاک خودمه به روح بابا قسم آسه میرم آسه میام. منم آرامش میخوام مامان.

نگاهش رو انداخت به گلهای قالی و چند دقیقه ای به فکر فرو رفت.

توی دلم خدا خدا میکردم که راضی بشه و رضایت بده که باهات نرم شیراز و معذب نباشم.

۱۷-۱۸ سالم بیشتر نبود، هم غرور داشتم و هم واقعا از ممدآقا خوشم نمیومد. با وجودیکه ازش بدی هم ندید

۵

بودم ولی شاید چون جای بابامو گرفته بود نسبت بهش حس بدی پیدا کرده بودم.

۱۰-۱۲ ساله که بودم بابا بخاطر قتل غیر عمد صاحب کارش افتاد زندان. خانواده ی صاحب کارش قشقرق بدی به پا کردن، آبرومون رو توی محل بردند و در آخر رضایت ندادند و چون بابا نتونست بی گناهییش رو اثبات کنه و همه ی شواهد بر علیهش بود، عاقبت اعدام شد. اون موقع ها بابا شاگرد مکانیک بود؛ مثل اینکه سر حق و حقوقش با اوستاش بحثش میشه و باهم درگیر میشن و هولش میدن اونم پرت میشه تو چاله ی مغازه و سرش میخوره به یه تیزی و جا بجا میمیره. روزای سختی رو گذرونده بودیم. قشنگ یادمه که مامان چه روزایی میرفت پشت در خونه ی اوستای بابا و زجه میزد. قشنگ یادمه که چجوری به دست و پای بچه هاش افتاده بود و التماس میکرد. سنم کم بود ولی پایه پای مامان زار میزدم و التماس میکردم.

حتی نگاهای اهالی محل رو هم یادمه. انگار که من و مامان کار ناشایستی کردیم انگار که ما جرمی کردیم، همه چپ چپ نگاهمون میکردن. توی مدرسه انگشت بچه ها به سمت من بود؛ پیچ پیچ ها رو میشنیدم. میشنیدم که میگفتن باباش آدم کشته میخوان اعدامش کنن؛ باباش قاتله. همه چیز رو میدیدم و میفهمیدم. گاهی از گوشه و کنایه هاشون بغضم میگرفت؛ اون اوایل هر روز گریه میکردم اما دیگه کم کم حرفاشون برام عادی شد. اون موقع ها ندا ۳ سالش بود و خداروشکر نمیفهمید دور و برش چه خبره ولی با این وجود بزرگترکه میشد زمزمه ها رو میشنید و الان که به سن ۸ سالگی رسیده بود، اوج سوالهاش راجع به بابا بود که چرا افتاد زندان؟ چرا مرد و...؟! و من واقعا نگران این بودم که نکنه حالا که بهتر میفهمه مثل من درد بکشه؟! مثل من خجالت بکشه؟! مثل من شبها یواشکی بغض کنه؟! گریه کنه و توی خودش بریزه!؟

با صدای مامان به خودم اومدم:

- باشه قبوله. اگه عزیز قبول کرد پیشش بمونی با عزیزت زندگی کن.

منم دائم میام بهت سر میزنم تا خیالم بهت جمع باشه.

در حالیکه بالا و پایین میپردم باخوشحالی به طرفش رفتم و صورتشو بوسیدم و گفتم:

الهی قریونت برم؛ باشه مطمئن باش اینجوری برای دوتایمون بهتره. قول میدم دست از پا خطا نکنم.

لبخند زد اما نگاهش پر از غم بود. نگرانی از چشماش می بارید ولی چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه.

فردای اون روز، سراسیمه از خواب بیدار شدم:

«وای دیرم شد..»

شب قبل، اونقدر فکر و خیال توی سرم می پیچید که خواب رو از چشمام دزدیده بود. ساعتها به خودم و زندگیم و همینطور به مامان و ندا فکر میکردم برای همین خیلی خیلی دیر خواب اومدم سراغم.

با عجله مانتوی مدرسه م رو پوشیدم و کیفم رو از گوشه اتاق برداشتم و صبحانه نخورده از خونه زدم بیرون.

اوایل آبان ماه بود و هوا تقریبا رو به سردی میرفت.

سال سوم دبیرستان بودم و فقط ۸ ماه دیگه تا گرفتن دیپلم باقی مونده بود.

به سرعت از پیچ و خم کوچه های تنگ محله مون گذشتم و هرطوری بود خودم رو به مدرسه رسوندم. خداروشکر زنگ تازه خورده بود و دبیرا هنوز وارد کلاس نشده بودند.

به سرعت وارد کلاس شدم و طبق معمول سلام بلندی به جمع کردم و نشستم سر جام.

بعد از اینکه کمی نفس تازه کردم، رو به سمیرا، بغل دستیم کردم که با تعجب نگاهم میکرد و گفتم: چطوری؟

- نیلو قبلا آدمتر بودیا، از راه میرسیدی جداگانه به دوست عزیزت سلام میکردی.

- عه؟ بهت سلام نکردم؟ ببخشید حالا سلام.

- آفرین حالا شد. علیک سلام خانوم خانوما. فکر میکردم امروز غایبی.

- نه بابا خواب موندم.

سمیرا، صمیمی ترین دوست من بود که تقریبا از دوره ی راهنمایی باهم بودیم. دختری دلسوز و مهربون و فوق العاده با معرفت؛ معرفتی که سمیرا بخاطر دوستها و اطرافیاناش به خرج میداد،

واقعا زبانزد خاص و عام بود البته یکی از ویژگی های خاص دیگه ش شیطنتش بود که محال بود کسی باهاش همدم و هم صحبت بشه و از دستش ریسه نره.

چهره ی نسبتا خوبی داشت؛ بر عکس من که پوست سفیدی داشتم، سمیرا سبزه رو بود و چشمهای قهوه ای تیره ش همیشه برق میزد؛ صورت کشیده ای داشت و قدش نسبتا کوتاه بود ولی خیلی خوش اندام بود.

اما من پوست سفیدی داشتم با چشم و ابروی قهوه ای روشن و موهای بور و بلند که تا کمرم میومد. وقتی می خندیدم روی جفت گونه هام چال بزرگی نمایان می شد که زیبایی خاصی به چهره م بخشیده بود. تنها ایرادم این بود که خیلییی اندام لاغر بود و هرکاری میکردم چاق نمیشدم.

عزیز همیشه به شوخی می گفت مچ دست ندا از نیلو بزرگتره بس که نیلو جون نداره.

با صدای بر پا دادن نعیمی مبصر کلاسمون، از جا بلند شدم و خانم خردمند دبیر ریاضی وارد کلاس شد، سمیرا آروم زیر گوشم گفت:

- باز این خانم بی خرد اومد. حوصله شو ندارم. لعنت به هرچی ریاضیه از همین الان ثانیه شماری میکنم زمان بگذره.

- هیس میشنوه.

- خوب بشنوه.

خانم خردمند :- اشتیاقی فکر کنم دبیر سرکلاستونه ها. همین اول کاری شروع کردی به حرف زدن با سعادت؟

- خانم داشتم از وجنات شما و درس شیرین ریاضی به سعادت میگفتم. از بس که من شما رو دوست دارم اما لعنت به برادران سینوس.

- باشه چاپلوسی نکن بشین سر جات.

همین که خانم خردمند پشتش رو به جمع و شروع به نوشتن روی تخته کرد، سمیرا به تمسخر شروع کرد به شکلک درآوردن که باعث شد بچه های دور و برمون شروع کنند به خندیدن و با اخم و عصبانیت خانم خردمند روبرو شدن.

نیشگونش گرفتم و آروم گفتم:

- سمیراااااااااا نمیخوای که باز پرتت کنه بیرون؟ دو دقیقه مثل بچه آدم بشین دیگه.

- ببخشید که سری پیش بخاطر تقلب رسوندن به جنابعالی پرت شدم بیرونا. بعدشم من همینجوریشم از ریاضی متنفرم دیگه اگه قرار باشه تا آخر کلاس مثل چوب خشک بشینم، میمیرم ! تو که میدونی؛ چه عیبی داره دوتا ادا اطوار در میارم کلاس از کسلی در میاد.

یکدفعه با صدای خانم خردمند به خودمون اومدیم:

- سعادت و اشتیاقی؛ جفتتون بیرون. برید بیرون تا زنگ بعدی حسابی صحبت کنید.

- ای بابا خانم شمام دست به بیرونتون خوبه ها. جدیدا کلید کردید روی من. حالا یه امروز ارفاق کنید حداقل دوتا چیز میز یاد بگیریم از محضرتون.

- پر حرفی بسه. تا جو کلاس رو بیشتر از این به هم نریختید برید.

- خوب حداقل بذارید این سعادت کم سعادت از محضرتون فیض ببره. تقصیر من بود بدبخت بی اقبالو به حرف گرفتمش

خانم خردمند که دیگه تن صداهش بلند تر از قبل شده بود با تحکم گفت:

- جفتتون برید بیرون تا اون روی من بالا نیومده.

با ناراحتی از جام بلند شدم. سمیرا همونطور که داشت بلند می شد زیر لب زمزمه کرد:

این روش که این باشه دیگه اون روش چیه. یا حضرت عزرائیل با هم به طرف در رفتیم وقتی میخواستیم از در خارج بشیم، سمیرا که دید خانم خردمند پشتش به ماست، دوباره از فرصت استفاده کرد و به سمتش شکلک درآورد و با این کارش باعث خنده ی بچه ها شد.

خانم خردمند از عصبانیت سرخ شده بود (البته متوجه نشد سمیرا چیکار کرد فقط صدای خنده ی بچه ها رو شنید) مطمئنا اگه یک ثانیه دیگه میموندیم سمیرا رو توبیخ میکرد.

باهم پشت در کلاس ایستادیم و من نگاه شماتت بارم رو ریختم توی صورتش.  
- نیلو ببخش تورو خدا؛ حالا جون سمیرا اینجوری نیگام نکن دیگه، ولی این زیادی پبله کرده به من واقعا مثل گاو پیشونی سفید شدم همش حواسش به منه. بخدا بعضی وقتا گیر بیخود میده، قبول داری؟

- اگه مثل آدم بشین

ی سرجات و جنگولک بازی در نیاری گیر بهت نمیده حالا تا یه ساعت دیگه چیکار کنیم اینجا؟ در حالیکه می خندید گفت:

بیخیال بهتر که انداختمون بیرون. بیا بریم ته راهرو بشینیم برام تعریف کن ببینم دیروز چه خبر شد؟ با مامانت صحبت کردی؟؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

ای بدجنس خبیث نکنه از قصد اینجوری کردی که بیایم بیرون زودتر حرف بکشی.

- اوه اونقدرام شخصیت مهمی نیستی که بخاطرش از درس ریاضی که شیرین ترین درس دنیاست دل بکنم. تو که میدونی من عاشق ریاضیم.

ولی خارج از شوخی به جون نیلو از قصد نبود. این با من لجه میفهمی؟ لج. من سر همه ی کلاسا اینجوریم و خودتم خوب میدونی چقدر معلما دوستم دارن ولی این خیلی گیر الکی میده.

- بخاطر اینکه درسای دیگت رو خوب میخونی و نمراتت خوبه، کاری به کارت ندارن ولی تو ریاضی خنگ خنگی.

- وا، چه ربطی داشت.

کنارش نشستم و تمام اتفاقات دیروز رو مو به مو برایش تعریف کردم. وقتی فهمید که تهران موندگار میشم و به شیراز نمیرم از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و محکم در آغوشم گرفت.

سمیرا همیشه سنگ صبور حرفهام بود و واقعا مصاحب خوبی برای درد و دل کردن بود گرچه وسط حرفها انقدر آدمو میخندوند که دیگه آدم یادش میرفت تا چند لحظه پیشش چه غمی تو دلش بوده.

سمیرا خودش هم پدر نداشت. البته پدر داشت ولی از وجودش بی بهره بود بخاطر اینکه کوچیکتر که بوده، پدر و مادرش از هم جدا میشن و پدرش برای همیشه ترکشون میکنه و حتی یکبار هم به دیدنش نمیاد.

مادرش هم طبقه ی پایین خونه ای که ارث پدریش بوده رو آرایشگاه میکنه و از طریق همین آرایشگری خرج زندگی رو میچرخونه.

اونقدر با سمیرا گرم صحبت بودیم که اصلا نفهمیدم چجوری زنگ خورد. وقتی خانم خردمند از کلاس بیرون میومد، نگاه شماتت باری به سمیرا انداخت و گفت:

دوستتم پاسوز مسخره بازیای تو شد.

- خانم حداقل جای شکرش باقیه که خودتون میدونید نیلوفر بی تقصیره. ناعادلانه اخراج شد چون داشت من رو ساکت میکرد.

- به هر حال، اگر دفعه ی بعدی از این حرکتا سر کلاسم ببینم بی برو برگرد دیگه اجازه نمیدم سر کلاس حاضر بشی. از الان بهت هشدار دادم. درضمن باید زحمت بکشید درسهای امروز رو هم خودتون یاد بگیرید جلسه ی بعدی اول از شما دوتا یه امتحان میگیرم بعد درس رو ادامه میدم.

از چهره ی سرخ سمیرا، به راحتی می شد فهمید تا چه حد عصبیه و من خدا خدا میکردم که خانم خردمند زودتر بره تا سمیرا منفجر نشده.

زنگهای بعدی هم با شیطنتهای سمیرا سپری شد و بالاخره زنگ مدرسه به صدا دراومد. سمیرا در حالیکه کفیش رو از روی نیمکت برمیداشت، گفت:

- امروز چیکاره ای؟ با من میای بریم یا سعید جونت میاد دنبالت؟

دستم رو به نشانه ی سکوت گرفتم جلوی بینیم و با صدای آهسته گفتم: هیس، بچه ها میشنون.

بعد درحالیکه به طرف در خروجی کلاس میرفتیم ادامه دادم:

امروز سعید میاد دنبالم. طبق معمول سر پل عابر میبینمش. طفلک دل تو دلش نیست تا ببینه بالاخره من چیکار کردم.

- پس طبق معمول مامان جنابعالی خیال میکنه من و تو باهم بیرونیم. من نمیدونم این فامیل شما کی قراره بیاد خواستگاریت تا من یه نفس راحت بکشم؟ بخدا وقتی مامانت زنگ میزنه خونمون تا خبری از تو بگیره ها بند دلم پاره میشه تا یه جورى دست به سر بشه. حداقل پسره رو خر کن زودتر بیاد خواستگاری.

- ای بابا، والا خودمم خسته ام از این وضعیت البته اون طفلکم تقصیری نداره من درکش میکنم. خوب واقعا راضی کردن خانواده ش سخته. تو که شرایط من رو میدونی؟

من به جرم اینکه بابام مثلا قاتل بوده و اعدام شده، همیشه متهم؛ فامیل و غریبه هم نمیشناسه همه به یه چشم نگاه میکنن؛ این برچسب لعنتی همیشه همراهمه.

سمیرا آهی از ته دل کشید و دستشو گذاشت روی شونه هام و گفت:

غصه نخور درست میشه. من دیگه برم، تو هم زودتر برو معجون دم پل منتظرته. ببخشید میخواستم بگم مجنون. گرچه معجونه هم منتظرته ای بعد این همه خستگی می چسبه.

هر دو باهم خندیدیم و بعد از خداحافظی جلوی در دبیرستان از هم جدا شدیم و من با عجله به سمت پل عابر پیاده که خیلی دورتر تا منزلمون بود، حرکت کردم.

از دیدن سعید اونقدر ذوق زده بودم که سر از پانمیشناختم.

سعید پسر عموی بابا بود و شش سال از من بزرگتر. به قول خودش، از همون زمانی که بچه بودیم، دلباخته ی من شده بود اما تقریبا دو سال پیش، عشقش رو نسبت به من بروز داد و حرف دلش رو زد.

من هم خیلی سال بود که شیفتش شده بودم اما حجب و حیا، اجازه ی هیچ واکنشی نمی داد. قشنگ یادمه چه روزهایی که بخاطرش یواشکی اشک میریختم و از غصه لب به چیزی نمیزدم. حتی وقتی توی مهمونی ها دخترهای فامیل باهاش گرم میگرفتند، اونقدر عصبی می شدم که صورتم سرخ می شد و نفسهام به شماره می افتاد. کلی نذر و نیاز کرده بودم که چشمش فقط من رو ببینه و دلش رو به من بسپاره. ناگفته نمونه که سعید از بقیه پسرهای فامیل هم خوشگلتر بود و هم مهربونتر.

چشمهایش درست مثل خودم قهوه ای روشن بود. البته پوستش تیره تر از من

د. همیشه ته ریش داشت و موهاش رو به یک طرف صورتش شونه میزد و همین باعث جذابیت بیشترش شده بود. قد و قامت بلند بالایی نداشت و شاید یک وجب از من بلند تر بود ولی این چیزی رو از جذابیتش کم نمیکرد.

خلاصه از بین جوونهای فامیل، تنها کسی که با کنایه نگاه نمیکرد و درکم میکرد سعید بود. قشنگ یادمه سه سال پیش وقتی فهمیدم عمه ی بابا، عزیز رو دعوت کرده خونشون مهمونی و وقتی مطلع شدم عمو مهدی اینا (بابای سعید) هم دعوتند، با کلی اصرار و التماس از مامان خواستم که من هم همراه عزیز برم و مامان مخالفت میکرد اما من با سیاستهای خاص خودم بالاخره موفق شدم مامان رضایت بده و همراه عزیز رفتم. از همون بدو ورود، متوجه میشدم که با نگاه مهربونش دنبالم میکنه و حواسش بهم هست اما تا چشمم به چشمش میوفتاد، نگاهشو ازم می دزدید.

اون شب مهناز دختر عمه ی بابا که تقریباً دو سال از من بزرگتر بود، حسابی به من بی محلی می کرد و با دختر و پسرهای فامیل دور هم نشسته بودند و مشغول بگو بخند؛ اما من کاملاً نادیده گرفته شده بودم انگار نه انگار که توی اون جمع حضور دارم. تمام نگاه هایی که گاهی به طرفم بر میگشتند، یه جورایی معنی دار بود و من کاملاً از اینکه پا به اون جمع گذاشته بودم، احساس پشیمونی داشتم. دست آخر هم مهناز با لبخند تصنعی اومد کنارم نشست با طعنه بهم گفت: "مامانم بهم نگفته بود تو رو هم دعوت کرده." از خجالت سرخ شده بودم اونقدر دست و پام عرق کرده بود که احساس میکردم از شون آب میچکه. فقط دعا دعا میکردم هیچ کس نشنیده باشه و وقتی دیدم همه مشغول صحبت کردن هستند، خیالم کمی راحت شد. درحالیکه تو دلم به حماقتم لعنت میفرستادم، وارد حیاط شدم تا کمی هوا به مغزم بخوره و از اون محیط خفه دور بشم. چند دقیقه بعد دیدم سعید هم به بهانه ی اینکه چیزی از داخل ماشینشون برداره وارد حیاط شد و وقتی نگاهش به چشمهای اشک آلودم افتاد، سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: حیف این چشمهای زیبا نیس که نمدارشون کردی؟؟

قلبم ریخت. احساس میکردم عاشقانه ترین جمله ی دنیا رو شنیدم. از شدت خجالت صورتم داغ شد و گرگرفتم.

دستشو توی جیب شلوارش کرد و درحالیکه محبت از نگاهش می بارید ادامه داد: میشه بپرسم چرا دخترای فامیل انقدر بهت حسودی میکنن؟ شاید چون از همه شون قشنگتری. بعد در حالیکه لبخند قشنگی روی لبهاش پهن شده بود، به سمت ماشینشون رفت و کتش رو از صندلی عقب برداشت. وقتی از کنارم گذشت تا وارد ساختمون بشه گفت: بیا تو سرما نخوری یه وقت.

و من همونطور ساکت و صامت ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا میکردم. بعدها متوجه شدم که مهناز هم یک دل نه صد دل عاشق و شیفته ی سعیده و دلیل برخورد اون شبش همین بوده.

من روز به روز بیشتر جذب نگاه محجوب و زیبایی سعید می شدم و هرچی عشقم پر رنگتر می شد، روزهای غمگین تری رو پشت سر میداشتم.

تا اینکه دو سال پیش وقتی خانواده ی حاج عمو مهدی بعد چندین وقت به خونه ی عزیز اومدند تا بهش سر بزنند، بالاخره سعید عشقش رو ابراز کرد و من اون روز خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا دیدم. از همون لحظه ی ورود طبق معمول دزدکی نگاهم میکرد. وقتی موقعیت رو



مناسب دید به بهانه ی دستشویی رفتن از جاش بلند شد و وقتی دید کسی دور و برم نیست با سرعت برق نامه ای رو گذاشت کف دستم و رفت سمت دستشویی. کاملاً شوک شده بودم اما سریع به خودم اومدم و نامه رو توی کیفم گذاشتم و فراداش توی مدرسه بازش کردم.

هنوزم واو به واوش رو حفظم برای اینکه اونقدر خونده بودمش که حتی تعدادشم از دستم در رفته بود.

بعد از کلی ابراز محبت و عشق و دلدادگی، پایین نامه شماره شو گذاشته بود و در پایان نوشته بود که بین خودمون بمونه اگر تو هم به من علاقه ای داری، خواهش میکنم باهام تماس بگیر. بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم.

فردای اون روز با کلی ترس و لرز و البته خجالت باهاش تماس گرفتم و کم کم تماسها تبدیل شد به دیدارهای ماهانه و هفتگی و شاید روزانه.

به جز سمیرا هیچ کس از ارتباط بین من و سعید باخبر نبود. سعید بارها و بارها بهم گفته بود که قصدش دوستی ساده و الکی نیست و واقعا قصد ازدواج با من رو داره اما مشکل بزرگی سر راهمون بود و اون هم مشکل خانواده ی من و جرم پدرم و همون قصه های همیشگی بود اما سعید بهم قول داده بود که با گذر زمان همه چیز حل میشه، و کم کم دو سال گذشت.

وقتی به خودم اومدم متوجه شدم چند دقیقه ای هست که گوشه ای از خیابون نزدیک پل عابر ایستادم و با پام سنگ ریزه های کنار عابر بازی میکنم که یکدفعه صدای بوق ماشینی من رو از جا پروند.

به سمت صدا برگشتم و سعید رو دیدم که پشت فرمون یه پراید نوک مدادی نشسته؛ با ذوق به طرف ماشین رفتم و در حالیکه روی صندلی جلو مینشستم گفتم:

- سلاااااااااااااای سعادت. ماشین نو مبارک.

- علیک سلام خانم سعادت. قابلتو نداره همین دیشب قولنامش کردیم.

- سعید واقعا ماشین خودته؟

- پس نه، ماشین همسایه بغلیتونه. ماشین خودمه دیگه عز

یزم.

-پس به جز معجون همیشگی یه شیرینی هم افتادیم.

- چشم شیرینی هم برات میخرممم.کی بخوره به جز شما.

در حالیکه هر دو میخندیدم کمر بندم رو بستم و گفتم:

فقط من به مامانم گفتم کلاس تقویتی داریم سعی کن زودتر برگردیم تا دیر نشه.

- خوب دروغ نگفتی که. کلاس تقویتی داریم دیگه. پس فکر کردی واسه چی هردفعه فقط برات

معجون میخرم؟ برای اینکه برات کلاس تقویتی گذاشتم بلکه با خوردن اینا تقویت بشی یه کم جون بگیری. اما گفته باشما من زن چاق دوست ندارم. یکی دو پره گوشت بگیری کافیه.

- هه هه هه نمکدون. اصلا هم خنده دار نبود.

- حالا بگو ببینم چه خبر؟ چی شد؟ شیرازی که نشدی شدی؟

سرمو انداختم پایین و با ناراحتی گفتم:

- سعید مجبورم برم. نتونستم مامانمو راضی کنم که پیش عزیز زندگی کنم.

- داری شوخی میکنی مگه نه؟ بگو که جدی نمیگی بگو شوخیه تا پس نیوفتادم. آخه من چجوری این همه راه تا شیراز پیام برای دیدنت؟

در حالیکه قهقهه میزدم گفتم شوخی کردم بابا میخواستم بیشتر اذیتت کنما ولی دلم برات سوخت گناه داری. نگران نباش من جایی نمیرم همین جا بیخ ریشت هستم حالا حالاها .  
- ای بدجنس؛ حالا که اینجور شد منم یه خبر خوب داشتم ولی نمیگم بهت.  
- چیه؟ تو رو خدا بگو.

- اوووممم، دیگه کم کم وقتشه موضوع خواستگاری از تو رو با مامان بابام در میون بذارم هنوز میترسم اسمشو بیارم ولی بالاخره تا کی باید مخفی کرد؟ میخوام تا مامانم برام آستین بالا نزده خودم دست به کار بشم و موضوع تو رو رو عنوان کنم.  
- مگه واقعی قراره برات آستین بالا بزنه؟

- اوه آره بابا. یه لیست از دخترای ریز و درشت فامیل و همسایه دست راست و همسایه دست چپ و... نوشته بهم گفته لب تر کن.

نگاه پر استیصال رو پاشیدم توی صورتش و با صدای خفیفی گفتم:  
- توی این لیست بلند بالا که میگی، اسمی از من نبود؟ یه کم دقت میکردی شاید دل مامان بابات به حالم سوخته باشه و اسم منم اون ته مها نوشته باشن.

- اسم هرکسی رو که توی برگه نمینویسن. تو تافته ی جدا بافته ای اسم تو فقط اینجا(اشاره به قلبش) حک شده.

- حالا به نظرت چی میشه؟ چجوری باید راضی شون کنی؟ آگه راضی نشن چی؟  
- مطمئنم به این آسونیا نیست و راه سختی در پیش دارم. ممکنه چند وقتی توی خونه جنگ اعصاب داشته باشم ولی خواستن توانستن است. من تو رو با جون و دلم میخوام پس بهت هم میرسم.

همینطور که سعید حرف میزد، من بیشتر به فکر فرو می رفتم که بالاخره چی میشه؟ یعنی واقعا روزی میرسه که لباس سفید عروسی بپوشم دست تو دست همسر رویاهام راهی خونه ی بخت بشم؟

یکبار دیگه نگاهش کردم. چشمهاش اونقدر محجوب بود که از دیدنش سیر نمیشدم. خودش هم اونقدر متین و محجوب بود که توی مدت این دو سال دوستی حتی یکبار هم به خودش اجازه نداده بود دستهای من رو لمس کنه. یا حتی نگاه هوسناکی داشته باشه؛ بی نهایت دوستش داشتم و لحظه هایی که کنارش بودم گذر زمان رو نمیفهمیدم.

بعد از کمی چرخیدن و طبق معمول معجون خوری به بهانه ی کمی جون گرفتن من، چند تا خیابون اونطرف تر از خیابون خودمون به سختی دل کندم و پیاده شدم.  
از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ گذشتم و خودم رو به خونه رسوندم.

آخر هفته، همراه مامانم و ندا به خونه ی عزیزم رفتیم. سر راهمون یه جعبه شیرینی هم خریدیم. یکی دو ماهی بود که به خاطر مشغله هایی که داشتیم به طفلک سر نزده بودیم و من فقط تلفنی جویای احوالش بودم.

اونقدر غرق در دنیای خودم و سعید شده بودم که گاهی فراموشم می شد مادر بزرگ پیری هم دارم که توی دنیا دلش به عروس و دو تا نوه ش خوشه.

پشت در خونه ی عزیزم ایستادیم و مامانم زنگ در رو فشرد. بعد از باز شدن در، وارد حیاط شدیم.

عزیز توی اون خونه مستاجر بود.

یه خونه ی خیلی خیلی قدیمی دو طبقه، که طبقه ی پایین اون صاحب خونه و پسرش زندگی میکردن و عزیز هم طبقه ی دوم سکونت داشت. باوجودیکه پاهاش درد میکرد و پله برایش ضرر داشت ولی چاره ای نداشت و چند سالی می شد اونجا زندگی میکرد.

متر از خونه حدودا سرجمع ۴۰ متر هم نمی شد.

به ارومی از پله ها بالا رفتیم. صدای خنده ی عزیز رو می شنیدم که از همون بالای پله ها با خوشحالی مدام میگفت خوش اومدین، چه عجب؟! چی شده این ورا؟! وقتی دیدمش اشک توی چشمش حلقه زده بود. ندا جلو جلو پله ها رو دوید و پرید تو آغوشش و همدیگه رو غرق بوسه کردند. بعد از روبوسی با مامانم به سمت من اومد و محکم در آغوشم گرفت و در حالیکه قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر میخورد رو صورتش گفت:

- خیلی بی وفایید. یعنی اونقدر ارزش ندارم که یه سر بزنید ببینید زنده م یا مرده؟ مامانم در جواب پاسخ داد:

- مادر جون خودت که بهتر میدونی من واقعا درگیر بودم.

کار خونه از یه طرف، کار بیرون از یه طرف دیگه. صبح کله سحر از خونه میزنم بیرون میرم هتل، شب خسته و کوفته برمیگردم. کارمم سخته والا؛ دیگه خسته شدم از بس تو هتل اتاقای مردم تمیز کردم و توالیاشونو طی کشیدم، اصلا بعضی وقتا از خستگی زیاد نمیفهمم چجوری خوابم میبره شام ن

خورد

ه میخوابم.

ولی بازم حق با شماست باید زود به زود بهتون سر میزدیم؛ شما به بزرگی خودتون ببخشید. هنوز دستهام توی دستهای عزیز بود. همونطور که تعارفمون میکرد روی زمین بنشینیم گفت:

- می فهممت مادر. میدونم به سختی بچه ها رو بزرگ میکنی. اون اولاً خیلی بهت اصرار کردم بیا باهم زندگی کنیم. حداقل کرایه خونت کم میشد. یه کم بار دوشت کمتر میشد. خودت نخواستی گفتی میخوام مستقل باشم.

البته حقم داری زندگی با آدمای پیر سخته؛ دیگه این روزا کسی تحمل غر غر ما پیرا رو نداره، مام که دست خودمون نیس ناخواسته غر میزنیم. دوباره افتاد به گریه:

خدا رحمت کنه منصورمو. بچه م چه الکی الکی رفت زیر تیغ؛ اگه هنوز زنده بود دیگه این مشکلا نبود حداقل مجبور نبودی مرد بیرون باشی و زن خونه، میشستی خانومیت رو میکردی. همونطور که گوشم به حرفهای عزیز و مامان بود به دور تا دور اتاق چشم انداختم. یه اتاق ۲۰ متری که یه گوشه ش سماور و میز سماور بود بود و گوشه ی دیگه ش چند دست رختخواب که با یه پارچه ی سفید روش پوشونده شده بود.

فرش رنگ و رو رفته ی زیر پاش اونقدر نازک شده بود که تا مینشستی جمع میشد. یه قسمتی از اتاق مثلا آشپزخونه بود که با گچ های پیش ساخته حالت این درست شده بود. کل آشپز خونه ۴ متر هم نمیشد. یخچال سبز قدیمی و گاز تقریباً زنگ زده ی توی آشپزخونه به آدم دهن کجی میکردند.

هر دو طرف طاقچه عکس بابام رو گذاشته بود.

یک لحظه نگاهم خیره شد به صورت عزیز.

انگار توی این یکی دو ماه که ندیده بودمش چین و چروک صورتش بیشتر شده بود. چشمه‌اش دیگه برق نداشت، مات مات شده بود و مردمک چشمش در اثر پیری حالت زاغ شده بود. موهای سفید و نقره ایش روی سرش میدرخشید، رنگ و روش زرد و پریده بود ولی با این وجود آرامش و مهربونی توی صورتش موج می زد، همیشه عادت داشت توی خونه پیرهن بلند با شلوار بیوشه. همونطور که کنار سماور نشسته بود و صحبت میکرد توی استکانهای کمرباریک قدیمیش برامون جای ریخت و با دستای لرزونش گذاشت جلومون.

مامان کمی این دست و اون دست کرد و همونطور که جای رو برای ندا توی نعلبکی میریخت گفت:

- راستش عزیز جون غرض از مزاحمت این بود که یه زحمت بزرگ برات داشتم البته اگه خودت قبول کنی.

- این حرفا چیه مادر تو هم دختر منی هرکار ازم بر بیاد مطمئن باش دریغ نمیکنم. رنگ و روی مامان پریده بود، نمیدونست چجوری باید جریان ممد آقا رو عنوان کنه؟! نمیدونست واکنش عزیز چیه؟! کمی من و من کرد و گفت:

- عزیزجون، خودت خوب میدونی که بعد مرگ منصور واقعا بار سنگینی افتاد روی دوشم، بزرگ کردن دوتا بچه بدون پدر، نگاه های سنگین مردم، نگاه هرزه ی بعضی مردای محل، واقعا دیگه تحمل تموم شده؛ کم آوردم. میخوام برم شیراز زندگی کنم؛ اونجا حداقل خواهر و چند تا از فامیلام هستنند. حس غریبی کمتری میکنم.

مامان روش نشد جریان ممد آقا رو بگه؛ نمیدونم از روی حیا خجالت میکشید یا میترسید.

عزیز با نگاه مستاصل و در حالیکه صداس حالت بغض داشت گفت:

- یعنی بچه ها رو هم با خودت میبری؟ شما همین تهران که هستید وقت نمیکنید بهم یه سر بزینید اگه برید شیراز که دیگه با وجود فاصله ی زیاد فکر کنم سالی یه بارم سراغم نیاید. اونوقت دیگه من میپوسم مادر، من که به جز شما کسی رو ندارم.

بغضش ترکیب و همونطور که اشک از گوشه ی چشمش روی صورت پژمردش سر میخورد ادامه داد:

نسرین جون به خدا یه وقتایی از شدت تنهایی حس میکنم یه مرده ی متحرکم. انقدر که با کسی حرف نمیزنم بعضی وقتا حس میکنم دهنم بو گرفته.

حالا خدا خیر بده صابخونمونو. موقعایی که خونه س میاد یه ربعی بهم سر میزنه. یه موقعایی هم که پادرد نداشته باشم میرم مسجد محل ولی بازم ازم دردی دوا نمیکنه. اگه شما برید من چیکار کنم.

- عزیز جون، میخوام یه چیزی بهت بگم راستش روم نمیشه. نمیدونم واکنشت چیه ولی یه لحظه فکر کن منم دختر تنی خودتم که دارم این حرفو بهت میزنم، به این فکر کن که من دخترتم و منصور دومادت بوده که مرده.

- بازم همینه مادر. تو مثل دختر نداشته ی خودم میمونی.

- راستیتش من میخوام با ممد پسرخاله م ازدواج کنم.

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

عزیز تورو خدا درکم کن. منم حق دارم زندگی کنم، از این وضعیت خسته شدم.

(مامان، ماه پیش به عقد ممدآقا دراومده بود اما نمیدونم شاید بخاطر خجالت، روش نشد که بگه کار از کار گذشته و اینجوری عنوان کرد که قراره با پسرخاله ش ازدواج کنه.)

عزیز شوکه شده بود. چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت.

یکدفعه به خودش اومد و درحالیکه دست مامانو بین دوتا دستش می‌گرفت گفت:  
 - می فهممت مادر تا همین جاشم خانومی کردی. تا وقتی منصور زنده بود با کاراش و ندونم  
 کاریاش اذیتت میکرد بعدشم که بچم رفت زیر تیغ و اجل مهلتش نداد، تو این چند سال کلی زجر  
 کشیدی؛ تو هنوز جوونی، بر رو داری حق داری بری یه جایی که یکی زیر بال و پرت رو بگیره  
 و مونس پیریات بشه. ولی نیلوفر و ندا چی میشن؟ اینا چی میگن؟  
 بعد درحالیکه رو ب

ه من

میکرد ادامه داد:

شما راضی هستین؟

یک دفعه ندا با هیجان زیاد پرید وسط حرفش و گفت:

عزیز ممدآقا خیلی مرد خوبیه انقدر مهربونه که حد نداره هر دفعه با خاله کلثوم میاد تهران برام  
 کلییییییی خوراکی و اسباب بازی میاره من خیلی دوستش دارم ولی نیلوفر دوستش نداره، هر وقت  
 ممدآقا میاد تهران نیلوفر همش با مامان دعوا میکنه و اشک مامانو در میاره.  
 با چشم غره ای که به ندا رفته آروم سر جاش نشست و شروع کرد گوشه ی شستش رو جویدن.  
 همونطور که استکانهای نیمه خورده رو از جلوی خودم و مامان بر میداشتم گفتم:  
 عزیز، من به جز موضوع ممدآقا یه دلایل دیگه ای هم دارم که دوست ندارم برم شیراز و ترجیح  
 میدم تهران بمونم. اگه شما اجازه بدی من بیام اینجا و با شما زندگی کنم؛ اینجوری هم شما از  
 تنهایی در میای هم من مجبور نمیشم برم جایی که دلم نمیخواد ولی اگه واقعا سختت میشه، اگه  
 حضور من معذبت میکنه، تو رو روح بابا منصورم قسم باهام تعارف نکن و بگو؛ من برای خودم  
 یه فکر دیگه ای میکنم.

گل از گلش شکفته بود. همونطور که لبخند عمیقی روی لبش جا خوش کرده بود گفت:

- من از خدایه مادر، آخه چه کسی بهتر از نیلوفرم؟ چه کسی بهتر از یادگار منصورم؟ تو و ندا  
 پاره ی تن منید؛ تا هر وقت بخوای قدمت سرچشم خودمه.  
 بعد رو به مامانم کرد و ادامه داد:

نسرین جون خیالت جمع، مثل تخم چشمم مواظبشم. حواسم بهش هست؛ تو هم ان شاءالله سفید بخت  
 بشی مادر.

اشک توی چشمای مامانم حلقه زده بود. عزیز رو بغل کرد و چند ثانیه ای سرش رو گذاشت روی  
 شونه های عزیز.

- پاشم؛ پاشم یه فکری به حال نهار کنم.

- نه عزیزجون ما نهار نمیمونیم زحمت نکش؛ یه نیم ساعت دیگه میریم.

- این چه اومدنی بود چه رفتنی؟ بعد این همه وقت اومدید حالا میخواید به این زودی برید؟ مگه  
 من میذارم! یه امروز نهار بد بگذرونید.

- اومممم، باشه پس به شرطی که زحمت نکشی؛ اصلا برامون اشکنه درست کن. بخدا دلم لک  
 زده برای اون اشکنه و ترشی های خوشمزه؛ تو رو خدا چیز دیگه درست نکن، میام کمکت باهم  
 اشکنه درست کنیم دور هم بخوریم.

- امان از تو دختر. بعد چند وقت اومدید حالا اشکنه بدم؟

با خنده وسط حرفشون پریدم و گفتم:

- عزیز مامان راست میگه. اشکنه های شما از چلوکبابم خوشمزه تره بخدا. آگه اشکنه میذارى بمونیم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار قبول کرد همون غذای ساده رو درست کنه. به سختی از جاش بلند شد و همراه مامانم به طرف آشپزخونه رفتن.

من هم دوباره شروع کردم به برانداز کردن اتاقی که قرار بود به زودی در اونجا زندگی کنم. اون روز مامان و عزیز حسابی باهم گرم گرفتند. اصلا توقع چنین برخورد و واکنشی رو از عزیز نداشتم، فکر میکردم آگه جریان ممدآقا رو بفهمه بهش بر بخوره و ناراحت بشه و با مامان بد برخورد کنه ولی اشتباه میکردم؛ این پیرزن رنج کشیده ی مهربون، خانوم تر از این حرفا بود؛ مامانو خوب فهمید و بهش حق داد.

قرار شد آخر هفته و بعد از اسباب کشی مامان اینا، من هم به خونه ی عزیز اسباب کشی کنم و اونجا زندگی کنم.

طرفهای بعد از ظهر بود که از عزیز خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم. توی راه با مامان کلی از خوبیای عزیز تعریف کردیم؛ یادمه مامان هیچ وقت از این پیرزن بدگویی نمیکرد، هیچ وقت بعنوان یه مادرشوهر، بدی ازش ندیده بود. اون سالها شاید یه خرده اختلافاتی بینشون پیش میومد که البته بین تمام آنها این اختلافات هست حتی بین یه مادر و دختر، ولی هیچ وقت به هم بی احترامی نکرده بودند و همیشه یه دیوار عزت و احترام بینشون بود.

بابت مدرسه هم نگرانی نداشتم چون قرار شد صبحها زودتر از خواب بیدار بشم و با واحد خودم رو به مدرسه برسونم تا مجبور نباشم وسط سال انتقالی بگیرم.

صبح شنبه به مدرسه رفتم. زنگ دوم ریاضی داشتیم و قرار بود خانم خردمند از من و سمیرا امتحان بگیره تا ببینه درس رو متوجه شدیم یا نه؟ من و سمیرا هم حسابی فرمولها رو حفظ کرده بودیم و بعد از کلی تلاش و کمک گرفتن از شاگرد زرنگ های کلاس، بالاخره درس رو متوجه شدیم تا دیگه بهانه ای دستش ندیم.

قبل از ورود خانم خردمند، سمیرا دست کرد توی کیفش و از داخل اون یه حلقه چسب پهن درآورد. با تعجب نگاهمو دوختم بهش و گفتم: این چیه؟

- آب نبات چوبیه. مدل جدید میخوری؟

- مسخره، منظورم اینه این دیگه چیه؟

- وای یا امام زاده داوود قربون خرهاات برم، خدایا این دیگه کیه خلق کردی؟ فکر کنم تو هم جزو همون گل اضافه ها بودیا خدا همینجوری ساختت؛ آخه باهوش این چیه با این دیگه چیه چه فرقی داشت؟ نه، تو بگو چه فرقی داشت؟ الان توقع داری یه دیگه وسط جمله ت گذاشتی معنی جمله تغییر کنه آیا؟

- ای بابا، باز چونه ت گرم شدا، خوب بابا تو خوب، تو بهترین موجودی که خدا خلق کرده، حالا این چیه؟

سمیرا درحالیکه متعجب نگاهم میکرد انگشت اشاره ش رو گرفت به دهنش و گفت:

- جل الخالق، خدایا توبه. باز همون سوال. این چیه؟ این دیگه چیه؟ کلا همین دومدل بلدی سوال کنیا نه؟

- اه، سمیرا بعضی وقتا خیلی لوس میشیا،

مسخر

ه. اصلا نگوبابا؛ اسم اینو میدونم چسبه منظورم این بود که دست تو چیکار میکنه!؟

سرم رو به نشونه ی قهر به طرف دیگه ای چرخوندم. سمیرا درحالیکه خنده ی گل و گشادی روی صورتش پهن شده بود گفت:

- خوب کرم از خود درخته، خودت مرض داری. به جای اینکه هی بگی این چیه اون چیه راحت بگو این چسب دست تو چیکار میکنه الان. هی میگی این چیه این چیه.

- خوب حالا میگی یا نه؟

- هیچی آوردمش سر کلاس بی خرد بزمن رو لبم بلکه این چسبه بتونه جلوی دهنمو بگیره حرف نزنم.

- وای سمیرا خیلی خولی از این دلقک بازیا نکن تو رو خدا دیدی که سری پیش چقدر جدی گفته اگه به جنگولک بازی ادامه بدی دیگه به کل از کلاش اخراجت میکنه خوب یه کم آدم باش دیگه.

- خوب منم برا همین میخوام در دهنمو چسب بزمن دیگه، خودم که نمیتونم جلوی دهنمو بگیرم بلکه این چسبه موفق شه.

در همین حین خانم خردمند وارد شد و سمیرا سریع یه تکه ی بزرگ از چسب جدا کرد و محکم چسبوند به دهنش. چند دقیقه بعد، خانم خردمند با نگاه متعجب چشم دوخت بهش و گفت:

اشتیاقی چرا چسب زدی به دهنه؟

سریع گفتم: خانم بخاطر اینکه اختیار زبونشو نداره و برای اینکه مجبور نشه سر زنگ شما پرحرفی کنه، چسب زده به دهنش که شما دوباره از دستش نرنجید.

یک دفعه بچه های کلاس شروع کردند به خندیدن؛ خانم خردمند هم درحالیکه سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه، گفت: زودتر چسب رو بکن، اینجوری حواس بچه ها و من بیشتر پرت میشه.

سمیرا بعد از کمی معطلی چسب رو از روی لبش کشید و یکدفعه داد زد: وای سیبیلام رفت.

دوباره کلاس منفجر شد از خنده اما خدارو شکر انگار اون روز خانم خردمند خیلی سرحال بود بخاطر اینکه نه از ما امتحان گرفت و نه به پرحرفی و شیطنتهای سمیرا خرده گرفت و اون زنگ به خوبی سپری شد.

بعد از مدرسه با سمیرا به طرف خونه راه افتادیم. قرار بود سمیرا سر راهش برای خونه شون کمی خرید کنه؛ وارد میوه فروشی شدیم تا سمیرا پیاز بخره. سرش رو اطراف مغازه چرخوند و گفت: آقا پیاز سفید ندارین؟

- وا خانم الان که دیگه پیاز سفید گیر نیامد، اگه دیدینش سلام منم بهش برسونید.

- باشه ممنون. بزرگیتونو میرسونم.

باهم از مغازه خارج شدیم. با تعجب به سمیرا گفتم:

- خوب چرا اومدی بیرون؟ گفت که دیگه پیاز سفید گیر نیامد از خودش پیاز میخریدی دیگه، پیاز پیازه چه فرقی داره.

- اولاً خودم پریروز تو مغازه ی بالای خیابون پیاز سفید دیدم این مغازه دارا برا اینکه جنس خودشونو بفروشن همه چی میگن تو باور نکن دوما شام قرمه سبزی داریم و با قرمه سبزی فقط و فقط پیاز سفید میچسبه.

همونطور که حرف میزدیم و میخندیدیم کمی راهمون رو دورتر کردیم تا سمیرا از مغازه ی مورد نظرش پیاز سفید بخره. وقتی بالخره پیازش رو خرید، برگشته از جلوی میوه فروشی اولی که رد میشدیم، سمیرا داخل شد و درحالیکه پاکت پیازها رو بالا گرفته بود و بهشون اشاره می کرد، رو به فروشنده گفت:

- آقا سلامتونو رسوندم، پیازا خواستن عرض ادبی کرده باشن، شخصا اومدن جواب سلامتتونو بدنند.

از خجالت سرخ شده بودم، فروشنده نگاهی به سمیرا کرد و باخنده سرش رو تکون داد و گفت:  
- امان از دست شما جوونا.

بعد هم سمیرا مودبانه خداحافظی کرد و خارج شدیم. بین راه کلی با سمیرا حرف زدم و نصیحتش کردم که کمتر شیطنت کنه و با هرکس که از راه میرسه شوخی نکنه اما مگه گوشش بدهکار بود؟ به قول خودش، کودک درونش بیش از حد پیش فعال بود و مهار کردنش مشکل. وقتی به خونه رسیدم، بعد از غذا خوردن و کمی استراحت، کم کم شروع کردم به جمع کردن یه سری وسایل.

مامان سرکار بود و این برای من فرصت خوبی بود که به تنهایی بعضی وسیله ها رو جمع کنم تا کمتر خسته بشه.

تنها چیزی که قرار بود من با خودم به خونه ی عزیز ببرم، یه چمدون لباس بود و کتابای درسیم و دراور رنگ و رو رفته ی گوشه ی اتاق که بتونم لباسها و وسایلم رو توش جا بدم.

باصدای زنگ تلفن از جا پریدم، اونقدر خسته بودم که حتی حس نداشتم از جا بلند بشم و جواب تلفن رو بدم ولی ترسیدم کسی کار مهمی داشته باشه؛ باخستگی از جام بلند شدم و درحالیکه به بدنم کش و قوس میدادم تلفن رو جواب دادم؛ سعید پشت خط بود. تماس گرفته بود قرار فردا رو یادآوری کنه.

فردای اون روز بعد از مدرسه، طبق قرارم با سعید دوباره کنار پل عابر ایستادم و منتظر موندم. پنج دقیقه بعد با ماشین پرایدش جلوی پام ترمز کرد و سوار شدم.

یه پیرهن مشکی با خطهای سفید چهارخونه پوشیده بود و شلوار کتون مشکی؛ موهاشم که طبق معمول به یه طرف صورتش شونه کرده بود.

بعد از کمی چرخش تو خیابونا و زمزمه های عاشقانه، به طرف یکی از پارکهای معروف تهران حرکت کردیم.

ماشینش رو پارک کرد و قدم به قدم باهم وارد محوطه ی پارک شدیم.

وقتی برام حرف می زد، اونقدر محوش می شدم که دیگه زمان و مکان یادم می رفت؛ کنارش که بودم احساس میکردم کل آرامش دنیا برای منه و من خوشبخت ترین دختر روی زمینم.

روی یکی از نیمکتهای وسط پارک نشستیم، چند لحظه بعد درحالیکه کمی بهم نزدیک می شد، نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

- هیچ میدونستی چشمام ته ته آرامشه؟ نمیدونم تو چشمام چی داری که هر وقت نگاهش میکنم اینقدر آرامش میگیرم. رمز چشمای قشنگت همین خاص بودنشه.

از خجالت سرخ شده بودم، بعد از دوسال اولین بار بود که اینجوری و انقدر زیاد زده بود توی چشمام و ازم تعریف میکرد. سرم رو پایین انداختم؛ انگار خودش متوجه شد که معذیم کرده چون خودش رو روی نیمکت جابجا کرد و کمی عقب تر نشست.

چند لحظه ای سکوت بینمون حکمفرما شد. سرش پایین بود و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد. سکوت رو شکست و گفت:

نیلوفرررر، اگه ازت یه چیزی بخوام، میتونی قبول کنی؟

درحالیکه تعجب توی چشمام موج میزد، با صدایی خفیف گفتم:

-خوب بستگی داره چی باشه. اگه در حد توانم و عرفی باشه آره.

من خیلی دوستت دارم، درسته خیلی شیطنت داری و بعضی وقتا از حرفات ریشه میرم ولی پشت چهره ت یه متانت خاصی که مجموع این صفات، من رو شیفته کرده.

اگه ازت بخوام بخاطر من چادر سرت کنی، قبول میکنی؟



راستش من همیشه دوست داشتم همسر آینده م چادری باشه ضمن اینکه مامانم و زنداداشام چادر میپوشن البته حجاب زنداداشام حجاب نیس که! کل موهاشون بیرونه و فقط چادره رو سر میکنن و هی باز و بسته ش میکنن بدتر آدم ترغیب میشه بیشتر نگاهشون کنه، اونجوری نه. دلم میخواد مثل یه خانوم باوقار چادر سرت کنی. اگه به این خواسته م اهمیت بدی، دیگه همه چیزت ایده آل منه و از همه نظر تکمیلی.

من کماکان با تعجب نگاهش میکردم، انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم. مامان هم همیشه موقع بیرون رفتن از خونه، چادر سرش میکرد ولی من برای چادری بودن هیچ اجباری نداشتم برای همین هیچ وقت به حجاب کامل

فکر نمیکردم اما حالا کسی که بند بند وجودم رو به تسخیر خودش در آورده بود، ازم میخواست حجاب کامل داشته باشم. خوب چه اشکالی داشت؟ حتی اگه ازم میخواست با پوشیه وارد اجتماع بشم، باز هم بخاطرش چشم میگفتم.

- معنی این سکوتت رضایته یا داری فکر میکنی؟  
با شنیدن صدایش به خودم اومدم و گفتم:

- خوب من هیچ وقت درباره ی حجاب کامل فکر نکرده بودم بخاطر اینکه بالاخره سختیای خودشو داره آدم وقتی قبول میکنه حجابشو کامل کنه، خواه ناخواه باید یه سری رفتارای دیگه ش رو هم تکمیل کنه تا بعنوان یه بانوی چادری، ارزش چادر رو از بین نبره. مثلا همین نگاه های عاشقانه که بسیار بسیار حرام است برادر من.

روی صورتش لبخند عمیقی پهن شد و من ادامه دادم:

من یا چادری نمیشم یا اگه بشم دیگه همه چیز رو باید رعایت کنم. اونوقت دیگه تا به من محرم نشدی نباید سراغی ازم بگیری.

در حالی که به قهقهه افتاده بود گفتم:

- ای شیطان! خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری! اگه جریان خواستگاری و این حرفاست، باور کن همین روزا بحثش رو پیش میکشم و جریان تورو به مامانم میگم. اصلا زودتر از اینا باید میگفتم. اینو مطمئن باش به همین زودیا با گل و شیرینی میام برای غلامی.

- غلام چرا؟ من سرور میخوام... باشه قبوله اگه تو میخوای قبوله؛ از این به بعد چادر سرم میکنم و سعی میکنم بیشتر راجع به دین و حجاب و اینجور مسائل تحقیق کنم تا با درک بهتری اینکار رو انجام بدم و بشم دقیقا همونی که میخواستی. البتههههههه چادرش رو باید خود آقامون بخره چون توی این اوضاع مامانم صلاح نیست...

پرید وسط حرفم و گفتم:

- به روی جفت چشمم. اصلا تا پشیمون نشدی پاشو همین الان بریم برات چادر بخرم.

- وای نه! الان نه! همینجوریشم کلی دیرم شده و فکر کنم مامانم خیلی عصبانی بشه! بذار باشه دفعه ی دیگه.

- باشه. پس پاشو بریم سمت خونه و مراسم معجون خورونمونو انجام بدیم.

- سعید خیلی دیر شده واقعا زمان از دستم در رفته بود بهتره بریم خونه، معجونم دفعه ی بعدی گرچه این اواخر انقدر معجون به خوردم دادی که دیگه وقتی اسمش میاد فکر میکنم داروئه. از این به بعد سعی کن یه کم تنوع پذیر باشی.

هر دو خندیدیم و درحالیکه سر به سر هم میذاشتیم سوار ماشین شدیم. سعید من رو همونجایی که سوار شده بودم پیاده کرد و پس از خداحافظی به طرف خونه راه افتادم.

طی مسیر، به حرفهایش درباره ی حجابم فکر میکردم و اینکه آیا واقعا از پس این خواسته ش به خوبی بر میام یا نه؟!

سعید هم از جهتی حق داشت، مامان و خانومای برادرش همه چادری بودند؛ گرچه خانومای برادرش چادری واقعی نبودند ولی برای حفظ ظاهر هم که شده و چون عروس حاج مهدی بودند، بخاطر حرمت پدرشوهرشون و اینکه عروس چادری می پسندد، چادر سر میکردند.

سعید خواهر نداشت و خودش بچه ی آخر خانواده بود. دوتا برادر بزرگتر از خودش هم داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و بچه داشتند.

سعید و برادر بزرگترش، توی مغازه ی حاج عمو مهدی توی بازار کار میکردند البته برادر بزرگترش با حاج عمو شریک بود و درواقع سعید حقوق بگیر از اون دونفر بود.

برادر وسطی هم توی یکی از پاساژ های طرفای خیابون جمهوری مغازه ی قطعات کامپیوتری داشت.

مادر سعید هم خانمی سن و سال دار و البته کمی چاق و خشک بود و متأسفانه شدیداً عاشق ته تغاریش سعید!

وقتی به خونه رسیدم، مامان خونه نبود و حدس میزدم رفته باشه ندا رو از مدرسه بیاره.

من هم لباسهام رو عوض کردم و بعد از دم کردن چای و کمی استراحت، رفتم سراغ درس خوندن و بعد از اینکه مامان اومد، بابت دیر کردنم کمی بازخواست پس دادم و طبق معمول سمیرای بیچاره رو انداختم وسط و گفتم با سمیرا بیرون بودم!

فردای اون روز، وقتی تو مدرسه جریان چادر رو برای سمیرا تعریف کردم، چشماش از تعجب قد دوتا نعلبکی شد و نزدیک بود شاخ در بیاره. باورش نمی شد به همین سرعت قبول کرده باشم. با همون حالت تعجب گفت:

- آخ آخ هنو هیچی نشده چادر انداخت رو سرت فردا که عقدت کرد میگه پوشیه بزن وقتی هم که رفتی سر خونه زندگیتون حتما باید وقتی کسی میاد دم خونتون و در میزنه انگشتتو بذاری توی دهنش و بگی کیه ( زمانهای خیلی قدیم خانوم های خانواده های متعصب رسم داشتند، برای اینکه نامحرم صداشون رو تشخیص نده، انگشتشون رو داخل دهنشون بذارن و یه جورایی تغییر صدا بدن)

- خوب اینکار رو انجام میدم. چه اشکالی داره؟ اگه سعید بخواد انجام میدم.

- بس که خری! عشق کورت کرده. من که میدونم تو اهل این حرفا نیستی.

سمیرا خیلی اهل حجاب و این چیزا نبود و خیلی با این جور مسائل میونه ی خوبی نداشت! خودش که حتی روسری هم به زور سر میکرد و بین نامحرمهای فامیلش کاملاً آزاد میگشت. البته بیشتر کارهاش پسروانه بود و من فکر میکنم اشتباهی دختر شده.

پنجشنبه بعداز ظهر، با مامان در حال جمع کردن باقی وسایل بودیم. غمی که توی چشمهایش بود، به دلم چنگ می انداخت. حالش رو می فهمیدم و میدونستم دلش برای من شور میزنه ولی با این وجود حاضر نبودم خواسته ش رو عملی کنم و به کاری تن بدم که نمیخوام.

غرق در افکار خودم بودم، که با صدای زنگ در حیاط به خودم اومدم.

ندا که مشغول بازی کردن توی حیاط بود، به طرف در رفت و در رو باز کرد. از توی اتاق صداش رو شنیدم که با خوشحالی گفت:

وای سلام عمو ممد.

متوجه شدم ممدآقا اومده؛ ناراحتی توی چشمام موج میزد. مامان از جاش بلند شد و به طرف در ورودی رفت؛ جلوی در باهم چشم تو چشم شدند مامان با لبخند گرمی سلام و خسته نباشید گفت و ممدآقا هم درحالیکه هنوز محو چشمای مامان بود، دستش رو آورد جلو و با مامان دست داد. با اینکه به هم محرم بودند، با اینکه همسر رسمی مامان بود ولی از این صحنه حالت بدی بهم دست داد. من واقعا نمیتونستم مرد دیگه ای رو به جای بابا کنار مامان ببینم. خدارو شکر کردم که مجبور نبودم تو خونه ی ممدآقا زندگی کنم و هر روز شاهد این رفتارها باشم. با صدای مامان که می گفت نیلوفر ممدآقا اومده به خودم اومدم.

همونطور که سرجام ایستاده بودم، بدون اینکه نگاهش کنم به سردی سلام کردم. ممدآقا هم با خوشرویی جوابم رو داد. مامان به آشپزخونه رفت تا برای ممدآقا که تازه از گرد راه رسیده بود چای بریزه؛ منم خودمو با باقی وسایلی باقی مونده سرگرم کردم.

کمی بعد ممدآقا رو به من کرد و گفت:

- نیلوفر جان تو واقعا قصد نداری با ما بیای؟

- نخیر؛ بنده خونه ی عزیزم میمونم.

- آخه اینجوری که همیشه بابا جان یه دختر تنها..

پریدم وسط حرفش و پوزخند وار گفتم:

- بابا جان!!!!!! تا اونجایی که یادمه بابام عمرشو داده به شما و الان دستش از دنیاااااا کوتاهه.

رنگ به رنگ شد کمی سر جاش خودشو این پا اون پا کرد و گفت:

- ببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. ببین دختر خوب، نسرين واقعا نگران تونه حقم داره پاره ی تنشی، دختر باید زیر سر مادرش باشه من واقعا درکش میکنم خیلی سخته که بخواد تورو ول کنه به امان خدا و با من بیاد. یه کم بیشتر به فکر مادرت باش.

- اولا اینکه منو به امان خدا رها نمیکنه و عزیزم پیشمه اول منو سپرده به خدا بعدم به عزیزم و خدارو هزار مرتبه شکر که هنوز سایه ش بالای سرمه.

دوما اینکه من و مامان قبلا هزار بار درباره این موضوع حرفامونو زدیم و سنگامونو واکندیدم الان این بحث بی فایده ست و با عرض شرمندگی یه جورایی انرژی هدر دادنه. شما برید به امان خدا، خوش و خرم زندگیتونو بکنید.

در همین حین مامان با سینی چای وارد اتاق شد و به ممدآقا گفت:

- بیخود خودت رو خسته نکن آقا، این مرغش یه پا داره وقتی میگه نمیام یعنی نمیاد.

ممد آقا سری تکون داد و زیر لب گفت لا اله الا الله و دیگه حرفی نزد.

همونطور که داشت چای رو از توی سینی بر میداشت و به سمت دهنش میبرد، یواشکی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. ممدآقا مردی چهارشونه بود با پوستی گندمگون و چشمای قهوه ای و موهای جوگندمی... از موقعی که یادم میاد همیشه پشت لبش سیبیل داشت و هیبتش رو مردونه تر کرده بود؛ نمیدونم چرا اینقدر از این آدم متنفر بودم شاید دلیلش تنها و تنها این بود که جای بابا رو گرفته بود.

صبح با صدای تلق و تولوق مامان از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم، ۸ صبح بود. مامان تند تند یه سری خرت و پرتهای جامونده رو جمع میکرد که وقتی ماشین بار برای حمل اسباب اومد، معطل نشه.

ممدآقا هم در حال ور رفتن به شلنگ گاز بود تا گاز رو جمع کنه.

آبی به دست و روم زدم و وسایل خودم رو جداگانه گذاشتم گوشه ای از اتاق تا اشتباهی قاطی باقی وسایل نشه.

مامان همونطور که مشغول کار کردن بود گفت:

نیلوفر جان سریع آماده شو. ممدآقا دراور رو به بدبختی گذاشته تو صندوق ماشینش خدارو شکر کوچیک بود جاش شد وگرنه باید وانت کرایه میکردیم. تو هم زودتر آماده شو قراره اول تو رو برسونیم خونه ی عزیز بعد برگردیم و وسایل خودمونو بار ماشین کنیم. در حالیکه به بدنم و قوس میدادم، مانتوم رو پوشیدم و گفتم من آماده م. وقتی میخواستم از در حیاط برم بیرون، به پشت سرم نگاهی انداختم و با یه نگاه، کل خونه رو از نظرم رد کردم.

آهی کشیدم و توی دلم از خاطرات سه نفره مون اونجا، توی اون خونه، خداحافظی کردم.

هنوز باورم نمیشد که واقعا قرار بود از مامان و ندا جدا بشم و شاید ماهها نینمشون.

تازه به خودم اومده بودم، تا یک ساعت دیگه راه من و مامان از هم جدا میشد؛ اونها زندگی جدیدی رو آغاز میکردند و منم خودمو به دست سرنوشت می سپردم و پشتم به خدا گرم بود.

وقتی میخواستیم سوار ماشین بشیم، به مامان گفتم میشه بیای عقب کنار من بشینی؟ مامان هم با لبخند مادرانه ای پذیرفت و هر سه نفر عقب نشستیم، ممدآقا هم رانندگی میکرد و گاهی زیر لب باخودش غر میزد که در صندوق بازه، دراور رو با کش بی جون بست

م، یه وقت نیوفته وسط خیابون.

یه بغض بزرگ قد یه سیب وسط گلوم گیر کرده بود نه قصد پایین رفتن داشت نه بالا می اومد. احساس میکردم دارم خفه میشم؛ شیشه ی ماشین رو به سختی کشیدم پایین و کمی سرم رو از پنجره بیرون کردم تا هوا وارد ریه هام بشه.

مامان: دختر سرتو بیار تو، هوا سرده سرما میخوری اگه تب کنی من دیگه نیستم برات سوپ درست کنم و داروهاتو سر موقع بدم.

بغضم ترکید. سیل اشک بود که از صورتم میریخت پایین. دستمو گرفتم جلوی صورتم و مثل بچه های کوچولو که مامانشونو گم کرده بودند، شروع کردم به زار زار گریه کردن.

مامان در حالیکه خودش هم اشکهایش روی صورتش قل میخورد، منو تو آغوشش کشید و با صدای گرفته گفت:

همچین گریه میکنی انگار داریم برای ابد از هم جدا میشیم. مثل اینکه قراره زود به زود همدیگه رو ببینیم.

پشت سر مسافر گریه شگون نداره دختر...

ندا کنار من نشسته بود و درحالیکه اشک توی چشمش جمع شده بود، گفت: مامان پس چرا خودتم داری گریه میکنی؟

مامان درحالیکه با دستش اشکهایش رو پاک میکرد، گفت:

از گریه ی نیلوفر گریه م گرفت.

سرم رو روی شونه های مامان گذاشتم و دستهامو محکم دور کمرش حلقه کردم و مشاممو پر کردم از بوی وجودش..

به مقصد رسیدیم. ممدآقا دراور رو از صندوق درآورد و زنگ در عزیز رو زد و وارد حیاط شد. با کمک پسر صاحبخونه، وسایلم رو به اتاق عزیز حمل کردند.

ممدآقا با دیدن عزیز سلامی کرد و مثل پسر بچه ای که کار خطایی کرده باشه، سرش رو زیر انداخت.

عزیز هم با مهربونی همیشگی جواب سلامش رو داد و دعوتش کرد به نشستن. کم کم موقع خداحافظی بود. عزیز با مامان و ندا و ممدآقا خداحافظی کرد. نوبت به من رسید. مامانو سفت تو آغوشم فشردم و دوباره اشکهام جاری شد؛ دست خودم نبود. وقتی تو آغوش مامان یه دل سیر گریه کردم، ندا رو در آغوش کشیدم و بوسیدمشو بهش گفتم که چقدر زیاد دوستش دارم.

از ممدآقا هم طبق معمول به سردی خداحافظی کردم. عزیز هر سه نفرشونو از زیر قرآن رد کرد و سپردشون به امان خدا. تادم در بدرقه شون کردم و بعد از اینکه راه افتادند، کاسه ی آبی که تو دستم داشتمو پشت سرشون ریختم و در حالیکه آه میکشیدم به بالا برگشتم. کل بعداز ظهر جمعه به جمع آوری و مرتب کردن وسایلم گذشت.

فردای اون روز بعد از مدرسه، سر جای همیشگی منتظر سعید ایستادم. سعید با شاخه گلی زیبا به دیدارم اومده بود و بعد از کلی ابراز عشق و محبت، به سمت مغازه ای که قرار بود از اونجا برام چادر بخره راه افتادیم. از اینکه پیشنهادش رو قبول کرده بودم خیلی خوشحال بود و با نگاه تشکرآمیزش منو غرق محبت میکرد.

یه چادر ساده ی دوخت آماده از جنس ژورژد انتخاب کرد و همونجا هم داد قدش رو برام اندازه کردند و بعدش کمی توی یکی از پارکهای اطراف قدم زدیم.

موقع برگشتن هم به کافی شاپ همیشگی رفتیم و اینبار به جای معجون به پیشنهاد من آب انار خوردیم و بعد از کمی گپ و گفت، سر کوچه ی عزیز پیاده شدم. موقعی که میخواستیم از هم خداحافظی کنیم، سعید با همون لبخند همیشگی گفت که همین روزا جریان خواستگاری رو پیش میکشه و من خودمو آماده کنم.

وقتی به خونه رسیدم، با خوشحالی چادر رو نشون عزیز دادم و مجبور شدم به دروغ مصلحتی بگم که چادر جایزه ایه که از طرف مدرسه بخاطر برنده شدن توی یکی از مسابقات قرآنی دریافت کردم.

وقتی مقابل عزیز چادر رو سر کردم، با نگاه تحسین آمیزش روبرو شدم و حس خوبی بهم دست داد.

یکشنبه صبح وقتی همونطور چادر به سر وارد کلاس شدم، با چشمهای گرد شده ی سمیرا مواجه شدم. وقتی من رو توی اون وضع دید، پقی زد زیر خنده و همونطور که میخندید گفت تریپ جدید مبارک...

با خنده سلام کردم و گفتم: ببین چقدر بهم میاد، خودم که خیلی خوشم اومده حالا تو با حجاب و این چیزا مشکل داری دیگه مشکل خودته.

کنارش روی نیمکت نشستم؛ داشتم کتابم رو از توی کیفم در میاوردم که دیدم با دستش داره روی میز ضربه میزنه و شعر میخونه:

به به عجب گل دختری

ای وای شما نیلوفری؟

همه میدونن خیلی خری

بین خرا تو سرتری

الهی که ور بپری

این ور و اون ور بپری

چه دختری چه دختری

ای دختر صحرا نیلوخر، وای نیلوخر، وای نیلوخررررر

دیگه کم کم بعضی از بچه های دور و بر هم باهانش همراه شده بودند و درحالیکه قهقهه میزدند، همراهیش می کردند .

خدارو شکر کردم که دبیر ادبیات به موقع از راه رسید وگرنه کلاس رو حسابی روی سرشون می گذاشتند.

کل ساعاتی که توی مدرسه بودم با شوخی و خنده های سمیرا سپری شد.

وقتی زنگ آخر مدرسه به صدا در اومد، سمیرا منو تا ایستگاه اتوبوس همراهی کرد و موقع خداحافظی گفت:

- تمام مسخره بازیای امروز یه شوخی بود؛ انصافا چادر خیلی بهت میاد؛ مبارکت باشه.

یک ماهی از چادری شدن من گذشته بود و تقریبا دیگه یاد گرفته بودم چطور مثل یه خانوم باوقار چادر سرم کنم.

توی این مدت اونقدر دلتنگ مامان و ندا شده بودم که حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم؛ بعضی شبها که جای خالیش رو حس میکردم، یواشکی زیر پتو اشک میریختم آخه فقط یک بار بیشتر ندیده بودمشون اونم در حد چند ساعت ...

توی این یک ماه، فقط سه بار سعید رو دیدم. سعیدم مثل من احوال خوبی نداشت برای اینکه، راجع به من با حاج عمو و مادرش صحبت کرده بود و جواب منفی شنیده بود؛ باوجودیکه از قبل پیش بینی میکرد نه بشنوه، ولی بازم براش سخت بود و به من قول داده بود که هرطور شده راضیشون میکنه و من فقط صبر کنم.

دوشنبه ظهر وقتی از مدرسه تعطیل شدیم، مثل همیشه با سمیرا به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. مشغول صحبت کردن بودیم که صدای بوق ممتد یه ماشین باعث شد جفتمون بپریم هوا. سمیرا با عصبانیت به طرف راننده برگشت و گفت :

مرده شور ریختتو ببرن با اون ماشینت؛ پسره ی یه وری.

من هم با عصبانیت به طرف راننده نگاه کردم اما در کمال ناباوری سعید رو دیدم که با لبخند به ما نگاه میکرد.

به سمیرا گفتم دیگه فحش نده این ماشین سعیده.

سمیرا بلافاصله مقنعه ش رو کشید جلو؛ اونقدری که حتی روی ابروهایم پوشونده بود؛ باهم به طرف سعید رفتیم با تعجب سلام کردم و گفتم:

- چه بی خبر؟ اینجا چیکار میکنی؟

سمیرا هم در حالیکه با دستش جلوی مقنعه ش رو گرفته بود، گفت:

سلام علیکم حاج آقا؛ ببخشید منظورم پسر حاج آقا بود. خوبین ان شاءالله؟

سعید همونطور که حاج و واج نگاهش میکرد، تشکر کرد و بعد رو به من گفت:

باهات کار مهمی داشتم سوار میشی؟

سمیرا: خوب دیگه بهتره من برم دنبال نخود سیاه و این حرفا. نیلو با من کاری نداری؟

- میخوای تا یه مسیری برسونیمت ؟

- نه خودم میرم تشکرات.

بعد درحالیکه به سعید نگاه میکرد، گفت :

- تقبل الله، التماس دعا.

بعد از خداحافظی با سمیرا سوار ماشین سعید شدم و قبل از هرچیز ازش خواستم زودتر از این منطقه دور بشه.

- این دوستت یه کم شیرین میزنه ها، اینا کین باهاشون میگردی؟

- سمیرا صمیمی ترین و بهترین دوستمه. درضمن شیرینم نمیزنه کلا اخلاقش اینجوریه شوخ طبعه و خیلی براش فرقی نداره با کی شوخی کنه.

- خلاصه که ازش خوشم نیامد، حس میکنم خیلی جلفه؛ دختر باید خانوم باشه، ملیح باشه اینکارا چیه.

- حالا بیخیال تو حرص نخور. نگفتی چیکارم داشتی؟

-دیروز با مامانم اینا یه جنگ اساسی داشتیم. بهش گفتم زنگ بزنه خونه ی عزیزت و هر طور شده قرار خواستگاری رو بذاره وگرنه دیگه برایشون سعید سابق نمیشم.

- واقعا؟ قبول کرد؟

-قبول که، خوب نه قبول کرد نه نکرد؛ درواقع سکوت کرد؛ تا اونجاییم که من میدونم سکوت علامت رضاست مگه نه؟ حالا اودم بهت بگم آمادگی داشته باشید اگه احيانا تماس گرفت و قرار گذاشت سریع به موبایلم زنگ بزنی خبر بده.

- پس سریع بریم سمت خونه ی عزیز تا من زودتر برسم که اگه قرار بود زنگ بزنی اونجا باشم و مکالماتشونو بشنوم.

بعد از اینکه سرکوچه از ماشین پیاده شدم، به سرعت به طرف خونه رفتم و با کلیدی که از قبل داشتم در رو باز کردم. بوی استنبولی که عزیز پخته بود تا راهرو هم میومد و کم مونده بود همون وسط راهرو از گشنگی پس بیوفتم.

طبق معمول سفره چیده شده بود و فقط منتظر بود من برسم.

بعد از اینکه سلام کردم، با لحن ناراحت گفتم:

- عزیز جون قربونت برم مگه نگفتم شما غذا تو زودتر از من بخور و منتظر من نمون. من تا از مدرسه تعطیل بشم و پیام خونه کلی طول میکشه اینجوری عذاب وجدان میگیرم بخدا.

- مادر من یه عمر تنها غذا خوردم حالا که تو پیشمی چرا از فرصت استفاده نکنم و باهم غذا نخوریم؟! تنهایی چلوکبابم بخوری تو گلوت مثل چوب خشک میشه؛ دور هم صفاش بیشتره.

درحالیکه لبخند تشکرآمیزی روی لبام پهن شده بود، به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم، سر سفره، کنار عزیز نشستم و باهم مشغول خوردن شدیم.

بعد از اتمام غذا، طبق معمول از جام بلند شدم و سفره رو جمع کردم و ظرفها رو شستم.

تازه بالشت گذاشته بودیم زمین و کم کم چشمهامون گرم چرت ظهرگاهی میشد که تلفن زنگ خورد.

با شتاب از جا پریدم و تلفنو جواب دادم؛ با شنیدن صدای اعظم خانوم، احساس کردم لپهام سرخ شدند و گل از گل شکفت؛ پس بالاخره رضایت دادند؟!

اما برخلاف اون چیزی که فکر میکردم، صداش فوق العاده عصبی بود؛ حتی جواب سلامم رو هم با عصبانیت داد.

- زنگ زده بودم به مادر بزرگت گله گیتو کنم ولی حالا که خودت گوشو برداشتی، به خودت میگم. تو و سعید به درد هم نمیخورید؛ عشق و عاشقی یعنی چی؟ شماها الان داغید یه چیزی

میگید، این جور ازدواج عاقبت نداره. من خودم برا سعید یه دختر دیدم از همه نظرتکمیل خانواده ی خوبی هم داره؛ میخوام همین روزا برم براش خواستگاری البته اگه تو بدازارریبی. دست از

سر پسر من بردار حتی فکرشم نکن عروس من بشی...

صورت‌م داغ شده ب

ود دیگه چیزی نمیشنیدم. اعظم خانم پشت سر هم بدون وقفه حرف میزد و من هاج و واج گوشی به دست ایستاده بودم! هنوز توی شوک بودم؛ یک لحظه به خودم اومدم و بدون هیچ عکس‌العملی سریع گفتم: اشتباه گرفتید.

بلافاصله گوشیو قطع کردم. عزیز یه وجب سرش رو از روی بالشت بلند کرد و گفت: کی بود مادر؟

- هیچی مزاحم.

- پس چرا انقدر طولش دادی تا قطع کنی؟

- آخه اول فکر کردم مامان دوستمه بعد دیدم اشتباه گرفته.

به طرف دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم؛ تا در دستشویی رو باز کردم، دوباره تلفن زنگ خورد. نفهمیدم چجوری دوبیدم و شیرجه زدم روش؟! اعظم خانم بود:

- صبر کن بقیه حرفمو گوش کن. اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بفهمم با پسر من ...

- ای بابا خانم گفتم که اشتباه گرفتید.

دوباره گوشی رو گذاشتم اما ول کن نبود، پشت سر هم زنگ می زد. قلبم مثل گنجشک بالا و پایین می پرید و هر آن ممکنه بود از سینم بپره بیرون! وای خدای من اگه عزیز بفهمه چی؟

بازم تلفن زنگ خورد. دستام میلرزید و احساس میکردم تمام بدنم سر شده. عزیز که دیگه خواب از سرش پریده بود، از جاش بلند شد، کنار گوشی نشست و گفت اگه دوباره زنگ زد تو جوابشو نده! بذار من گوشیو بردارم ببینم کیه؟! حرف حسابش چیه!؟

- نه بابا عزیز مزاحمه دیگه! اصلا بذار تلفنو از پریرز بکشم تا خودش خسته بشه.

همون لحظه تلفن زنگ خورد و تا بخوام به خودم بجنبم، عزیز بدون مجال گوشی رو برداشت.

دیگه تمام تنم به لرز افتاده بود، حتی لرزش لبهام رو هم حس میکردم. نمیدونم از اون سمت چی میگفت اما عزیز ابروهاش رو تو هم کشیده بود و میگفت:

اعظم جان ماشالله یه ریز داری حرف میزنی! حتی نداشتی سلام کنم! من نیلوفر نیستم شهربانوئم. دوباره نمیدونم از اونور خط چی میگفت که عزیز هر لحظه سرخ و سرختر شد. دیگه کم مونده بود از خجالت بزنم زیر گریه.

عزیز در حالیکه سعی میکرد آرامشش رو حفظ کنه، به اعظم خانم گفت:

- اینا حرفاییه که شما داری میزنی، من روحم از این قضیه خبر نداشت به روح منصورم نمیدونستم... کیسه دوختید چیه؟ واقعا این تویی که داری اینا رو میگی؟؟؟... نه ما هیچ چشم داشتی به اون یه مثقال اموال شما نداریم... تو الان عصبانی هستی نمیفهمی چی میگی... من اول باید با نیلوفر صحبت کنم ببینم اصلا اینایی که تو میگی درسته؟؟؟... نه من نمیگم دروغ میگی ولی خوب یه طرفه هم که نمیتونم به قاضی برم... باشه. باشه. چشم. خدافظ.

از خجالت سرمو انداخته بودم پایین؛ عزیز هنوز سعی میکرد آرامشش رو حفظ کنه اما صداسش حالت عصبی داشت. روبروم نشست و گفت:

- اینایی که اعظم میگه درسته؟ تو هر روز با سعید تو کوچه ها پرسه میزنی؟ جواب منو بده اینا حقیقت داره؟

صداشو کمی بالاتر برد:

نیلوفر با توئم؛ جواب منو بده. میدونی چیا بارم کرد؟



دیگه اشک از صورتم سرازیر شد پایین. حالا مگه بند میومد؟ همونطور سرم پایین بود و گریه میکردم. عزیز انگاری ازم نا امید شده بود با صدای گرفته ای گفت:

- پس راسته!!! تو میدونی چیکار کردی دختر؟ خجالت نکشیدی؟؟ میدونی چه آبرویی از من بردی؟ دست که بهت نزده؟ زده؟؟ استغفرالله... نیلوفر مامانت تو رو به من سپرده قرار نبود بمونی اینجا که اینکارا رو بکنی و آبروریزی بشه. همین امشب زنگ بزن مامانت بگو بیاد دنبالت ببردت شیراز من عرضه ی نگهداری از تو رو ندارم.

دیگه به هق هق افتاده بودم. اشک چشمم از یه طرف رو صورتم روون شده بود و آب بینی م از طرف دیگه.

با آستین لباسم صورتمو پاک کردم و گفتم:

- عزیز، من نمیدونم زن عمو اعظم به شما چی گفته و چجوری گفته ولی به روح بابا منصورم قسم به قرآن مجید قسم سعید حتی دستتم به من نخورده. ما الان دو ساله که باهم دوستیم ولی یه دوستی ساده. ما فقط همدیگه رو دوست داریم همین.. بخدا اونجوری که شما فکر میکنی نیست سعید واقعا قصد داره با من عروسی کنه امروزم قرار بود مامانت زنگ بزنه قرار خواستگاری بذاره ولی نمیدونم چرا اینجوری کرد. اونا با من مشکلی ندارن، با خانواده ی از هم پاشیده م مشکل دارن... با بابای سابقه دار مرحومم مشکل دارن... اینام یکی از همون مردم دور و برمن که گناه بابامو پای من نوشتن. آخه من چه گناهی کردم؟ چرا کسی منو نمیفهمه!!!

همونطور با هق هق حرف میزدم اما عزیز دیگه لام تا کام حرف نزد! تا شب حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد؛ کلافه بود، ناراحت بود اما آرام و ساکت... مشغول درست کردن شام بود اما گاهی مکث میکرد و به یه نقطه خیره می شد و غرق میشد توی افکار خودش.

منم یه گوشه ی اتاق نشسته بودم و زانو هامو بغل گرفته بودم و به سرنوشتم فکر میکردم. اونقدر گریه کرده بودم که چشمم پف کرده بود و به سختی باز می شد.

عزیز سفره رو پهن کرد و شام رو کشید اما میلی به خوردن نداشتم. سر سفره نشستم و با غدام بازی کردم!

بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرفها، جامو انداختم و آماده ی خوابیدن شدم اما مگه خوابم میبرد؟ هزار جور فکر و خیال توی سرم میچرخید و میچرخید و میچرخید.

دوباره اشک از گوشه ی چشمم سرخ

و

رد روی صورتم، در همین حین حس کردم دست عزیز روی سرمه و داره موهامو نوازش میکنه! به طرفش غلتیدم و دستشو گرفتم بین دوتا دستام و بوسیدم. بارون اشک بود که می بارید.

عزیز دستمو گرفت و با صدای مهربونی گفت:

خیلی دوستش داری؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- ظهر از حرفای اعظم خیلی عصبانی بودم. اگه بدونی چیا می گفت. میگفت نوه ت پسرمو خام کرده! بهش در باغ سبز نشون...

در حالیکه لبشو میگزید و زیر لب استغفار کرد و ادامه داد:

من به تو اطمینان دارم میدونم دختر عاقلی هستی. عشق ناغافل میاد سراغ آدم! تو تقصیری نداری... منم این روزا رو داشتم؛ منم اون زمونا که بر و رویی داشتم و دلم جوون بود، جوونی

کردم، عاشقی کردم و می فهممت. از سرشب تا حالا داشتم به گذشته م فکر میکردم؛ به زندگی و سرنوشتم فکر میکردم. من که به عشقم نرسیدم ولی تو رو نمیدونم سرنوشتت چی میشه....  
با صدای خفیفی که تعجب توش موج میزد لب باز کردم و گفتم:  
یعنی اون کسی که عاشقت بودین بابا جون نبود؟ پس کی بود؟  
آهی کشید و گفت:  
قصه ش مفصله... یه روز سر فرصت برات تعریف میکنم.

فضولیم گل کرده بود. باورم نمیشد عزیز هم یه روزی این روزا رو گذرونده باشه، همیشه فکر میکردم تنها مرد زندگیش باباجون بوده اما حالا...  
مشتاخانه تو صورتش نگاه کردم و گفتم:  
نمیشه الان بگین؟ واقعا دوست دارم بدونم سرگذشت زندگی شما چی بوده... خواهش میکنم.  
- الان که وقتش نیس مادر، مفصله! به موقعه ش برات میگم.  
- خوب اصلا فکر کنین قصه س. برام قصه بگین؛ قصه ی زندگی خودتونو.  
- باشه ولی به شرطی که هر جا خسته شدم اصرار نکنی و بخوابی و بقیه شو دفعه ی بعد برات بگم. حالا از کجای زندگیم شروع کنم؟ از اولش از وسطاش؟!  
در حالیکه خنده م گرفته بود گفتم:  
از اول اول اولش.

عزیز در حالیکه تشکش رو برمیداشت و کنار من پهن میکرد، بالشتشو صاف کرد و سرشو گذاشت روش و در حالیکه میرفت زیر پتو، نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی شروع کرد:  
قبل از هر چیز بگم که تا حالا راز زندگیمو برا هیچ کس نگفتم و تو اولین و آخرین نفری هستی که می شنوی! قول بده آخرین نفر بمونی!  
شایدم برا دل خودم دارم این حرفا رو بت میگم! عشق و عاشقی امروز تو، منو یاد خودم انداخت... آخ که چه روزایی بود.  
اگه بخوام از اولش شروع کنم درست مربوط میشه به همون روزی که به دنیا اومدم؛ دقیقا همون روز، حجره ی آقام آتیش گرفت و بیشتر سرمایه مون تو آتیش سوخت؛ داداشم توی همون آتیش جزغاله شد و مرد.

شاید همه ی فامیل به جای تبریک قدم نو رسیده، برای از دست دادن عزیز دیگه شون تسلیت میگفتن؛ شاید از همون موقعا بود که همه منو به چشم یه دختر نحس و شوم که بدشانسی میاره نگاه کردن....

خلاصه که روزای خیلی سختی بود؛ یادمه از همون کوچیکام نه آقام دوستم داشت نه ننم! همیشه به خواهرام حسودیم می شد؛ چون اونا همیشه عزیز بودن و من همیشه یه آدم اضافی توی اون خونه.

دیگه خودمم کم کم باورم شده بود که خیلی نحسم! آخه مگه میشه دقیقا روز دنیا اومدن من، هم سرمایه شون بره هم عزیز جانشون!؟

من دختر وسطی بودم؛ داداش شهرام پسر اول بود که با اومدن من، عمرش نکشید و رفت؛ از این و اون شنیده بودم که انگار نورچشمی آقام بوده؛ بعدش آبجی شهلام بود که دختر اول بود و عزیز مادر؛ بعدش من بودم و بعدم شهناز مون بود که ته تغاری خونه بود و نازدونه ی آقام.

فقط من این وسط از همه بیچاره تر بودم؛ قشنگ یادمه بچه که بودیم وقتی با آبجی بزرگه دعوا می شد، همیشه تقصیرا میوفتاد گردن من؛ وقتیم که با کوچیکه دعوا می شد بازم تقصیرا میوفتاد گردن من!!!

بعضی وقتا فکر میکردم بچه سر راهیم! فکر میکردم آقا و ننم منو از کنار خیابون پیدا کردن و دلشون برام سوخته و با خودشون گفتن ما که داریم بچه هامونو بزرگ میکنیم، اینم روش وگر نه مگه میشه مادرو پدر انقدر بی مهر باشن؟ مگه تقصیرم چی بود؟!!!

اون قدیما تو حیاط خونمون یه آب انبار داشتیم که توش آب جمع می کردیم، چون اون موقه ها مثل حالا لوله کشی نبود. آب انبارمون یه دریچه داشت که وقتی درشو باز میکردیم، میتونستیم از توش آب برداریم. ۸ سالم اینطورا بود که یه روز با شهناز سر یه عروسک دعوامون شد، اون بکش من بکش اونقدر عقب عقب رفته بودیم که به آب انبار رسیده بودیم از شانس من اون روز در آب انبارمونم باز بود؛ یهو شهناز عروسکه رو محکم کشید و وقتی من ولش کردم شهناز پرت شد تو آب!

تنها کاری که کردم فقط همونجا وایستادم و جیغ کشیدم تا اقام خودشو رسوند و شهناز رو کشید بیرون؛ اگه چند ثانیه دیرتر می رسید خفه شده بود. اول از همه یه کشیده از اقام خوردم که منی که بزرگترم عقلم بیشتر میرسه چرا با شهناز که عقلش نمیرسه رفتن نزدیک آب انبار! حالا شهناز فقط دوسال از من کوچیکتر بودا.

بعد شهناز گریه افتاد و گفت من هولش دادم تو آب انبار که بمیره، این بار به جای یه کشیده، از چپ و راست بود که دستای سنگینشو میخوابوند تو گوشم. اونقدر کتکم زده بود که دماغ خون اف

تا

د و سرم گیج میرفت بعدشم کشون کشون بردم تا بندازتم تو زیر زمین خونمون که اسمشو گذاشته بود سیاهچال. ما بچه کوچیکا از سیاهچال میترسیدیم همیشه انقد داستانی ترسناک درباره ی سیاهچال و جن و لولو شنیده بودیم که حتی از کنارشم رد نمیشدیم مبادا لولو بیاد و مارو بکشه تو. هرچی به اقام التماس کردم که تو رو خدا ببخشید غلط کردم، اما مگه دلش به رحم میومد؟ دیگه هوام داشت تاریک میشد و اون زیرزمین لعنتی ترسناک و ترسناکتر شده بود؛ به حدی ترسیده بودم که شلوارمو خیس کردم!

درش که باز شد، دست و پام شروع کرد به لرزیدن و از ترس زیاد غش کردم. وقتی به هوش اومدم تو اتاق بودم و ننه م بالا سرم نشسته بود. خدارو شکر ننه م بیشتر از اقام رحم و مروت داشت و اقامو دعوا کرد که چرا اینجوری منو ترسونده؟! از اون موقع دیگه از اقام نفرت داشتم؛ از شهنازم نفرت داشتم؛ شهناز بود که همیشه باعث میشد من کتک بخورم.

اون روزا هر وقت دلم میگرفت یا هر وقت کسی اذیتم میکرد، شبا که همه میخوابیدن میرفتم بالا پشتبوم خونمون و به حال خودم یه دل سیرگریه میکردم. گهگداری از اتاقک پشتبوم خونه بغلیمون صدای ساز میومد. بیشتر موقعا که میرفتم بالا صداشو می شنیدم بعدنا فهمیدم اسم اون سازه زنبورکه (یه ساز کوچیک که قد یه انگشته و بین دندونا میذارن و صدا ایجاد میکنه)

دیگه کم کم به اون صدا عادت کرده بودم و باعث آرامشم میشد. چند باری به سرم زده بود که برم تو اون اتاقکه و ببینم کی داره اون سازو میزنه آخه اون قدیما پشت بوما بهم وصل بود فقط یه دیوار کوتاه بینش بود اما هیچ موقع نمیرفتم چون حدس میزدم ممکنه اون اتاقک خونه ی منصور دیوونه اینا باشه و میترسیدم برم اونجا....

خوب دیگه مادر، بقیه شو فردا شب میگم دیگه دهنم خشک شده.

از جام بلند شدم و نشستم و با هیجان گفتم:

عه عزیز قبول نیس سر جای حساس تمومش کردی. تورو خدا بقیه شو بگو یه ذره دیگه تورو خدا.

- خوب مزه ش به همینه دیگه، حالا اصرار نکن بگیر بخواب فردا خواب نمونی بقیه شو بعدا بهت میگم.

در حالیکه دهنمو کج کرده بودم نوچی گفتم و بلند شدم چراغا رو خاموش کردم و آماده ی خواب شدیم.

صبح با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم اونقدر خوابم میومد که دلم میخواست ۵ دقیقه فقط ۵ دقیقه بیشتر میخوابیدم. به سختی از جام بلند شدم و تشکمو جمع کردم و حاضر شدم برم مدرسه. عزیز در حالیکه نون و پنیر برام لقمه میگرفت تا بین راه بخورم، گفتم:

- نیلوفر جون پول گذاشتم رو طاقچه وقتی خواستی از در بری بیرون برش دار، برگشته سر راهت از کبابی سر چهارراه ۴ تا سیخ کوبیده بخر بیار ناهار بخوریم؛ بدجور هوس کردم. راستی گوجه نگیریا، خودم تو خونه گوجه هاشو سیخ میکنم که دیگه پول اضافی ندیم.

با لبخند چشم گفتم و پول و کیفمو برداشتم و چادرمو سرم کردم و از در زدم بیرون. وقتی به سر کوچه رسیدم، سعید رو دیدم که از توی ماشین برام دست تکون میده. با عجله سوار شدم و با دلخوری سلام کردم و گفتم:

- صبح کله سحر اینجا چیکار میکنی؟

- یه ساعته اینجا وایستادم؛ چقدر دیر اومدی بیرون.

- حالا چیکار داری صبح به این زودی.

- بخدا از دیشب تاحالا خواب به چشم نیومده؛ فهمیدم مامانم چیکار کرده وقتی رفتم خونه و جریانو فهمیدم کلی قشقرق به پا کردم.

-چه فایده؛ جلوی عزیزآبروم رفت؛ مامانت هرچی دلش خواست بارم کرد. حالا باید چیکار کنیم؟ من خودم هنوز تو شوکم.

- نمیدونم؛ مخم دیگه کار نمیکنه ولی من از اون آدمای نیستم که یه گوشه بشینم دست رو دست بذارم.

به هر قیمتی که شده راضیشون میکنم، یه کم دیگه صبر داشته باش...

نزدیک مدرسه از ماشینش پیاده شدم و باعجله خودمو به مدرسه رسوندم. وقتی وارد کلاس شدم، طبق معمول سمیرا زودتر از من رسیده بود؛ اونقدر پکر بودم که حتی حوصله ی دلفک بازیای سمیرا رو هم نداشتم.

جریان مامان سعید رو برای سمیرا تعریف کردم؛ دبیر زبان دیگه وارد کلاس شده بود و فرصت نشد سمیرا راجع به موضوع نظر بده.

بین کلاس، تا میخواست لب باز کنه و حرف بزنه دستمو به نشونه ی سکوت روی دماغم میذاشتم و اجازه نمیدادم موقع درس حرف بزنه.

وقتی زنگ اول خورد، نفس عمیقی کشید و یه نفس شروع کرد به صحبت کردن:

- این ننه ی سعید فکر کرده خودش کیه که زنگ زده اینجوری حرف زده؟! اگه خیلی دلت ازش پره فقط اشاره کن؛ لب تر کنی باهم میریم دم خونه شون و با سنگ میزنم شیشه هاشونو میارم پایین! اصلا تو عکس بده جنازه تحویل بگیر! والا زنیکه ی از خود راضی حالا انگار پسرش کیه؟! اصلا یه فکری! شماره تلفن خونه شونو بده بریم از باجه تلفن زنگ بزنینم یه چند تا فحش آبدار بهش بدیم دلمون خنک بشه.

- سمیرا شوخیات اصلا بامزه نیس؛ یه امروزه رو به من رحم کن کمتر حرف بزن تا سردرد نگرقتم.

- اون مورد آخر رو جدی گفتم شوخی نبود.

- بی ادب.

- خوب حداقل بذار زنگ بزنگ خونه شون مزاحم تلفنی بشم بگم از بیمارستان زنگ میزنم شوهرت قلبش گرفته سریع خودتو برسون یه کم بترسه دلمون خنک بشه.

- بابا چیکار داری به اون

بد

بخت، شما نیازی نیست نظر بدی.

- فوت چی؟ حداقل بذار زنگ بزنگ فوت کنم بخندیم.

- اه سمیرا من امروز اعصاب درست حسابی ندارم تو هم هی نمکدون بازی دربیاری! خواستی فوت کنی بگو دوتا شمع برات بخرم ببر، خونتون هی روشن کن فوت کن روشن کن فوت کن تا جونت دراد.

- اصلا تقصیر منه که خواستم کمکت کنم؛ به من چه اصلا والا... اصلا شماره خونشونو بده زنگ بزنگ بگم خانم سعادت قربون اون دهننت برم این نیلوفر با این اخلاق بوگندوش به هیچ دردی نمیخوره! دختر خواستی برا پسرت، خودم چندتا خوشگل موشگلشو معرفی میکنم. اینو با یه من عسلم همیشه خورد...

دیگه جوابشو ندادم و مشغول انتقال مطالب روی تخته، به دفترم شدم.

سمیرا هم که دید واقعا حوصله ی حرفاشو ندارم تا زنگ آخر سعی کرد کمتر باهام صحبت کنه و بیشتر سر به سر بچه های دیگه میذاشت.

وقتی از مدرسه تعطیل شدم، موقع برگشت به خونه از همون کبابی که عزیز آدرس داده بود؛ سیخ کوبیده بدون گوجه و مخلفات خریدم و راهی خونه شدم.

سر ظهر بود و کوچه ها خلوت!

همین که وارد یکی از کوچه ها شدم، دیدم دوتا گربه کنار آشغالی پای تیر نشستن و به آشغالا ور میرند. همین که از کنارشون گذشتم، یکی از گربه ها میو میو کرد و اومد سمتم! با اینکه از گربه ها میترسیدم اما دلم براش سوخت و باخودم گفتم شاید بوی گوشت بهش خورده و بخاطر کباب داره میاد سمتم...

از سهم کباب خودم یک سومش رو جدا کردم و انداختم جلوش؛ همین که سرشو برد سمتش تا بخوره اون یکی گربه زودتر پرید و کباب رو به دندونش گرفت و من مجبور شدم دوباره یه ذره دیگه از کباب خودم بندازم جلوش!! همین که انداختم، یکدفعه یه گربه ی چاق و چله از زیر ماشین که کنار تیر پارک شده بود پرید بیرون و از روی کفشم رد شد از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و پاکت غذا از دستم افتاد زمین و هر سه تا گربه هجوم بردند سمتش!

اونقدر هول شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم وقتی به خودم اومدم هرکدوم از گربه ها نفری یه تکه گوشت به دندونشون بود و مشغول خوردن شده بودند.

اونقدر از دست خودم و ترسهای الکیم عصبی بودم که حد نداشتم! مجبور شدم از بفالی سرکوچه چندتا تخم مرغ بخرم و به خونه ببرم؛ فقط از عزیز خجالت می کشیدم که یه نوه ی دست و پا چلفتی مثل من داره.

عزیز با دیدن تخم مرغها با تعجب نگاهم کرد و گفت: مادر بهت گفته بودم کباب بخری چرا تخم مرغ خریدی؟

سرمو زیر انداختم و جریان رو براش تعریف کردم؛ تنها واکنش عزیز یه لبخند خونسردانه بود و گفت:

اشکالی نداره حتما قسمتون توش نبوده فدای سرت.

آگه خودم جای عزیز بودم حسابی سر نوه م غر میزدم و دست و پا چلفتی بودن و بی عرضه بودنش رو به رخش میکشیدم اما عزیز اونقدر مهربون و فهمیده بود که اصلا به روم نیاورد و تخم مرغها رو با گوجه هایی رو که آماده کرده بود، سریع یه املت خوشمزه درست کرد و باهم خوردیم.

شب بعد از شام زودتر از همیشه جای خودم و عزیز رو پهن کردم و با شوق فراوان از عزیز خواستم که باقی سرگذشتشو برام تعریف کنه؛ عزیز هم که میدید تا این حد مشتاقم قبول کرد و خوابید تو جاش و شروع کرد به تعریف کردن:

" خوب مادر جون تا اونجایی برات گفتم که هروقت دلم میگرفت میرفتم بالا پشت بوم خونه و تنها مونسم شده بودن شنیدن صدای اون ساز عجیب!! اما هر دفعه میخواستم برم سمت اتاقک از ترس اینکه ممکنه اون اتاقک خونه ی منصور دیوونه اینا باشه، جرات نمیکردم برم.

منصور دیوونه پسر یکی از همسایه هامون بود. اون موقه ها که من ده سالم بود اون یه جوون هیجده نوزده ساله بود اما عقل درست حسابی نداشت همه ی بچه های کوچه ازش میترسیدن هر دفعه که میرفت بیرون یه دسته گلی آب میداد و یکیو کتک میزد، برای همین خیلی نمیداشتن از در بره بیرون. مردم محل میگفتن از بس درس خونده خول شده!! یه سریام میگفتن بچه که بوده از بالای پله ها با مغز افتاده رو زمین و مخش جابجا شده! خلاصه که هرکی یه چیزی میگفت!!

یه روز که مثل همیشه گوشه ی پشت بوم نشسته بودم و به آرزو هام فکر میکردم، یهو یه سایه بالاسرم دیدم. با ترس سرمو برگردوندم و دیدم منصور دیوونه بالاسرم وایستاده و داره نیگام میکنه... اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود همونطور که عقب عقب میرفتم با التماس گفتم:

تو رو خدا باهام کاری نداشته باش.

یه قدم به طرفم برداشت و منم از ترس مثل یه گنجشک پریدم تو پاگرد خونمون و قفل در رو انداختم.

یکی دوشب از ترسم دیگه بالا نرفتم اما شب چهارم دیگه دلم طاقت نیاورد و با کلی ترس و لرز و آسه آسه وارد پشتبوم شدم. خدارو شکر خبری ازش نبود؛ دو شب بعدشم که رفتم بالا بازم خیری ازش نبود اما شب سوم دوباره سر و کله ش پیدا شد. اصلا نفهمیدم چجوری انقدر خودشو زود رسوند نزدیکم؟! میخواستم جیغ بکشم که در دهنمو محکم گرفت و همونجور که با التماس نگام میکرد، گفت بخدا باهات کاری ندارم جیغ نزن قول میدم کاریت نداشته باشم. من آدم بدی نیستم. آگه دستمو از در دهننت بردارم قول میدی جیغ نرنی؟ سرمو تکون دادم

که ی

عنی آره.

یواش دستشو برداشت.

هنوز بدنم میلرزید. بریده بریده گفتم: یعنی نمیخوای منو بزنی؟

گفت نه به علی قسم. آخه چرا بزمنت مگه تو اذیتم کردی که بزمنت؟

دلم یه کم قرص شده بود دوباره یواش گفتم پس چرا بچه های کوچه رو میزنی؟

گفت آخه اونا اذیتم میکنن بهم میگن دیوونه، همه ش بهم سنگ پرت میکنن، فحش میدن و فرار میکنن، منو تو بازباشون راه نمیدن منم عصبانی میشم و میزنمشون.

دیگه آروم گرفته بودم و نمیلرزیدم؛ از جیبش یه آبنبات چوبی درآورد و گرفت ستم و گفت: بیا باهم دوست باشیم آخه من هیچ دوستی ندارم؛ آگه قول بدی بهم نگی دیوونه و اذیتم نکنی منم کاری به کارت ندارم. باهام دوست میشی؟

آبنباتو ازش گرفتم و دوباره سرمو تکون دادم.

گفت سمت چیه؟ گفتم شهربانو. گفت چرا همه ش میای اینجا؟ گفتم آخه من خیلی تنهام هیچکی دوسم نداره اینجا که میام انگاری که خیلی به خدا نزدیکم، میام با خدا حرف میزنم.

دستشو کرد تو جیبش و یه چیز آهنی کوچیک درآورد و برد سمت لبش و شروع کرد به زدن. تازه فهمیدم اون کسی که ساز میزد همین منصور دیوونه بوده.

با خوشحالی گفتم پس کسی که همیشه صدای سازش میاد تویی؟

گفت اره اون اتاقکه اتاق منه منم هر وقت دلم میگیره زنبورکمو میذارم دهنمو شروع میکنم به زدن.

یه کم به قیافه ش نگاه کردم؛ قیافه ش بد که نبود هیچ، خیلیم قشنگ بود. رو صورتش کلی ریش داشت و با خودم فکر میکردم آگه ریشاشو بزنه چقدر قشنگترم میشه ولی حرف زدنش یه جور بود و حالت خاصی حرف می زد.

دیگه از اون شب باهم دوست شدیم من هر شب بدون ترس میرفتم بالا و کنار هم رو پشت بومشون میشستیم و برام ساز میزد.

پسر خوبی بود، خانواده ی پر جمعیتی داشت؛ دوتا داداش داشت و دوتا خواهر.

البته می گفتم تو خونشون هیچکی دوستش نداره تنها کسی که بهش خیلی محبت میکنه و هواسو داره، داداش محمودشه که ازش بزرگتره؛ اونم شدیداً عاشق داداش محمودش بود. میگفتم زنبورکشم داداشش برآش خریده!

یه شب بهم گفتم کلاس چندمی؟ گفتم سه کلاس بیشتر درس نخوندم. گفت چرا؟ درس که خوبه!!! گفتم آقام میگه درس و مشق دختر تو آشپزخونه س، همین که آشپزی و خونه داری یاد بگیره یعنی درس! گفت آگه بخوای من بهت کمک میکنم درس بخونی من کلی کتاب دارم و عاشق درس خوندم. از پیشنهادش خوشحال شدم و دیگه از اون شب منصور شد معلم من! شاید خنده دار باشه که یه پسر دیوونه به من سواد یاد میداد اما انصافاً خیلی معلم خوبی بود، دیگه کم کم داشتم به حرف مردم شک میکردم آخه خیلی چیز حالیش بود و از همه چیز سر در میآورد.

شاید توی یکی دوبار برخورد اول و دیدن سر و وضعش هرکی میدیدش میگفت کم داره اما از وقتی معلم من شده بود و فهمیدم چقدر چیز بارشه و دیگه به چشم دیوونه نیومد. خلاصه که ۵ سال همینجوری گذشت و ما به کارمون ادامه دادیم. این سوادی که الان دارم از صدقه سری منصوره وگرنه منو چه به درس و کتاب!!!

دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم و یه جورایی عاشقش شده بودم.

تازه پونزده سالم شده بود که تو خونه زمزمه پیچید قراره برام خواستگار بیاد. آجی شهادت وقتی دوازده سالش بود عروسی کرده بود و رفته بود خونه ی بخت؛ حالا دیگه نوبت من بود ولی من دلم رضا نبود به قول معروف گلوم جای دیگه ای گیر کرده بود. شهناز با اینکه دو سال از من کوچیکتر بود ولی از نظر جسمی بهش میخورد بزرگتر از من باشه خیلیم قرتی بود. مدام جلوی آینه بود و به صورتش ور میرفت ولی من اهل این کارا نبودم، سرم تو لاک خودم بود...

خلاصه دو سه روز بعد یه پسر با مادرش اومدن خونمون؛ پسره خوش بر و رو بود ولی لهجه ی غلیظی داشت و معلوم بود که تازه اومدن شهر! وقتی میخواستم برم تو اتاق، نم دوتا وشگون

از لپم گرفت که مثلا به قول خودش لپام گل بندازه و خوشگلتر بشم! اول من رفتم تو اتاق و پشت سرم شهناز اومد، پسره با اینکه خواستگار من بود ولی مدام چشمش به شهناز بود انصافا هم شهناز خیلی خیلی خوشگلتر از من بود و این وسط هی قر و قمیش و عشوه میومد، فهمیدم انگار اون از ش خوشش اومده! یکی دو روز بعد مادر پسره اومد جلوی خونمون و به نمم گفت راستیتش پسر من دختر کوچیکتو میخواد... قرار شد نمم با آقام صحبت کنه و بهشون جواب بده؛ آقام اولش قبول نکرد و گفت اینجوری شهربانو زمین میخوره و مردم میگن حتما یه عیبی داره که مونده خونه و کوچیکه زودتر شوهر کرده اما شهناز انقدر به نمم التماس کرد که نمم زیر گوش آقام خوند و خوند و خوند تا نرمش کرد و مجبور شد قبول کنه...

روز عقدشون، خودمو کشتم تا یه سفره ی خوشگل چیده بشه، با جون و دل مثل چی کار میکردم، انقدر خسته شده بودم که کم مونده بود همون وسط ولو بشم، دیگه کم کم عاقد و مهمونا سر رسیده بودن که شهناز منو کشید یه کناری و گفت میشه موقع خوندن خطبه عقده نیای تو اتاق؟ اولش فکر کردم چون داره زودتر از من میره خونه ی بخت، ازم خجالت می کشه و یه جورایی شرمنده س اما با وقاحت زل زد تو چشم گفت من دلم میخواد خوشبخت باشم؛ خودت که بهتر میدون

ی همی

شه همه ی فامیل میگن تو قدمت نحسه؛ کوچیکترکه بودیم، خودم چند بار از زبون آقام شنیدم که میگفت تو با اومدن بدشانسی رو هم با خودت آوردی و آگه قدم تو نبود، شاید الان شهرام زنده بود. دلم نمیخواد موقع خوندن خطبه پا بذاری تو اتاق عقده و زل بزنی به آینه ی بختم. مات زده شده بودم اصلا باورم نمیشد بغض گلوم گرفته بود و فقط بهت زده نگاهش میکردم. دستشو گذاشت رو شونم و گفت ازم ناراحت نشو اما خوب من به این چیزا اعتقاد دارم... دستشو پس زدم و همونطور که اشکام میومد پایین رفتم توی یه اتاق دیگه تک و تنها نشستم و شروع کردم به گریه کردن.

انقدر گریه کردم بودم که چشم خیک باد شده بود؛ وقتی خطبه رو خوندن و موقع بزنی و بکوب شد، دیدم یکی داره از بیرون صدام میزنه با عجله اشکامو پاک کردم و رفتم بیرون اما اصلا حواسم به چشای پف کردم نبود.

وقتی مهمونا چشمشون به من افتاد شروع کردن به پچ کردن. از بین پچ پچاشون متوجه شدم که خیال میکردن گریه ی من برای آینه که شهناز زودتر از من رفته خونه ی بخت و چرا پسره منو نخواست و این حرفا...

اون روز بدترین روز عمرم بود؛ از زمین و زمان متنفر بودم. "

ناخودآگاه چند تا قطره اشک سر خورد روی صورتم؛ عزیز دست کشید روی سرمو گفت هنوز به قسمتای گریه دارش نرسیدیم آگه قرار باشه گریه کنی مجبور میشم یه قسمتایی رو سانسور کنم. با دستم اشکامو پاک کردم و گفتم: ببخشید دست خودم نبود قول میدم دیگه جلوی اشکامو بگیرم ولی الهی برات بمیرم عجب خواهر بدجنسی داشتی. راستی حالا کجاست؟ من اسمشو چند بار شنیدم ولی تا حالا ندیدمش. خاله شهلا رو خیلی دیدم ولی شهناز رو نه! نکنه هنوز با هم قهرین که رفت و آمد ندارین!؟

عزیز در حالیکه آه میکشید گفت:



نه؛ اون موقع هم فقط حدود یه ماه باهش قهر بودم آخه اونم سنی نداشت که ۱۳ سالش بیشتر نبود، یه بچه ی ۱۳ ساله چی میفهمه.

شوهر شهناز سال اول زندگیشون دوتا کوچه اونورترمون خونه اجاره کرد و یه سال نزدیک ما زندگی کردن اما سال دوم شوهرش منتقل شد به شهرشون ملایر آقام اولش قبول نکرد، شهناز ما اینکه دلش رضا نبود که همراهش بره ولی بخاطر بچه ی توی شکمشم که شده، مجبور شد با شوهرش بره ملایر؛ تا یکی دوسال اول زیاد میومدن بهمون سر میزدن اما ما هیچ وقت نمیرفتیم اونجا اما بعدش دیگه اونجا موندگار شد و دیگه چند ماه یه بار میومد تهران و زودم برمیگشت.

یه روز ننه م بی طاقت شده بود و دلش برا شهناز تنگ شده بود با آقام راهی شدن برن دیدنش. خلاصه پرسون پرسون میرن اونجا و میبینن توی یه دهه، اینطور که ننم میگفت وقتی داشتن دنبال آدرس خونه میگشتن، میبینن از دور صدای گله گوسفند میاد و یه زنی هم که لباس محلی تنش بوده چوب به دست پشت گوسفندا حرکت میکرده و در واقع چوپون گله بوده! ننم باغصه به آقام میگه ببین مرتیکه برداشته دخترمو آورده کجا حداقل نکرده تو شهر یه خونه براش بگیره طفلی دخترم چه همسایه هایی داره!! بعد که دختر چوپونه میرسه نزدیکتر، ننم میزنه تو صورت خودش و گریه زاری راه میندازه؛ آخه اون دختره شهناز خودمون بوده.

در حالیکه یه لبخند گل و گشاد روی صورتش نقش بسته بود گفتم: پس خوب شد شما زن اون آقاهه نشدید وگرنه الان شما جای شهناز بودید عزیز آهی کشید و گفت:

اتفاقا من عاشق روستا و خونه های روستاییم اما شهناز نه از اینجور جاها متنفر بود ولی مادر چوب خدا صدا نداره اون روز دل من خیلی شکست خیلی...

اون روز ننم خیلی پاپیچش شد که به زور برش گردونه تهران ولی نمیدونم چرا راضی نشد که بیاد؟! میگفت من اینجا راحت!! خوب حتما دلش خوش بوده دیگه...

بعد از اونم دیگه کلا نیومد تهران و همونجا موندگار شد و هرزگاهی ننه و آقام میرفتن دیدنش! آخرین بارم فردای روزی که ننم مرد، دیدمش و تا الان دیگه ندیدمش با همه ی فامیل قطع رابطه کرد...

- آخیش عزیز ولی دلم خنک شدا حقش بود. حالا بقیه ماجرا رو بگید.

- نه دیگه بخواب بقیه ش فردا.

-عه عزیز مگه سریاله؟؟ تو رو خدا یه ذره دیگه فقط یه ذره دیگه بگید بعد میخوابیم.

کمی این دنده و اون دنده شد و دوباره ادامه داد:

"یه شب که با منصور کنار هم نشستیم و به ستاره ها نگاه میکردیم، یهو نگامون افتاد بهم. یه دفعه دولا شد و صورتمو بوس کرد از خجالت سرخ شدم میخواستم از جام بلند شم بدوم پایین که دستمو گرفت تو دستاش و برای اولین بار بهم گفت دوستم داره.

دستمو کشیدم بیرون و سریع دوبیدم پایین. فقط خدا میدونه اون شب تو دلم چه خبر بود.

فردا شبش وقتی رفتم بالا دیدم نشسته لب دیواری که دوتا پشت بوما رو از هم جدا میکنه و تو دستش یه گل صورتیه، معلوم بود از باغچه ی حیاطشون چیده؛ گل رو گرفت طرفمو گفت: عروس من میشی؟

سرمو انداختم پایین با دستش سرمو آورد بالا و پیشونیمو بوس کرد و گفت بالاخره یه روز میگیرمت.

به نظر من که از صدتا عاقلتر بود حداقل من یکی به چشم یه آدم دیوونه نگاهش نمیکردم. خلاصه از اون شب دیگه به هم دل میدادیم و قلوه میگرفتیم.

میدون

ستم آقام قبول نمیکنه اما با خودم گفتم محاله حالا حالاها کسی بیاد خواستگاریم منم اونقدر شوهر نمیکنم تا بترشم بعدش از بی شوهری مجبور میشه بدتم به منصور! یه شب که باهم بالا بودیم، یهو هوا ابر و طوفان شد و بارون گرفت! مثل چی ذل و ذل می بارید. مجبور شدیم باهم بریم تو اتاقک منصور؛ آخه دلمون نمیومد از هم خداحافظی کنیم و بریم پایین. قبلنام تو اتاقکش میرفتیم مخصوصا زمستونا چند باری رفته بودم اونجا اما اون موقعا حرفی از عشق و عاشقی نبود ولی اون شب بارونی با بقیه شبا فرق داشت، شیطون رفت تو جلدمون و اون کاری که نباید میشد، شد!!! خدا منو ببخشه ولی خوب پونزده سالم بیشتر نبود انقد بی توجهی دیده بودم که محبت منصور برام قابل پرستش بود!! میگن زن و مرد نباید تنها با هم توی یه اتاق در بسته باشن همینه؛ نادونی کردم."

به یه نقطه خیره شد و سکوت کرد. چشماش پر از اشک شده بود، سریع روشو برگردوند و گفت دیگه واقعا خسته شدم، دهنم خشک شده، بقیه ش باشه برا بعد. همونطور که پشتش بهم بود احساس کردم که داره اشکاشو پاک میکنه...

ساعد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم اما فکرم درگیر قصه ی عزیز بود. اصلا چرا تصمیم گرفت داستانشو برام تعریف کنه؟! نکنه یه داستان الکی سر هم کرده باشه که به من بفهمونه عشق معنی نداره؟! اگه اینطوره پس چرا بعضی جاها سکوت میکنه و خودش با خودش تو گذشته غرق میشه؟

نه! عزیز اینجوری نیس، داره راست میگه؛ چقدر خوشحالم از اینکه به من اعتماد داره و مثل یه دوست صمیمی برام درد و دل میکنه و راز زندگیشو میگه؛ واقعا احساس بزرگ بودن میکنم... همونطور که به این چیزا فکر میکردم، نفهمیدم چطور چشمم سنگین شد و خوابم برد. زنگ دوم دبیر نداشتیم. خانم عابد، ناظممون اومد تو کلاس و به مبصر گفت تا زنگ بعدی بچه ها رو ساکت نگه داره تا مزاحم کلاسهای دیگه نباشن؛ اما طفلکی بهرامیان مبصرمون، مگه حریف سمیرا میشد؟!

اونقدر شیطنت کرد که یه ربع بعد دوباره خانم عابد اومد بالا و وقتی بهرامیان رو شماتت کرد، بهرامیان با ناراحتی انگشت اشاره ش رو گرفت سمت سمیرا و گفت: خانم بخدا من تقصیری ندارم، اشتیاقی نظم کلاسو به هم میریزه، همه ش یه حرفایی میزنه که باعث میشه بچه ها بخندن؛ خوب من باید چیکارش کنم؟ سمیرا لبهاشو کج کرد طرف بالا و به بهرامیان گفت:

- نی نی کوچولو! بچه دبستانی که نیستیم چغولی میکنی. تو مدیریئت ضعیفه به من چه ربطی داره؟ این همه آدم اینجا داشتن حرف میزدن چشمت فقط منو دید؟ خانم عابد به بهرامیان گفت بره بشینه سر جاش و به جاش سمیرا رو از روی نیمکت بلند کرد و گفت امروز استثنائاً تو مبصر کلاس باش ببینم مدیریئت چجوریه؟! سمیرا! خانم من نمیتونم آخه...

خانم عابد: حرف نباشه، همین که گفتم! تا موقعی که دبیر بعدی میاد سر کلاستون تو کلاس رو اداره کن ولی وای به حالت اگه دوباره صدایی از این کلاس بشنوم.

بعد از رفتن خانم عابد، سمیرا صداشو کمی بم تر کرد و در حالیکه زیر چشمی به بهرامیان خیره شده بود گفت:

هرکی حرف بزنه اسمشو توی بدها مینویسم و میدم عابد!! گفته باشم.

صدای خنده ی بچه ها که بلند شد، سمیرا دستشو برد جلوی دماغشو بچه ها رو آروم کرد. بعد رو کرد به جمع و گفت اصلا بیاید به یاد بچگیامون بازی کنیم؛ البته قبلش گفته باشما همه باید شرکت کنید زوره زورر میفهمید؟ اینجوری هم سرمون گرم میشه هم عابد دست از سر کچلم برمیداره؛ منم قول میدم به جاش زنگ تفریح توی همین کلاس براتون برقصم!

یکی از بچه ها گفت اگه قول بدی کل زنگ تفریحو یه نفس وسط راهرو برقصی مام قول میدیم ساکت باشیم.

مگه نه بچه ها؟

همه موافقت کردند و سمیرا هم از خداخواسته قبول کرد.

بازی سمیرا اینجوری بود که بچه ها رو به پنج گروه تقسیم کرد و گفت به نوبت میره سراغ هرگروه و شکلک در میاره اگه تمام بچه های اون گروه موفق بشن که نخندن، اون گروه برنده س و زنگ تفریح تک تک بچه های اون گروه رو ساندریچ مهمون میکنه و ضمن بازی هم بچه های گروه های دیگه باید ساکت مطلق باشن و اگه حتی یک نفرشون صحبت کنه، اون گروه از بازی حذف میشه!!

تصمیم خوبی گرفته بود چون بچه ها خیلی همکاری کردند و معلوم بود حسابی سرگرم شدند سمیرا هم اونقدر از خودش مطمئن بود که به راحتی با شکلکایی که در میاورد و جنگولک بازیاش، خنده ی بچه ها رو درآورده بود و اجازه نداد هیچ گروهی برنده بشه.

زنگ تفریح که شد، بچه ها ریختن سرش که قول دادی باید بری وسط راهرو برقصی؛ دوتا از بچه ها روی در کلاس میکوبیدند و بقیه دست میزدند سمیرا هم شروع کرد اون وسط رقصیدن اما چه رقصیییی؟! اونقدر مسخره میرقصید و ادا و اطوارای خاص از خودش در میاورد که همه پخش زمین شده بودند.

دانش آموزهای کلاسهای دیگه هم به ما ملحق شده بودند و می خندیدند. یکی از دانش آموزهای خیلی شیطون کلاس روبرویمون هم رفت وسط و همراه سمیرا شروع کرد به مسخره بازی. بیشتر دانش آموزایی که کلاسشون توی طبقه ی ما بود، از رفتن به حیاط صرف نظر کردند و ترجیح دادند بین ما باشند.

دو سه دقیقه به پایان زنگ تفریح مونده بود که با صدای داد و فریاد خانم عابد همه پخش و پلا شدند توی کلاسهاشون. خوشبختانه از بین جمعیت نتونسته بود تشخیص بده کی وسطه راهرو باعث بی نظمی مدرسه شده و خیلی پیگیر هم نشد چون دیگه زنگ خورده بود و همه داخل کلاسها بودند.

با وجودیکه خیلی پکر بودم ولی از کارهای سمیرا انقدر خندیده بودم که اصلا عاشقی یادم رفته بود.

ته دلم از داشتن دوستی مثل سمیرا، خدارو شکر میکردم که وجودش باعث می شد غصه هام رو حتی برای چند لحظه هم که میشد فراموش کنم...

بعد از اتمام زنگ سوم و تعطیل شدن از مدرسه، طبق معمول سمیرا تا ایستگاه اتوبوس همراهیم کرد و بعدش هرکس راهی خونه ی خودشون شد...

وقتی به خونه رسیدم، عزیز ناخوش احوال بود و گوشه ی اتاق خوابیده بود.

با رسیدن من خواست از جاش بلند بشه و غذا رو بکشه اما اجازه ندادم و سریع دست و رومو شستم و سفره رو پهن کردم و غذایی که از دیشب اضافی اومده بود رو گرم کردم و

باهم مشغول خوردن شدیم.

بعد از ناهار ازش خواستم

بریم دکتر اما قبول نکرد و گفت فقط فشارش افتاده و داره بهتر میشه منم خیلی اصرار نکردم چون واقعا رنگ و روش بعد از ناهار بهتر بود.

بعد از یه چرت یک ساعته، رفتم سراغ درس و مشقمو تا موقع شام، کتاب به دست بودم اما تمام هوش و حواسم پیش سعید بود و اینکه چطوری باید خانواده ش رو راضی کنه؟

بعد از شام مثل دو شب گذشته بلافاصله، جامونو وسط اتاق پهن کردم و از عزیز خواستم باقی سریال زندگیشو تعریف کنه؛ عزیز هم از خدا خواسته توی جاش دراز کشید و قبل از اینکه بخواد باقی قصه ی زندگیشو بگه گفت:

نیلوفر تو اولین نفری هستی که دارم این چیزا رو برات تعریف میکنم، خودمم مثل چی ذوق دارم و خوشحالم از اینکه دارم سرگذشت زندگیمو برای کسی میگم که اونم مثل خودم عاشقه و درد عشقو میفهمه...

بعد در حالیکه روشو می پوشوند ادامه داد:

"بعد از اون شب بارونی، دو سه شب بعدشم باز دوباره همون غلطو تکرار کردیم. اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم. واقعا کمال همنشین که میگن همینه؛ انگاری واقعا دیوونگی منصور به منم اصابت کرده بود چون کاری که من کردم هیچ دختر عاقلی نمیکنه..

یکی دو ماهی از این قضیه گذشته بود که یه روز ننم با خوشحالی به آقام گفت امروز رفته بودم سبزی بخرم معصوم خانومو دیدم گفت دیروز اومده بوده دم خونه ولی کسی خونه نبوده حالا امروز که دیدمش اجازه خواست فرداشب با پسرش بیان خونمون خواستگاری شهربانو.

آقام چشماشو چهارتا کرد و با غیض گفت: کدوم پسرش؟؟ نکنه واس اون پسر دیوونه؟

ننم خندید و گفت نه بابا منصور رو نمیگم که ! اون که دیوونه س کی بهش زن میده؟! محمودشونو میگم.

ماشالله پسرش خوش قد و بالاس دیگه از این پسر بهتر برا شهربانو پیدا نمیشه...

معصوم خانوم میگفت شهربانو رو چند بار تو خیابون دیده و پسند کرده از پسرشم نظرشو پرسیده اونم مزه ی دهنش بد نبوده...

رنگ و روم پریده بود و حسابی عصبانی شده بودم. محمودشونو چند باری توی خیابون دیده بودم و یه سه چهار باریم توی صف نونوایی؛ چون میدونستم داداشه منصوره و منصور خیلی دوستش داره، همیشه بهش احترام میداشتم.

آها راستی دو سه باریم که خرید سنگین داشتم، محمود کمکم تا دم در آورده بود اما اصلا فکرشم نمیکردم که یه روز بیاد خواستگاریم.

به ننم گفتم: نه من نمیخوام.

گفت غلط کردی که نمیخوای از سرتم زیاده.

کلی اصرار کردم، گریه کردم، کتک خوردم اما مرغشون یه پا داشت. خلاصه فردا شبش اومدن و پسندیدن و قرار مدار گذاشتن و رفتن...

دو سه شب بود هرچی رو پشت بوم منتظر منصور میشدم، خبری ازش نبود. حسابی کفری شده بودم و فکر میکردم وقتی شنیده قراره زن داداشش بشم، جا زده! بعد با خودم میگفتم شایدم فکر میکنه با داداشش خوشبخت ترم..

یه هفته گذشت ولی از منصور خبری نشد که نشد انقد عصبانی بودم که گفتم از لجشم که شده میرم زن داداشش میشم و مدام حرصش میدم که اینجوری در نره.

حسابی درمونده شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم؟! یه چند روزی میشد که حالم بد بود و دائم اوق میزدم ننم میگفت از نگرانی، دلشوره ی عروسیو داری، واس همینه اما کم کم از بوی بعضی غذاها هم دلم میپیچید به هم و هنوز نشسته سر سفره میدوییدم مستراح. ننم یه جوری نگام میکرد؛ یه روز گفت حاضر شو بریم یه جایی منم حاضر شدم و همراهش رفتم؛ منو برد پیش قابله و معلوم شد حاملم.

وای که چه روز شومی بود وقتی رسیدیم خونه گیسام تو دست ننم بود و میچرخوندم دور اتاق؛ آبجی شهلام مدام میزد تو صورت خودش که جواب آقا رو چی بدیم؟؟ ننم گفت بگو این تخم حرومیه کیه؟؟ منم با گریه تمام جریانو براش گفتم. وای از وقتی که فهمید قضیه چیه بدتر شد مثل اسفند جلز ولز میکرد و می گفت خاک تو سر بی لیاقتت کنم یعنی یه دیوونه تونسته تورو خام کنه؟ خاک بر سر خرت کنم که از یه دیوونه م، دیوونه تری!! آبجی شهلام که از روی عصبانیت می خندید، یهو یه فکری به سرش زد و به ننم گفت تا آقا نفهمیده زودتر بساط عروسی شهربانو با محمودو ردیف کنیم؛ زودتر عروسی کنن که این بی آبرویی بیوفته گردن داداشش...

گریه کردم و گفتم ولی من منصور و دوست دارم. ننم دوباره کتکم زد و گفت: آقات بفهمه در چاهو باز میکنه میندازتت تو چاه مستراح خفه خون بگیر ببینیم چه خاکی تو سرمون کنیم.

ننم خودشو زد به مریضی شدید جوری که هرکی میدید فکر میکرد رو به موته. فرداهش آبجیم رفت معصوم خانومو صدا کرد که بیاد خونمون تا وضع ننمو ببینه و ننم باهاش صحبت کنه؛ وقتی معصوم خانوم اومد ننم مریضیشو بهونه کرد و گفت دوست دارم تا زنده م عروسی بچه مو ببینم! معصوم خانوم گفت دستمون تنگه الان نمیتونیم عروسی بگیریم ننم گفت یه چهارتا فامیلو دعوت میکنیم و یه ذره دامبولی دودور راه میندازیم و برن سر خونه زندگیشون عروسی مفصل نمیخواه فقط من خیالم راحت بشه که دخترم رفته خونه ی بخت تا اگه عمرم به دنیا نبود، نگرانی نداشته باشم.

بین صحبتای معصوم خانوم متوجه شدم که منصورم به شدت مریضه و او

ن یه هفته تب کرده بوده و یه شبشم از تب بالا تشنج کرده بوده و راهی بیمارستان شده بودن. قلبم تیر میکشید پس بیچاره منصور جا نزده بوده و از غصه مریض شده بوده. دو شب بعدش یواشکی به امید اینکه شاید منصور اومده باشه رفتم روی پشت بوم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سرو کله ش پیدا شد. رنگ و روش مثل گچ سفید شده بود و حال و احوال درست و درمونی نداشت.

وقتی دیدمش پریدم بغلش گریه کردم و گفتم بدبخت شدم من ازت حامله م. انگاری که نفهمیده باشه چه وضعیتی برام درست کرده، خندید و خوشحال شد که میخواد بابا بشه. نشستم رو زمین و شروع کردم گریه کردن که حالا چیکار کنم؟ گفت غصه نخور بیا دو روز دیگه باهم از اینجا فرار کنیم بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم. گفتم چجوری زندگی کنیم؟ با کدوم پول؟ مگه تو میتونی کار کنی؟ گفت کار میکنم بخدا کار میکنم اصلا میرم گدایی میکنم. فقط بیا فرار کنیم بریم یه جا باهم باشیم.

یهو صدای ننمو از پشت شنیدم که گفت شما دوتا به گور باباهاتون خندیدین. چیز میخوری دیگه دور و بر شهربانو بیلکی. بدو برو پی کارت تا ندادم آقای شهربانو سرتو بیره بذاره لب باغچه. دیگه از فرداهش تو خونه زندانی شدم و حتی تا آشپزخونه م میخواستم برم ننم دنبالم میومد.

دلم به عروسی رضا نبود ولی خوب چاره ای نداشتم. کمتر از دو هفته بساط عروسی برگزار شد؛ عروسی که چه عرض کنم چهار پنج تا فامیل از اینور بودن و چهار پنج تا فامیل از اونور؛ لباس عروسم لباس دختر همسایه بود که تازگی عروسیش بود، دادنش عفت خانم خیاط تنگش کرد و یه دستی بهش کشید و تنم کردند ولی انصافا لباس عروس خوشگلی بود؛ آجی منصورم بزکم کرد.

خلاصه همه چیز انقدر تند پیش رفت که حتی آقام نتونست یه جهاز آبرومندانه بهم بده. برامون تو همون کوچه یه خونه دو اتاقه اجازه کرده بودند و قرار بود اونجا زندگی کنیم.

شب عروسی، موقعی که میخواستم وارد اتاق عقد بشم با منصور چشم تو چشم شدم؛ یه کت و شلوار طوسی پوشیده بود که بهش زار میزد ولی با دیدنش تو دلم گفتم کاش تو دومادم بودی! به چشمش خیره شدم، از بس گریه کرده بود، کاسه ی خون بود.

محمودآقا که دید با نگرانی به منصور خیره شدم، یواشی در گوشم گفت:

ازش نترس خیلی بی آزاره، دلش از دل یه بچه هم پاک تره؛ چشمش اگه میبینی قرمز و ترسناک شده واس خاطر منه! آخه منو خیلی دوست داره.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ولی فقط خدا میدونه چه حال خرابی داشتم.

دیگه تو عروسی هرچی چشم گردوندم ندیدمش.

شب زفاف، سریع رفتم تو حجله و خودمو زدم به خواب! محمودآقام که خسته تر از من بود، گرفت خوابید.

توی دلم گفتم امشبو قسر در رفتی فردا چه میکنی؟

اما بعدش به خودم امید میدادم که یه سیب بندازی بالا هزار تا چرخ میخوره و خدای منم بزرگه.

فرداش تو اتاق نشسته بودم و زانو هامو بغل گرفته بودم که زنگ حیاطو زدند تا در رو باز کردم چشمم به منصور افتاد با همون چشمای قرمز!!

اولش وحشت کردم با خودم گفتم نکنه بخواد بکشتم؟

اما نگاهش مهربون بود.

در رو باز گذاختم اومد تو، با نگرانی بهش گفتم چرا اومدی اینجا؟ الان داداشت میرسه! گفت خونه ی داداشمه چه اشکالی داره؟! گفتم برو، تو رو خدا برو تا من بفهمم چه غلطی باید بکنم؟ اومد روبروم نشست دستامو گرفت تو دستش و با چشمای پر از التماسش گفت: تورو به علی قسم پاشو بیا باهم در ریم، من بدون تو میمیرم! نگو که دوستم نداری نگو که دیگه دلت باهام نیس!! بیا باهم فرار کنیم بخدا قول میدم از این به بعد هرکی بهم خندید، هرکی مسخرم کرد، هرکی بهم گفت دیوونه، بهش محل نذارم قول میدم دیگه کسیو کتک نزنم فقط تو پیشم باش. من دلم فقط تو رو می خواد...

دیگه به گریه افتاده بود و همونطور که اشک میریخت گفت: خدا خیلی نامرده که دوتا از عزیزترین کسامو ازم گرفت! تو این دنیا من فقط تو و محمود رو دوست داشتم اما جفتونو ازم گرفت.

قلبم داشت از جاش کنده می شد، دلم میگفت سریع باهانش بزن به چاک اما عقلم میگفت دیوونگی محضه.

با نگرانی دستمو ول کردم و گفتم:

تو رو خدا برو منو آتیشم نزن برو الان داداشت میاد، میشنوه بدبخت میشم، برو بذار زندگیمو بکنم اصلا انگار نه انگار که من وجود داشتم برو پی زندگیت و فکر کن بین ما چیزی نبوده!!

افتاد به دست و پام، پاهامو بوس میکرد و التماس میکرد که تنهانش نذارم.

گفتم: نمیتونم، اگه دوستم داری دست از سرم بردار و بذار زندگیمو کنم.

گفت: پس بچمون چی؟  
 گفتم: محموداقا همیشه باباش، اون بزرگش میکنه.  
 داد زد ولی اون بچه ی منه این نامردیه!!  
 بعدشم دوباره گریه کرد. دلم براش میسوخت، برای خودمم میسوخت اما واقعا نمیدونستم چیکار کنم؟!  
 دیدم خیلی به هق هق افتاده رفتم براش یه لیوان آب بیارم همین که پامو گذاشتم تو راهرو، چشم افتاد به یه جفت کفش مردونه که پشت پرده انباری قایم شده بود!  
 فهمیدم محموداقااست... قلبم وایستاد؛ با خودم گفتم یعنی همه ش رو شنید؟ کی رسیده بود خونه؟!  
 چشمم پر از اشک شد، پرده رو کنار زدم و با دو جفت

چشم خونی مواجه شدم. اونقدر ابهت داشت که نزدیک بود قبض روح بشم.  
 منصورم اومد تو راهرو تا چشمش به محمود افتاد سراسیمه گفت:  
 شهربانو زن منه؛ چرا عقدش کردی؟ چرا گرفتیش؟  
 همونجور با همون وضع خراب از در زد بیرون.  
 من موندم و یه کوه آتشفشان! کشیده ی اولو زد گفت واس اینکه نامردی؛ کشیده ی دومو زد گفت واس اینکه داداش ساده ی منو بازی دادی، اون مثل یه بچه معصومه. کشیده ی سومو زد گفت اگه دوستش نداشتی چرا باعث شدی دلپسته ت بشه؟ کشیده ی چهارمو زد گفت چرا وقتی بهت میگه بیا فرار کنیم باهات نمیری؟ اگه تو هم دوستش داشتی باید باهات فرار میکردی! به کشیده ی پنجم نرسیده، از هوش رفتم. وقتی به هوش اومدم بالاسرم نشسته بود، همونطور داغون و عصبانی!  
 با یه صدای ضعیف گفتم واقعا باید باهات در میرفتم؟  
 گفت آره اگه واقعا دوستش داشتی باهات میرفتی...  
 گفتم آخه اون دیوونه س کاری ازش بر نیامد میرفتیم کجا آواره میشدیم؟  
 گفت اون موقعی که جیک جیک مستونه ت بود باید فکر اینجاشو میکردی خبط کردی پاش وایسو جرمشم بکش.

چطور موقعی که باهات دل و قلوه بازی میکردی، دیوونه نبود؟!  
 گفتم اگه میرفتم شما چی؟ شما چیکار میکردید؟ انگشت نمای مردم می شدید.  
 گفت: من به درک! همه زندگیم فدای یه تار موی داداشم؛ نمیبینی چجوری مثل یه گنجشک سرکنده خودشو به در و دیوار میزنه؟ ببین چقدر دوستت داره که بخاطر توی بی لیاقت یه هفته تو تب سوخت اما منه احمق نفهمیدم دردش چیه؟ کاش قلم پام میشکست و نمیومدم خواستگاریت و دل داداشمو نمیشکستم... باید از اون اول همه چیو بهم میگفتی...  
 یه نیم ساعتی سکوت کرد، بعدش گفت جول و پلاستو جمع کن فردا دستتو میذارم تو دستش یواشکی از این شهر برید هرچیم پس انداز دارم میدم دست منصور تا یه مدت اموراتتون بگذره.  
 تو دلم مرامشو تحسین کردم، تازه میفهمیدم وقتی منصور میگفت وحشتناک عاشق داداش محمودشه برای چی بوده؟

دیگه هوا تاریک شده بود، باهم راه افتادیم رفتیم خونه ی باباش اینا تا با منصور صحبت کنه. کسی خونه نبود، محموداقا گفت حتما منصور مثل همیشه رو پشت بومه؛ باهم رفتیم بالا، تا چشم منصور به محمود اقا افتاد، همونطور که از ترس عقب عقب میرفت و گریه میکرد گفت بخدا من نامردی نکردم داداش، من اول دوستش داشتم، نگا کن ازش بچه م دارم، بخدا این بچه مال منه.  
 یه دفعه رفت لبه ی پشت بوم وایستاد و با ترس گفت نیا جلوتر اگه بیای خودمو میندازم پایین..

محمود آقا با وحشت و نگرانی گفت کاریت ندارم داداش، میخوام دست عشقتو بذارم تو دستت و باهم فراریتون بدم بیا پایین کله شقی نکن اما منصور باور نمیکرد میگفت تو دروغ میگی، فکر کردی من دیوونه م؟ فکر کردی خرم؟ تا از اینجا نری نیام پایین، از اینجا برو منم فردا خروس خون میرم خودمو گم و گور میکنم تا راحت با زنت زندگی کنی.

محمود آقا میخواست بره عقبتر تا منصور بیاد پایین اما یهو طفلک پاش لیز خورد و از پشت بوم پرت شد.

محمود آقا هراسون دوید پایین ببینه چی شد؟! از اون بالا دولا شدم و دیدم زمین پر از خونه، مخش ترکیده بود..

سریع رفتم لب پشت بوم تا منم خودمو خلاص کنم اما چشمم که به خون کف زمین افتاد، ترسیدم.. از مرگ ترسیدم"

صورت عزیز از اشک پر شده بود، چشمای خودم خیس خیس بود، با دستام اشکاشو پاک کردم و گفتم: بسه عزیز نمیخواد بقیه شو بگی داری اذیت میشی دیگه نگو بسه.

- نه مادر اتفاقا دارم خالی میشم.

با صدای ضعیفی گفتم:

اسم باباجون محمود بود. این آقا محمود همین بابا جون محموده؟

سرشو تکون داد پایین. دوباره گفتم:

پس منصور...

- درواقع بابا بزرگ اصلیت، منصور بود اما همه فکر میکنن آقا محموده؛ نداشتیم کسی چیزی بفهمه..

آهی کشید و ادامه داد:

وقتی فهمیدم عاشق سعید شدم، دلم هوری ریخت پایین،

ترسیدم! دوباره وصلت با این خانواده، نگرانم میکنه!

هیچ میدونستی سعید کپی عمو منصورشه؟ چشماتش، موهایش، هروقت میبینمش یاد منصور میوفتم...

هنوز شوکه بودم و یه چیزایی برام گنگ بود. تو فکر فرو رفته بودم که عزیز سکوتی که بینمون حاکم شده بود و شکست و ادامه ی ماجرا رو تعریف کرد:

" بعد از هفتم منصور، مادرش جول و پلاسمو جمع کرد و از خونه ی محمود آقا پرتم کرد بیرون، گفت همه میگفتن تو نحسی، بد قدمی، این حاج اسدالله (شوهرش) میگفت این چیزا خرافاته! دلت با خدا باشه؛ اگه به حرفش گوش نداده بودم الان منصورم زنده بود!

واقعا هم انگاری راست میگفت، چرا هر جا که من بودم یه اتفاقی میوفتاد؟!

با دل خون رفتم خونه ی آقام، از یه طرف عزادار منصور بودم و از یه طرف شرمنده بودم.

تا چند روز، خونه ی خودمونم کم از عزا نداشت؛ حرفای یواشکی آقامو میشنیدم که به منم میگفت من که گفتم این دختر بدقدمه! از همون روز اول گفتم؛ کاش همون سر زامیمرد تا اینجوری زجر نکشه مام زجر نکشیم!

نمیدونی چقدر دلم گرفته بود، چند بار رفتم خودکشی کنم ولی خیلی ترسو تر از این حرفا بودم و جرات نکردم.

چند روز بعد از چهلم منصور، محمود آقا برخلاف میل بقیه خانواده ش

اومد دنبالم و گفت برگردم سر خونه زندگیم.



باورم نمیشد تا این حد مرد باشه؛ ننه و آقام از خوشحالی کم مونده بود دستشو ماچ کنن.

خلاصه وسایلمو جمع کردم و رفتم توی همون خونه اما چه رفتی؟!

از همون روز اول باهام اتمام حجت کرد گفت فکر نکن آوردمت اینجا خانومی کنی و داداشم زیر یه خروار خاک سرد بخوابه! فکر کردی بعد این آتیشی که با پا کردی میذارم بری زن یه نره قول دیگه بشی و راحت زندگیتو بکنی؟ نه بچه جون انقدر میمونی تو این خونه تا گیسات سفید بشه؛ تو باعث شدی داداشم بمیره؛ اگه عاشق تو نبود الان زنده بود و دوباره مثل قبل باهم و کنار هم میخندیدیم.

گفت راز تو به هیچ کس نمیگم خیالت تخت اما دیگه زخم نیستی ما فقط همخونه ایم؛ بچه ت امانت داداشمه مثل تخم چشم مواظبشم نوکرشم هستم اما با خودت کاری ندارم بمون توی این خونه و کنیزی بچه داداشمو کن به منم کاری نداشته باش.

نمی دونستم چه سرنوشتی منتظرمه ولی اونقدر شرمنده بودم که قبول کردم. راست میگفت همه چیز تقصیر من بود، منصور دیوونه بود من که عاقل بودم! من که عقلم می رسید، منکه میدونستم آقام نمیدتم به یه دیوونه، پس چرا گذاشته بودم تا این حد عاشقم بشه و کار به اینجاها بکشه؟ تنها جوابی که برای خودم داشتم این بود که منم عاشقش بودم اما هزار بار با خودم زمزمه میکردم که اگه عاشقش بودم، چرا باهاش نرفتم؟!

خلاصه ماهها گذشت. توی این مدت هر شب میرفت کاباره ها و نصفه های شب مست و پاتیل برمیگشت خونه منم که جرات حرف زدن نداشتم.

روزی که فارغ شدم، همه فکر میکردن بچه زود دنیا اومده، در صورتیکه سر موقع بود؛ محموداقا گفت اسمشو میذارم منصور تا هر وقت صداش میکنی یادت بیوفته با دل داداش معصومم چیکار کردی؟!

دیگه منصور یه سالش شده بود که یه شب دیدم مست و پاتیل دست یه زنه رو هم گرفته و با خودش آورده خونه و یه شیشه دیگه مشروبم دستشه؛ پرده ی وسط اتاقو کشید، با زنه نشستن بگو و بخند و آهنگ گوش دادن و دوباره مشروب خوردن!

منم با منصور اینطرف پرده مات مات نشسته بودم؛ صدای قهقهه شون کل خونه رو پرکرده بود. زنه که اصلا ازش نپرسید من کیم؟! فکر خوشگذرونی خودش بود. از اینور پرده چه صداها که نشنیدم و چه اشکا که نریختم.

صبح خروس خونم دوتایی باهم رفتن بیرون.

دو سه شب بعدش دوباره دست یه زن دیگه رو گرفت و مثل سری قبل اومد خونه ...

عجب زنی بود، خوشگل، خوشتیپ، خوش اندام ...

زنه تا چشمش افتاد به من به محموداقا گفت این کیه؟

محمود اقا دست انداخت دور گردنش و گفت کنیز شوماس دوتایی قهقهه زدند و دوباره رفتند توی اون اتاق و پرده رو کشیدند منم جیکم در نمیومدم، حتی وقتی مهموناش میرفتند و تنها میشدیم جرات نمیکردم حرف بزنم.

دیگه کم کم برایش عادی شده بود هر چند شب یه بار دست یه زنه میگرفت و میاورد خونه و بساط عیششونو پهن میکردن و صبح خروسخونم میرفتن!

بعضی از زنا منو که میدیدن، تو خونه نمیومندن و میگفتن زن و بچه داری برو به زنت برس، خجالت بکش جلوی زنت ما رو آوردی، بعضیاشونم انقد حیوون صفت بودن که عین خیالشون نبود انگار نه انگار که من اونجا بودم.

خوب بالاخره منم آدم بودم، زن بودم، غریزه داشتم، همه ش با خودم میگفتم یعنی از اون زنای خیابونیم بی لیاقت ترم که حتی گوشه ی انگشتم بهم نمیخوره؟

یه روز از صبح نشستم بزرگ کردم، قشنگترین لباسی که داشتمو پوشیدم و وقتی اومد خونه شروع کردم قر و قمیش اومدن، اما چشمش کاسه ی خون شد و رفت بیرون و تا دو روز تو خونه پیداش نشد.

همیشه با خودم میگفتم یعنی گناه من انقدر بزرگ بوده؟ آخه تا کی باید اینجوری عذابم میداد؟ دیگه کم کم منصور به حرف افتاده بود که فهمیدم عاشق یه زن رقااص به اسم شهین شده.

هیچ وقت نیاوردهش خونه، براش نزدیک همون کافه یه اتاق اجاره کرده بود و هفته که هفت روز بود پنج روزشو اونجا بود و دو روزشو پیش ما؛ منم دیگه به این وضع عادت کرده بودم و با خودم میگفتم سرنوشت من همینه یا باید با منصور میرفتم، یا باید باهاش میمردم حالا که هیچ کاری نکردم جزای کارم همینه...

هیچ کسم نمیدونست تو زندگیم چه خبره حتی ننه و آقامم نمیدونستن و خیال میکردن دیگه خوشبختم.

از وقتی منصور حرف زدنش شیرین شده بود و حسابی شیرین زبونی میکرد، دیگه بیشتر پا بند خونه شده بود و بیشتر میومد بهمون سر میزد.

عمر زندگیش با شهینم خیلی طول نکشید فکر کنم تقریباً دو سال باهم بودن، بعدش ولش کرد و دوباره برگشت پیش ما اما هنوز مثل دوتا همخونه کنار هم زندگیمونو میکردیم.

دیگه بیخیالش شده بودم و سعی میکردم به جای یه زن نمونه، حداقل یه مادر و یه کدبانوی نمونه باشم.

روز به روز از اینو اون غذاهای جدید یاد میگرفتم و خودمو با آموزش غذا و بچه داری سرگرم میکردم.

منصور دیگه شیش یا هفت سالش بود و تازه میخواست بره کلاس اول که ورق زندگیم برگشت و سرنوشتم یه ذره رنگ سفیدی به خودش دید.

دیگه محمودآقا، بالاخره منو به چشم یه زن نگاه کرد و واقعا شدم زن زندگیش؛ اما بازم اونقدر که بای

د خوشبخت نبودم چون دیگه بچه م نمیشد، کلی نذرو نیاز کردم که خدا بهم یه بچه بده که مهمرب بیشتر تو دل محمودآقا بیوفته اما بی فایده بود!

دیگه همه جا چو افتاده بود که شهربانو یکه زاست و بچه ی اولش ۹ سالش شده ولی هنوز از بچه های بعدی خبری نیس.

خواهرشوهر بزرگه مدام غر میزد که تا الان باید ۳ تا بچه داشته باشی و ال و بل..

اما انگار قسمت نبود محمودآقا طفلک از خودش بچه داشته باشه، چند باری ازش خواستم که بره مثل قبل یه زن دیگه بگیره تا براش بچه درست کنه؛ براش قسم خوردم که راضیم اما قبول نمیکرد و میگفت از کجا معلوم که عیب از خودم نباشه؟! انقد مطمئن این حرفو میزد که کم کم باورم شده بود شاید خودش مشکل داره من که یکی زاییده بودم!!!!

خلاصه مادر، تو زندگی من انقدر که سربالایی بودا، سرپایینی ندیدیم به خودمون؛ نه شانس داشتم نه عقل..

این چیزا رو گفتم که حواستو جمع کنی، اینجور که بوش میاد کسای که اول ازدواج میکنن بعد عاشق شوهرشون میشن، خیلی خوشبخت تر از اونایی که تا به بلوغ میرسن فرطی عاشق میشن! اصلا بعضی عشقا عشق نیست، فقط بچه بازیه"

- عزیز دیگه کم کم داره حرفاتون رنگ نصیحت به خودش میگیره ها... ولی واقعا زندگی سختی داشتید من هنوز باورم نمیشه که زندگی شما انقدر چاله بلندی داشته؛ همیشه فکر میکردم با

باباجون یه زندگی آروم و بی دردسر داشتید اما حالا چیزایی که شنیدم و مخصوصا اینکه بابا بزرگ واقعیم کیه، فکر کنم تا چند روز تو شوک باشم.  
- ولی یادت باشه قول دادی این حرفا بینمون مثل یه راز بمونه، همین جا چالش کن.

چشمم به ساعت افتاد، دو نیمه شب بود؛ با تعجب گفتم وای چه زود گذشت، ساعت دو شد. عزیز چشماشو بست و گفت تقصیر خودته از بس گفتم سرریاله، سرریاله منم گفتم دیگه امشب قال قضیه رو بکنم و همه شو یه جا برات بگم تا خیالت راحت بشه.  
درحالیکه لبخند روی لبم خودنمایی میکرد، گفتم خوب کاری کردین و بعد شب بخیر گفتم و چشمامو بستم اما مگه خوابم می برد؟ هنوز تو شوک بودم، باور یه سری چیزا برام سخت بود و از حرفایی که شنیده بودم جا خورده بودم.

کم کم هوا داشت روشن میشد اما من همچنان بیدار بودم و ذهنم برای آرامش یاری نمیکرد؛ ساعت حدودا ۶ صبح بود و تازه چشمام گرم شده بود که عزیز بیدارم کرد تا برای رفتن به مدرسه آماده بشم حتی دلم نمیخواست جوابشو بدم تا مبادا خواب از سرم بپره اما پتو رو دور خودم پیچیدم و توی جام غلط زدم و به سختی گفتم:

عزیز من تا صبح نخوابیدم؛ نیم ساعت نشده خوابم برده بذار بیشتر بخوابم.  
عزیز داشت سعی میکرد پتو رو از روم بکشه و از من خواست بیدار بشم تا مدرسه م دیر نشه..  
اینبار پتو رو کشیدم روی سرم و در حالیکه غر غر میکردم گفتم:  
اگه برم مدرسه باید از زنگ اول تا آخر خواب باشم و از درس هیچی نمیفهمم؛ تازشم امروز پنجشنبه س زنگ دوم ورزش داریم دوتا زنگ دیگه م درسای بیخود پس تورو خدا تا خواب از سرم نپریده بذار بخوابم دمت گرم..

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ۱۲ ظهر بود از اینکه تا اون موقع ظهر خوابیده بودم کمی خجالت کشیدم اما کمبود خوابم رو حسابی جبران کرده بود. عزیز خونه نبود، از جام بلند شدم و دست و رومو شستم و یه لقمه نون خالی از توی جاتونی گذاشتم دهنم؛ چند دقیقه بعد صدای نفسای عزیز رو شنیدم که یا علی میگفت و از پله میومد بالا.

وقتی وارد اتاق شد، از بوی کبابی که توی اتاق پیچیده بود متوجه شدم رفته برای ناهار کباب بخره؛ با شرمندگی سرمو زیر انداختم و گفتم ترسیدید اتفاق سری پیشو تکرار کنم که منو نفرستادید و به جای من خودتون با این حالتون رفتید؟  
عزیز فهقه ی ریزی زد و گفت:

نه مادر انقدر خسته بودی که دلم نیومد از خواب بیدارت کنم.  
دیگه آخرای ناهارمون بود که تلفن خونه زنگ خورد؛ با عجله به طرف گوشی رفتم و جواب دادم؛ مامان بود؛ کلی اظهار دلتنگی کرد؛ حقم داشت خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم. مامان با دلخوری گفت:

درگیر درس و مدرسه ی ندام وگرنه تو این مدت با سر میدوییدم میومدم دیدنت بس که دلم پر میکشه برات.

پای تلفن کلی باهم صحبت کردیم، از بین صحبتای مامان متوجه شدم که قراره تا چند ماه دیگه همگی برگردند و تهران زندگی کنن و از این تصمیم خیلی خوشحال شدم چون حداقل بیشتر میتونستم ببینمشون.

همین که تلفن رو قطع کردم، دوباره تلفن زنگ خورد. اینبار سمیرا بود که نگران غیبتم شده بود وقتی علت مدرسه نرفتم رو فهمید از همون پشت تلفن کلی خندید و متلک بارم کردم و مسخره بازی درآورد.

پنجشنبه و جمعه بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. کم کم به فصل امتحانات هم نزدیک می شدیم و مجبور بودم با دقت بیشتری به درسها برسم اما فکر سعید، لحظه ای ذهنمو آروم نمیداشت و چند روزی می شد که ازش بی خبر بودم و نمیتونستم باید چیکار کنم.

شنبه طرفهای غروب بود که تلفن زنگ خورد، وقتی جواب دادم یه لحظه جا خوردم؛ اعظم خانوم مامان سعید پشت خط بود! از لحنش نمیتونستم تشخیص بدم که عصبانیه یا نه چون فقط سرد و خشک حرف میزد. با همون حالت خشکی گفت گوشو بده به عزیزت؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم اگه قراره دوباره همون بحثا رو پیش بکشید، خواهش میکنم قطع کنید تورو خدا. اعظم خانوم با غیض گفت: نخیر خانوم؛ میخوام قرار خواستگاری بذارم؛ بالاخره کار خودتو کردی.

از خوشحالی کم مونده بود جیغ بکشم، عذرخواهی کردم و بعد از خداحافظی گوشو رو دادم به عزیز.

عزیز گفت من کاره ای نیستم و باید مادرش حضور داشته باشه و قرار شد اگه مامان قبول کرد، پنجشنبه شب تشریف بیارن خونه ی عزیز.

بعد از اینکه صحبتهای عزیز با اعظم خانوم تموم شد، کمی به فکر فرو رفت و گفت:

یه کم نگرانم نیلوفر؛ صداس یه جوریه بود، قشنگ معلوم بود انگاری مجبورش کردن که زنگ بزنه و دلش اصلا رضا نیس؛ انقدر خشک و رسمی حرف میزد که حس بدی بهم دست داد.

سرمو پایین انداختم و جوابی نداشتم که بدم؛ یک ساعت بعد عزیز با مامان تماس گرفت و جریان خواستگاری رو عنوان کرد؛ مامان که از اتفاقات پیش اومده بی خبر بود، گفت الان نه موقع امتحاناتی بچه هاست و من نمیتونم پیام تهران و ندا رو چیکار کنم؟

عزیز که از دل من باخبر بود، کلی با مامان صحبت کرد و بالاخره موفق شد راضیش کنه؛ قرار شد مامان ندا رو بذاره پیش خاله کلثوم و خودش و ممدآقا یکروزه بیان تهران و زود برگردند.

وقتی صحبتای عزیز تموم شد، مامان ازش خواست تا گوشو بده به من بده و بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کردیم، دلیل این همه عجله رو ازم پرسید؟! نمیتونستم بگم میترسم پشیمون بشن و دیگه یا پیش نذارن، نمیتونستم بگم اعظم

خانوم به زور راضی شده، نمیتونستم بگم من و سعید مدتهاست که به هم علاقمندیم.

تنها کاری که کردم و سکوت بود و اظهار بی اطلاعی کردن..

پنجشنبه طرفهای ساعت ۳ ظهر بود که مامان و ممدآقا رسیدند، ممدآقا خیلی معذب بود و قشنگ از چهرش می شد فهمید از اینکه پاشو خونه ی عزیز گذاشته، حس خوبی نداره. همراه مامان مشغول چیدن میوه و شیرینی شدیم و مامان مدام غر میزد که وقت مناسبی نیست و دلیل این همه عجله چیه اما من و عزیز به روی خودمون نمیآوردیم؛ نگرانی توی چشمای عزیز غوطه ور بود و از اینکه خانواده ی سعید حرفی بزنند که باعث دلخوری مامانم بشه، حسابی دلشوره داشت اما به روی خودش نمیآورد و سعی میکرد آرامش خودش رو حفظ کنه.

طرفای ساعت ۷ شب بود که صدای زنگ در خونه به گوش رسید و مهمونا وارد شدند.

اول حاج عمو مهدی وارد اتاق شد با یه قیافه ی عبوس و گرفته؛ مثل همیشه شکمش جلوتر از خودش راه میرفت و دکمه های کت و شلوار مشکیش به زور بسته شده بود.

بعدش اعظم خانم وارد شد که اونم نه تنها دست کمی از شوهرش نداشت، بلکه صد پله بدتر بود؛ انقدر سرد و خشک با مامان دست داد که مامان فقط مات و مبهوت نگاهشون میکرد؛ پشت سرشونم سعید با یه دسته گل رز تزیین شده، درحالیکه کت و شلوار نقره ای و بلوز سفید پوشیده بود و نیشش تا بناگوشش باز بود، وارد شد و با دیدن من گل رو تقدیم کرد و یواشکی چشمک زد. هم خوشحال بودم و هم استرس زیادی داشتم؛ مدام زیر لب دعا میکردم که فقط به خیر بگذره و اتفاقی نیوفته اما با اون قیافه ای که اونا داشتند، خواجه حافظ هم میفهمید خیلی هم راضی به این وصلت نیستند.

یه بلوز آستین بلند فسفری پوشیده بودم با دامن سبز یشمی که بلندیش تا مچ پام میومد، یه روسری یشمی هم سرم کرده بودم و با چادر شیری رنگی که از عزیز گرفته بودم، حجابم کاملاً حفظ شده بود و مدام هم سعی میکردم مواظب باشم حتی یه تار موم بیرون نیاد...

میدونستم سعید و خانواده ش اینجوری بیشتر می پسندن برای همین سعی میکردم حداقل از این طریق دلشون رو به دست بیارم وگرنه اگر به خودم بود که به همون بلوز و دامن و روسری بسنده میکردم چون اونطوری هم حجابم کامل بود.

مامان یکی یکی توی استکانهای کمر باریک، چای ریخت و گذاشت توی سینی و وقتی آماده شد، صدام کرد تا برای مهمونا ببرم.

اول از همه چای رو جلوی حاج عمو گرفتم، بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه، دستشو آورد سمت سینی و برداشت، اعظم خانوم هم که کنار حاج عمو نشسته بود، با حالت اخم گفت میل نداره؛ بعد سینی رو طرف ممدآقا که متعجب به رفتار اون دونفر نگاه میکرد گرفتم و بعدشم عزیز و سعید و مامان..

احساس میکردم از زور استرس و عصبانیت، گر گرفتم و صورتم سرخ شده؛ بعد از چند دقیقه، مامان سکوت رو شکست و گفت:

- حاج عمو، اتفاقاً پیش پای شما داشتم به عزیز جون میگفتم که دلیل این همه عجله چیه؟ چرا حداقل صبر نکردید تا امتحانای نیلوفر تموم بشه؟!

- ما صبر داشتیم اتفاقاً صبرمونم خیلی زیاده اما این سازده پسرمون آتیشش زیادی تنده وگرنه برای ما چه فرقی داشت کی بیایم؟ اصلاً شاید آگه یه کم بیشتر به خودشون زمان میدادند که بیشتر فکر کنند، شاید میتونستن تصمیم عاقلانه تری بگیرن.

- بیخشید متوجه حرفاتون نمیشم.

سعید با اشاره چشم و ابرو سعی کرد حاج عمو رو دعوت به سکوت کنه اما اینبار به جای حاج عمو اعظم خانوم شروع به صحبت کرد: نسرين جون والا به نظر ما که این دوتا اصلاً به هم نمیان کلا از هر نظری به هم نمیان ولی وقتی خودشون بریدن و دوختن دیگه ما چیکار میتونیم بکنیم؟

ممدآقا که تا اون لحظه سکوت کرده بود، به صدا در اومد و گفت: خوب آگه نظرتون اینه که به هم نمیان پس چرا تشریف آوردید؟

اعظم خانوم: عرض کردم که آقا؛ دختر و پسر همو پسندیدن و خاطر خواه هم شدند ما هم این وسط هیچ کاره ایم؛ اون قدیم بود که پسر و دخترا محبوب بودن الان دیگه همیشه جمعشون کرد.

دست و پام میلرزید، باید حدس میزدم که به بهانه ی خاستگاری، میخواستن بیان و حرف دلشونو بزنند، نگاهم تو صورت عزیز پخش شد، طفلک رنگ به چهره نداشت و مدام لبشو می گزید و سرشو انداخته بود پایین؛ شاید اونم توی دلش خودشو سرزنش میکرد که چرا به زور مامان رو راضی کرده از شیراز تا اینجا بیاد و این حرفا رو بشنوه؟!

سعید هم که انقدر عرق کرده بود و سرخ شده بود که انگار یه تکه لبو نشسته بود تو اتاق و تنها کاری که بلد بود این بود که سرفه کنه و مدام چشم و ابرو بیاد...

نگاهم خیره شد تو صورت مامان و متوجه شدم با چشمهای عصبی و نارحتش چشم دوخته بهم و با نگاهش شماتتم میکنه و خون خورش رو میخوره.

مامان همونطور که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: من واقعا نمیفهمم شما چی میگی ولی این مجلس اصلا شبیه مجلس خواستگاری نیس، من فکر میکردم شما خودتون دیدین و پسندیدین و الان از این حرفا سر در نمیارم.

نیلوفر و سعید خان چطور و کجا همو دیدن که بخوان خاطر خواه هم بشن؟  
اعظم خانوم: والا اینو دیگه باید از شما پرسید شما ماد

رشی، چطور حواست به رفت و آمد دخترت نبوده که بفهمی؟ حالا پسر قضیه ش فرق داره با دختر.

مدآقا پرید وسط حرفش و گفت:

گیریم که حرفایی که شما میفرمایید درست ولی این لحنی که شما صحبت میکنید مجلس بیشتر شبیه مجلس گله گذاری و شکایته تا یه مجلس خواستگاری، من خودم اولین باره دارم چنین چیزی میبینم، والا شما از اول که تشریف آوردید چهره تون ناراحت و گرفته بود؛ ازدواج که زوری نیست.

حاج عمو: چرا آقا؛ اتفاقا زوریه اگه به ما باشه که میگی نه! این ازدواج غلطه اما پسر و دختر اصرار دارن ما هم میگی خود دانید فقط امیدوارم یه موقعی سرشون به سنگ بخوره که دیر نشده باشه...

عزیز لحظه به لحظه رنگ و روش زردتر می شد و انگار به لبهاش مهر سکوت زده باشند، از دیوار صدا در میومد اما از عزیز طفلک نه.

حاج عمو نگاهش رو دوخت به مامان و گفت:

پسر من ظاهر و باطن همینه؛ یه ماشین داره و خونه هم براش اجازه میکنم همونطور که خودتون میدونید، پیش خودم کار میکنه فقط از الان بگم توقع نداشته باشید مثل دوتا عروس دیگه م ۵۰۰ یا ۶۰۰ تا سکه مهر دخترتون کنیم، سعید استطاعتشو نداره ...

مامان چادرش رو باز و بسته کرد و روش رو کیپ تر گرفت و با صدای محکم و استوار گفت:

حاج عمو اصلا نه به باره نه به داره کی حرف مهر زد؟ من از این جریان خبر نداشتم و این چیزا رو تازه الان از زبون شما دارم می شنوم ولی باید بگم که منم مثل شما فکر میکنم، ازدواج این دوتا کاملا غلطه و منم شدیداً مخالفم.

پس اگه جسارت نباشه فکر میکنم این بحث فقط وقت هدر دادنه...

سعید که تا اون موقع سکوت کرده بود، پرید وسط حرف مامان و گفت:

ولی من نیلوفر رو دوست دارم، خواهش میکنم بهم فرصت بدید من کاری به پدر مادرم ندارم و حاضرم هرچی بگید قبول کنم.

مدآقا اخم غلیظی کرد و رو به سعید گفت:

پسر جون به شما یاد ندادن جلوی بزرگترت توی مجلس به اصطلاح خواستگاریت اینجوری صحبت نکنی؟

- نه من نمیتونم سکوت کنم اینجور که بوش میاد پدر مادر من قصد ندارن منو همراهی کنن از الان به بعد فکر کنید خودم تنهایی اودم خواستگاری خواهش میکنم بهم اعتماد کنید. درسته کسیو ندارم که بهش تکیه کنم اما قول میدم با تمام وجودم نیلوفر رو خوشبختش کنم.  
- خوب آگه تنهایی میومدی که اصلا راحت نمیدادیم یکی از اصول مهم ازدواج، رضایت و دعای خیر پدر و مادره.

سعید در حالیکه با عصبانیت زل زده بود توی چشمای مدآقا گفت:  
بیخشید شما چیکاره ی نیلوفری که بخوای منو راه ندی یا دربارہ ی آینده مون تصمیم بگیری؟ فکر میکنم از شما ارجع تر هم تو این جمع هست.  
حاج عمو که تا اون موقع فقط پوف میکرد، با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:  
بهتره دیگه این بحث رو همینجا تمومش کنیم تا بیشتر از این حرمتا شکسته نشده.  
مدآقا اونقدر عصبی بود که حتی آگه با کارد سوراخ سوراخش هم میکردی، خونش در نمیومد.  
مامان در حالیکه از جاش بلند میشد، در جواب حاج عمو گفت:

بله شما درست میفرمایید حاج عمو؛ لطفا تشریف ببرید و مطمئن باشید دیگه اجازه نخواهم داد دخترم حتی از یه فرسخی پسر شما هم رد بشه لطفا شما هم آقا پسرتون رو مجاب کنید که دست از سر نیلوفر برداره و بذاره به درساش برسه.  
سرم پایین بود و اشک از گوشه ی چشمم سر میخورد روی صورتم.  
سعید با عصبانیت رو کرد به پدر مادرش و گفت: همه ش تقصیر شماست آگه میدونستم قراره امشب اینجوری آبروریزی کنید، خودمو مسخره نمیکردم که با هزار امید پاشم پیام خواستگاری.  
در حالیکه کتتش رو از تنش در میاورد، با عصبانیت بدون هیچ کلام اضافه ای از در خارج شد.  
مدآقا دست گل رو از روی طاقچه برداشت و سمت حاج عمو گرفت و گفت خیر پیش.  
حاج عمو هم نگاه معنی داری به مامان کرد و گفت: خوبه که درک میکنید.  
اعظم خانوم که لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نقش بسته بود، از همه خداحافظی کرد و وقتی به من رسید گفت:

من با تو هیچ دشمنی یا پدر کشتگی ندارم ولی این ازدواج به صلاح هیچ کس نیست کاش منظورمو بفهمی...

سرجام خشکم زده بود و فقط نگاهش کردم و احساس کردم چقدر ارزش بدم میاد.  
بعد از رفتن مهمونا، مثل یخ وا رفتم و نشستم رو زمین و شروع کردم به هق هق؛ عزیز برام آب آورد و درحالیکه میگرفت جلوم، بالاخره سکوتش رو شکست:  
- از همون وقت که از در اومدن تو، شستم خبر دار شد یه کاسه ای زیر نیم کاسه س کاش قبل اینکه به نسرين اصرار میکردم، متوجه میشدم چه نقشه ای دارن همه ش تقصیر...  
هنوز حرف عزیز تموم نشده بود که مامان چادرش رو انداخت زمین و پرید بهم:  
خاک بر سرت کنن که امشب سکه ی یه پولم کردی؛ اینطوری آسه میری آسه میای؟ واقعا خجالت نکشیدی؟؟ من امشب مردم و زنده شدم.

- مامان بخدا من...

- خفه شو فقط خفه شو صداتو نشنوم؛ چجوری تو فامیل آبرومو بردی، دیدی بابا ننه ش چجوری باهامون برخورد کردن؟ نیلوفر آگه دست از این کارا و بچه بازیات برنداری، یه کاری میکنم که عاشقی یادت بره؛ از همین الان دیگه اسمی ازش نمیاری فهمیدی یا نه؟  
مدآقا همونطور که یه دستشو توی جیبش فرو می

کرد رو به مامان گفت:

بهتره نیلوفر دیگه اینجا نمونه ، با ما بیاد شیراز بهتره

من که از اولش بهت گفته بودم دختر باید زیر سر مادرش...

با عصبانیت توپیدم به ممدآقا و همونطور که اشکامو پاک میکردم گفتم:

من جایی نمیام شمام بهتره دخالت نکنی.

یه دفعه احساس کردم لبم داغ شد؛ مامان چنان با پشت دست تو دهنم کوبید که شوری خون رو توی

دهنم حس میکردم.

عزیز که تا اون لحظه اخماشو کشیده بود تو ی هم و چیزی نمیگفت، به صدا در اومد و مامان رو

بابت کارش سرزنش کرد اما مامان فقط بی محلی کرد.

انگشتمو زدم به لبم و خونشو پاک کردم و رو به مامان گفتم: بخاطر ممدآقا جونت دخترتو زدی؟؟

بعد این همه سال؟ چی گفتم که تو دهنی نصیبت شد؟ این آقا کی منه؟ اصلا به چه حقی امشب اومد

اینجا؟؟ من که گفته بودم بعنوان بابا قبولش ندارم پس نباید دخالت میکرد.. آره من خاک بر سرم،

من احمقم، من بدبختم از بچگی بابام بالاسرم نبود، مامانم رفت پی خودش، من موندم و یه دنیا

عقده اگه وضعیت زندگیم این نبود، دلیلی نداشت اینجوری تحقیرمون کنن.

مامان انگشتمو به نشونه ی تهدید برد بالا و گفت:

لازمت بود؛ یکی زدم تا یاد بگیری با بزرگترت درست صحبت کنی، انقدر فهم و شعور نداری که

بفهمی امشب بخاطر تو چجوری خورد شدیم، منه خر رو بگو که از شیراز بکوب اومدم تهران که

چی، اینجوری سنگ رو یخ بشم. پاشو وسایلت رو جمع کن بریم شیراز از این به بعد چهار چشمی

مواظبتم.

- من نمیام، هرکاری کنی نمیام اگه به زور ببریم مطمئن باش پام به شیراز نرسیده یا فرار میکنم

میرم یه جایی که نتونی پیدام کنی و عذابت میدم یا خودمو میکشم و خلاص میشم به روح بابا قسم

اینکار رو میکنم قسم خوردم که بفهمی چقدر جدیم؛ تو با این آقای محترم بفرما برو زندگیتو بکن

گور بابای منم کرده من به جهنم.

عزیز در حالیکه لبشو میگزید، گفت: نیلوفر بس کن.

- نه بس نمیکنم من امشب به خاطر این آقا، برای اولین بار از مامانم کتک خوردم این خیلی برام

گرون تموم شد.

- باشه؛ نیا به جهنم! مثل اینکه یادت رفته چجوری با خون دل بزرگت کردم که اینجوری داری

حرف بارم میکنی، من میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم تو هم بمون ور دل عزیزت و هر غلطی

دلت میخواد بکن اصلا برو با اون پسره ی مثلا عاشق از دواج کن ولی اینو بدون من دیگه نیستم،

از این به بعد میرم بغل دست بابات مامانم مرد.

ممدآقا یه بازوی مامانو گرفت و گفت:

نسرین چرا اینجوری میکنی با خودت؟ الان جفتون عصبانی هستید، یه کم آروم باش، حالا این

بچگی میکنه یه حرفی میزنه تو که بچه نیستی باهاش دهن به دهن میشی بس کن.

نگاه عاقل اندر سفیهی به ممدآقا انداختم و یه پوزخند بلند بالا تحویلش دادم.

مامان همونطور که با عصبانیت چپ چپ نگاه میکرد، چادرشو عوض کرد و کیفش رو از

جالباسی برداشت و خیلی خشک از عزیز خداحافظی کرد و به طرف در خروجی رفت. ممدآقا هم

همونطور که پشت سرش راه افتاده بود، با عجله به عزیز گفت:

ازش دلخور نشید، عصبانیه؛ امروز فشار زیادی روش بوده؛ خواهش میکنم بیشتر مراقب نیلوفر

باشید، خداحافظ.

عزیز آه کشید و سرشو تکون داد و خداحافظی کرد.



همونطور که گریه میکردم، به طرف دستشویی رفتم و در دستشویی رو محکم کوبیدم به هم؛ اونقدر آب به صورتم پاشیده بودم که لباسم خیس شده بود؛ تکیه دادم به دیوار دستشویی و همونجا سر خوردم پایین و زانو هامو گرفتم بغلم و زار زدم.

عزیز هرچی در میزد و میگفت: دختر بیا بیرون آخه اونجام جاست رفتی گریه میکنی؟ اما در رو باز نمیکردم و فقط همونجا نشسته بودم و اشک میریختم. چند دقیقه بعد که احساس نفس تنگی کردم، دوباره آبی به سر و صورتم پاشیدم و از دستشویی اومدم بیرون و بدون هیچ حرفی جامو پهن کردم و بدون اینکه شام بخورم، توی جام دراز کشیدم تا بلکه زودتر خوابم ببره و اون شب لعنتی تموم بشه.

عزیز اومد کنارم نشست و سرم رو نوازش کرد و گفت:

نمیخوام سرزنشت کنم ولی مادر کارت درست نبود، نباد دق و دلیتو سر مامانت خالی میکردی، نباید با مهمون توی خونه مون بد برخورد میکردی، ممدآقا که حرف بدی نزده بود اینجوری بهش توبیدی... خدا لعنت کنه باعث و بانیشو ولی مادر یه کم بیشتر فکر کن حاج مهدی مرغش یه پا داره وقتی میگه نه یعنی نه به صلاحته که این پسر رو فراموش کنی و به درس و زندگیت برسی؛ زندگی که از اولش با یه عالمه نه شروع بشه و دعای خیری پشت سرش نباشه، زندگی نمیشه. تو واقعا حاضری زن یه پسر یه لاقبا بشی که ممکنه در آینده حتی حمایت خانواده شو هم نداشته باشه؟؟

من این خانواده رو بهتر میشناسما اگه قرار باشه اینجوری عروسشون بشی، پس فردا به هزار بهانه روستو میکشن تا خودت به چیز خوردن بیوفتی.

اخممو کردم تو هم و با دلخوری به عزیز گفتم:

عزیز، شمام که رفتی تو تیم اونا؟! یه دعای خیر برای من کافیه پس خواهش میکنم تو تیم من بمون و برام دعای خیر کن، من واقعا نمیتونم از سعید دل بکنم، خودت که دیدی امشب چجوری خودشو به اب و آتیش میزد و چقدر عصبانی شده بود؟! عزیز به خدا دو

ستم داره از اون پسرا نیس که تا تقی به توقی میخوره زود خسته بشه و بزنه زیر همه چی؛ نمیدونم چیکار کنم فقط میتونم از ته دلم از خدا بخوام که به دل حاج عمو و زنش بندازه که نظرشون عوض بشه و با رضایت قلبی راضی به وصلت ما بشن؛ اگه خدا بخواد، میشه! برای خدا کاری نداره...

- نمیدونم والا چی بگم بهت ولی از ته دلم دعا میکنم که ان شاءالله هرچی خیر و صلاحته همون پیش بیاد.

لبخند کم رنگی زدم و شب بخیر گفتم و چشممو بستم اما اونقدر فکر و خیال تو سرم بود که تا دمدمای صبح، خواب تو چشمم نیومد.

تقریبا وقتی هوا روشن شده بود، چشمم سنگین شد و خوابم برد و وقتی بیدار شدم، نور خورشید تا وسط اتاق جا خوش کرده بود.

کمی توی جام اینور و اونور شدم تا به خودم بقبولونم اتفاقات دیشب واقعی بودند و خواب نمیدیدم.

با صدای به هم خوردن در، به خودم اومدم و عزیز که از دستشویی بیرون اومده بود گفت:

جدیدا تنبل خانوم شدیا یادمه قبلنا سحر خیز بودی؟! لنگ ظهره تنبل باشی.

به بدنم کش و قوسی دادم و گفتم:

تا خود سحر بیدار بودم، اصلا خواب به چشمم نمیومد.

عزیز: حالا پاشو برو دست و روتو بشور امروز از صبحونه خبری نیست، یه کم دیگه ناهار آماده س یه بارگی ناهار بخور، شامم که نخوردی.

تازه یادم افتاد که چقدر گرسنمه و شکم قار و قور میکنه. تا غروب، مثل گنجشک سر کنده اینطرف و اونطرف میرفتم دست خودم نبود اما حال خوبی نداشتم. از یه طرف دلم شور مامان رو میزد که الان در چه حاله و چیکار میکنه و از طرف دیگه برای سعید نگران بودم که با اون اوضاعی که از خونه زد بیرون، کارش با پدر مادرش به کجا کشیده؟! دوباره شب بدون اینکه شام بخورم، زودتر به رختخواب رفتم و اونقدر ذهنم خسته بود که سریع خوابم برد.

تو مدرسه هم حواسم پی همه چیز بود الا درس و امتحان! جریان رو برای سمیرا تعریف کرده بودم و هرزگاهی با ناباوری نگاهم میکرد و میگفت:

واقعا اینایی که تعریف کردی واقعی بود؟... باهام که شوخی نمیکنی؟؟؟... داری سر به سرم میداری مگه نه؟... یعنی واقعا پنجشنبه این همه اذیت شدی؟؟؟

کم کم از سوالهای پی در پی و مزخرفش حوصله م سر رفته بود و ترجیح دادم سرمو بذارم روی میز و استراحت کنم.

بعد از مدرسه باهم به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادیم و تنها روزی بود که از شدت پر حرفی های سمیرا سردرد شدید گرفته بودم و قدمهامو تند میکردم تا زودتر به ایستگاه برسیم و از سمیرا جدا بشم و بتونم با خودم خلوت کنم.

سمیرا! شازده اومد.

- شازده دیگه کیه؟

- اونور خیابونو نگاه کن میفهمی.

نگاهم به طرف دیگه ی خیابون پرتاب شد و با دیدن سعید، سریع از سمیرا خداحافظی کردم و وقتی سوار ماشینش شدم و بعد از سلامی که همزمان به هم کردیم، راه افتاد.

یه شاخه گل رز قرمز روی داشبوردش بود؛ گل رو برداشت و به طرفم گرفت و گفت برای توه.

- فکر میکنی واقعا الان تو شرایطی هستیم که بخوای بهم گل بدی و منم با ذوق تشکر کنم و بگم وای محبوب من عجب گل زیبایی!!!

- فقط بابت عذرخواهی از اتفاق پریش برات گل گرفتم.

- با این گل همه چیز درست میشه؟ همه چیز برمیگرده سر جاش؟ میدونی پریشب چه اتفاقی تو خونمون افتاد؟ با گرفتن این گل مامانم باهام آشتی میکنه؟

- بخدا من نمیدونستم که مامان و آقاجونم قراره اینجوری آبرو ریزی کنن! کلی اصرار و التماس و تهدیدشون کرده بودم و به زور راضیشون کرده بودم بیان بشینن چهارتا کلام حرف حساب بزنی و با احترام تورو از مامانت خواستگاری کنن اصلا همون سرکوچه تون که رسیدیم دوباره تاکید کردم که مبادا حرفی بزنی که دلخور بشنا، اونام با اینکه اوقاتشون از جربحث و اتفاقی شب پیشش تلخ بود، اما قبول کردن! نمیدونم چرا یهو اینجوری شد. بخدا دیشب تو خونه ی مام جنگ بود، انقدر عصبانی بودم که به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم و انقدر آقاجونمو کفری کردم که یه چک خوابوند زیر گوشم.

- حالا با این همه بحث، با این نارضایتی دو طرفه ی خانواده هامون باید چیکار کنیم؟ من دیگه واقعا دارم کم میارم.

- ازت یه ماه فرصت میخوام، یه بار دیگه بهم فرصت بده تا بتونم یه فکری بکنم الان تو این وضعیت واقعا مخم کار نمیکنه.

- فکر خوبیه، چند روز دیگه امتحانام شروع میشه بهتره که فکرم آزاد باشه؛ کاش توی این یه ماه هم نیای سراغم تا با خیال راحت امتحانامو پاس کنم.

- یعنی واقعا انقدر ازم خسته ای که حاضری یه ماه منو نبینی؟ دلت طاقت میاره؟

سعید: - یعنی واقعا انقدر ازم خسته ای که حاضری یه ماه منو نبینی؟ دلت طاقت میاره؟

- نه مسلما دلم طاقت نمیاره ولی اینجوری برای جفتمون بهتره واقعا هر دو مون به زمان نیاز داریم تا یه کم فکرمون آزاد بشه.

- باشه اما حداقل شنیدن صداتو ازم دریغ نکن، بذار هر دو سه روز یه بار صداتو بشنوم؛ اینکه دیگه میشه؟!

- باشه قبول؛ راستش میدونی چی تو فکرم میگذره؟

- چی؟

- اینکه نکنه این عشقی که بین ماست فقط یه عادت باشه و بقیه راست بگن؟ شاید ما به هم عادت کردیم اینجوری اصرار داریم کنار هم باشیم.

- نیلوفر؟؟ این چه حرفیه که میزنی؟ یعنی تو واقعا حس میکنی این علاقه ها از سر عادتته؟ من از خودم مطمئنم اما تو انگاری دو دل شدی

دستشو کشید بین موهاش و در حالیکه پوز خند تلخی می زد، ادامه داد:

یه ضرب المثل هست که میگه کافر همه رو به کیش خود پندارد، جریان توئه ولی من از خودم مطمئنم.

- من فقط چیزی که تو ذهنم میگذشت و گفتم وگرنه منم از جانب خودم مطمئنم ولی میترسم این عشق آتشین تو بعد یه مدت خاموش بشه.

- بهتره دیگه بحث نکنیم، حوصله ی کل کل کردن ندارم فقط خواهشا دیگه از این فکرا نکن چون بهم بر میخوره.

با لبخند قشنگی که روی صورتش نقش می بست، ادامه داد:

خوب حالا بریم معجون خوری.

اخمهام رو در هم کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

نه وقت مناسبی نیست؛ اصلا حوصله ندارم باشه برا یه وقت دیگه الان فقط دلم میخواد برم خونه و تا شب بخوابم.

دو سه باری اصرار کرد اما وقتی دید مرغم یه پا داره، بیخیال شد و من رو تا سرکوچه رسوند و از هم جدا شدیم.

دلیل رفتار سردم رو نمیدونستم اما واقعا احساس میکردم حوصله ی هیچ بنی بشری رو ندارم حتی سعید!!

وقتی به خونه رسیدم، سفره آماده بود و عزیز منتظرم نشسته بود؛ حتی حوصله ی غذا خوردن هم نداشتم و دوتا لقمه ی اول رو به زور و با کمک آب خوردم و سریع رفتم کنار.

از روی رختخواب یه بالشت و پتو برداشتم و کنار بخاری دراز کشیدم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

\*\*\*\*

روزها پشت سر هم میومدند و میرفتند؛ امتحاناتم شروع شده بود و تقریبا وقت سرخاروندن هم نداشتم. از اون شبی که مامان به قهر از خونه ی عزیز برگشت شیراز، دیگه ازش بیخبر بودم و دو سه باری که زنگ زدم، فقط با ندا صحبت کردم و هر بار که از ندا میخواستم گوشی رو به مامان بده، یا میگفت خوابه یا خونه نیست و من مطمئن بودم که خودش نمیخواد باهام صحبت کنه.

طبق قولم به سعید، دو روز یکبار باهاش تماس میگرفتم و باهم صحبت میکردیم.

دلم براش تنگ شده بود اما اگر میدیدمش، بیشتر هوایی میشدم و دل به درس نمیدادم.

وقتی آخرین امتحانمونو دادیم، با سمیرا از مدرسه زدیم بیرون و یه کم توی مغازه های اطراف مدرسه گشت زدیم و طبق معمول سمیرا منو تا دم ایستگاه همراهی کرد و بعدش هرکدوم به طرف خونه هامون راه افتادیم.

وقتی به خونه رسیدم، عزیز نبود و یادم افتاد که گفته بود قراره بره خونه ی یکی از همسایه ها جلسه و سفره ...

از نبود عزیز استفاده کردم و با سعید تماس گرفتم؛ مثل همیشه گرم و صمیمی باهم صحبت کردیم و خلاص شدن از ایام امتحانات رو بهم تبریک گفت و ازم خواست حتما حتما بعد از ظهر همدیگه رو ببینیم اولش قبول نکردم اما اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم.

دوباره شال و کلاه کردم و روی یه برگه برای عزیز نوشتم که دارم با سمیرا میرم خرید نگرانم نباش.

و برگه رو چسبوندم روی آینه ی طاقچه تا جلوی دید باشه.

قبل اینکه از در برم بیرون، توی آینه نگاهی به خودم انداختم؛ این چند وقت انقدر درگیر درس و کتاب بودم و انقدر درگیری فکری داشتم که رنگ و روم پریده بود و قیافه م دست کمی از میت نداشت.

شیطنتم گل کرد و از توی کشوی عزیز، مداد چشمش که تقریبا همیشه بلااستفاده بود و فقط مجلس به مجلس استفاده میکرد رو برداشتم و توی چشمام کشیدم.

دوباره توی آینه خودم رو برانداز کردم و متحیر شدم که یه مداد ساده چقدر توی چهره ام تاثیر خوبی گذاشته و چقدر بهتر و قشنگترم کرده بود.

لبخندی از سر رضایت سر دادم و چادرم رو سرم کردم و راه افتادم.

سوار اتوبوس شدم و خودم رو به محل قرار همیشگی (زیر پل) رسوندم، هوا اونقدر سرد بود که نوک بینی م قرمز شده بود، دستامو توی جیب کاپشنم فرو کردم و سعی کردم کمی از اینور به اونور راه برم تا یه خورده گرم بشم. تقریبا یک ربع بعد با ماشین نوک مدادیش از راه رسید و برام بوق زد.

لبخند غلیظی روی صورتم نشست و وقتی سوار شدم، چشمای جفتمون از خوشحالی دیدار دوباره ی هم، برق زد.

یه پلپور سورمه ای پوشیده بود با شلوار مخمل کبریتی سورمه ای و موهاشم طبق معمول به یه طرف صورتش شونه کرده بود؛ احساس کردم چقدر با این تیپ جذابتر شده و چند لحظه محوش شدم؛ یکدفعه دوتا سرفه پی در پی کرد و به خودم اومدم و از خجالت سرمو زیر انداختم! به یکی از پارکهای اطراف رفتیم، اون ساعت روز، پارک تقریبا خلوت بود،

احساس میکردم تک تک درختای برهنه و عریون پارک به ما چشم دوختند و دارن مارو زیر نظر میگیرن؛ همونطور که مشغول قدم زدن بودیم، گرم صحبت شدیم:

سعید: میدونی چرا انقدر اصرار داشتم که حتما امروز ببینمت؟

- با اجازه ی بزرگترا بله.

- نه اینو که باید سر عقد بگی چقدر هولی دختر؟!

هر دو خندیدیم و گفتیم:

- خوب معلومه دیگه، دلتم برام تنگ شده بود و دیگه حتی یه ثانیه هم طاقت دوریمو نداشتی.

- اون که بلهههه اما دلیل دیگه ای داره. راستش الان چند روزه که میخوام بهت بگم اما گفتم صبر کنم آخرین امتحانات رو هم بدی تا باخیال راحت این خبر رو بهت بدم.

- چه خبریو؟

- راستش از اون شبی که اومدم خواستگاریت، تاهمین چند روز پیش با مامان و آقاجونم قهر بودم البته قهر که چه عرض کنم سر جنگ داشتیم حتی یه بار بحث اونقدر بالا گرفت که مامانم نزدیک بود از شدت عصبانیت غش کنه و آقاجونم از خونه بیرونم کرد و تا چهار روز خونه نرفتم. این مدت روزای خیلی بدی رو گذروندم، هر روز یه بهانه ی جدید میاوردن و هر روز همون بحثای قبلی رو میکردیم تا اینکه چند روز پیش قسم خوردم که یا تو یا هیچکس! گفتم اگه نیان خواستگاریت خودمو میکشم تا از شرم خلاص بشن و کاری میکنم که تو محل انگشت نمای همسایه ها بشن.

- سعید اینا رو که واقعا نگفتی.

- نه بابا؛ خودکشی کار آدمای ضعیفه، من از قصد اینجوری گفتم که بترسونمشون واز ترس از دست دادن من و آبروشون، از خر شیطان بیان پایین که خدارو شکر حیلیم گرفت. مامانم اول یه کم آه و زاری کرد و شروع کرد ننه من غریبم بازی اما من با جدیت تمام حرفمو زدم و مجبور شدند ایندفعه واقعا قبول کنند بدون اینکه نقشه ای توی سرشون باشه.

- حالا از کجا انقدر مطمئنی که ایندفعه راست بگن؟

- آخه باهاشون اتمام حجت کردم که اگه اومدن و دوباره حرفی زدن که باعث به هم خوردن خواستگاری بشه، همون شب بهشون نتیجه شو نشون میدم.

بخدا آقاجونم انقدر ترسیده بود که رنگ و روش پریده بود فقط دعا دعا میکردم یه وقت سخته نکنه.

- وای حتما چقدر به من فحش دادن و نفرینم کردن؛ آره؟

- حالا!!!! بالاخره صد در صد تو اون موقعیت قریون صدقه ت که نمیتونستن برن ولی خوب مگه مهمه؟ ما که کار اشتباهی نمیکنیم، ما که چیز زیادی نمیخوایم اونا دارن زور میگن. فقط تو رو خدا سعی کن زودتر مامانتو راضی کنی که تا اینا دوباره یه بامبولی نساختن قال قضیه کنده بشه و من یه نفس راحت بکشم.

با نگرانی نگاهمو به چشمای قهوه ایش دوختم و گفتم:

حالا چیکار کنم؟ مامانم هنوز باهام قهره چجوری بهش بگم؟ محاله قبول کنه.

- نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که من خودمو به آب و آتیش زدم، تو هم باید نهایت سعیتو بکنی و هرطور شده با هر ترفندی مامانتو راضی کنی اصلا پاشو برو شیراز حضورا ازش عذر خواهی کن.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت؛ بین دوتا حس مختلف گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم؟! دوباره استرس مثل خوره افتاده بود به جونم و دعا میکردم دیگه ایندفعه رو خدا به خیر بگذرونه. وقتی به خونه برگشتم، عزیز خواب بود. برای خودم غذا گرم کردم و همونطور که مشغول خوردن بودم، فکرم پیش حرفهای سعید جا مونده بود!

سعید راست میگفت من هم باید تمام سعیمو میکردم، بلکه ایندفعه فرجی بشه! صحبتهای سعید رو به فال نیک گرفتم و تصمیم گرفتم با عزیز صحبت کنم تا اجازه بده به شیراز برم و به هر ترفندی شده از مامان بخوام برای همین یه بارم که شده، بهم آخرین شانس رو بده.

بعد از اینکه عزیز بیدار شد، از تصمیمم مطلعش کردم و بعد از کلی جر و بحث، ازش خواستم تا با مامان تماس بگیره و به بهانه ی اینکه خودش میخواد بیاد شیراز تا درباره ی من باهاش صحبت کنه، ازش آدرس بگیره؛ بیچاره عزیز هم قبول کرد و مثل همیشه مجبور شد به ساز من برقصه!

شماره ی مامان رو گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی، همون حرفهایی رو که بهش گفته بودمو تکرار کرد و بالاخره آدرس رو گرفت.

از عزیز خواستم آخر هفته همراهم بیاد و باهم به شیراز بریم اما عزیز قبول نکرد و سختی راه رو بهونه کرد و به ناچار تصمیم گرفتم برای اولین بار خودم تنهایی با اتوبوس به اون شهر برم. از یه طرف نگران بودم که چجوری تنهایی برم شیراز و ممکنه با اینکارم مامان بیشتر عصبانی بشه و از طرف دیگه نگران مدرسه م بودم که به چه بهونه ای دوسه روز غیبت کنم؟! اما دلمو به دریا زدم و خودمو به دستان پر قدرت خدا سپردم.

پنجشنبه صبح زود، همراه عزیز به ترمینال رفتیم تا برام بلیط بگیره و به قول خودش راهیم کنه؛ بیچاره عزیز، خودش هم حسابی دلشوره داشت و یه حرف رو هزار بار تکرار میکرد و مدام ازم میخواست به محض اینکه به شیراز رسیدم و وارد خونه ی ممدآقا شدم، قبل از هرچیز باهاش تماس بگیرم تا از نگرانی دربیاد و نفس راحت بکشه.

تا لحظه ی آخر آیت الکرسی و چهار قل رو میخوند و بهم فوت میکرد... وقتی سوار اتوبوس شدم، از نگرانی احساس تهوع بهم دست داده بود و خدا خدا میکردم که توی این گیر و دار بالا نیارم فقط!

خو

شبخانه نیم ساعت بعد از اینکه اتوبوس حرکت کرد، شاگرد راننده یه فیلم سینمایی قشنگ گذاشت و دو سه ساعتی سرم گرم بود و بعدشم خوابم برد و متوجه گذر زمان نشدم.

وقتی به شیراز رسیدم، دیگه هوا تاریک تاریک شده بود و با هزار بدبختی و ترس و مکافات و پرس و جو از ده نفر، بالاخره تونستم خودمو برسونم خونه ی ممدآقا!

دستم روی زنگ فشار دادم و وقتی صدای زمخت مردونه ای جواب داد، متوجه شدم صدای ممدآقا! آروم گفتم نیلوفرم لطفا باز کنید؛ بلافاصله در باز شد و وارد حیاط شدم.

دور تا دور حیاط چشم چرخوندم و همه چیز رو از زیر نظر گذروندم؛ حیاط با صفایی بود، دیواراش از سنگ مرمر بود و دور تا دورش گلدونای ریز و درشت چیده شده بود که البته اکثرشون برگ نداشتند یه باغچه ی کوچیک هم گوشه ی حیاطشون بود که دوتا درخت جوون داشت البته چون درختا برگ نداشتند، نتونستم تشخیص بدم درخت چین؟

با قدمهای آهسته، خودمو به ساختمون رسوندم. مامان با اخم و دست به سینه جلوی در وایستاده بود؛ سرمو زیر انداختم و سلام کردم، بدون اینکه جواب سلاممو بده گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ پس عزیز کوش؟

همونطور که سرم زیر بود و گفتم:

- اگه اجازه بدی پیام تو، میگم بهت.

- چه با ادب شدی، اجازه هم بلدی بگیری؟

یکدفعه دیدم ندا مثل گنجشک از اتاق پرید بیرون و جیغ کوتاهی کشید و همونطور که خوشحالی میکرد اومد سمتم و بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن رگباری صورتم.

محکم تو بغلم فشردمش و در حالیکه صورتشو بین دوتا دستام میگرتم گفتم:

میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ اصلا از شمارش خارجه.

سرمو بلند کردم و دیدم که ممدآقا هم داره میاد جلوی در، به آرومی بهش سلام کردم و اونم زیر دندونی جوابمو داد.

مامان خودشو کشید کنار و گفت بیا تو هوا سرده؛ وقتی داشتم وارد اتاق میشدم، همینکه از جلوش رد شدم دلم طاقت نیاورد و برگشتم و محکم بغلم کردم و صورتشو بوسیدم؛ مامان هم درحالیکه

میخواست خودشو بی تفاوت نشون بده، اما قشنگ از چشماش معلوم بود که اونقدرها هم که داره تظاهر میکنه بی تفاوت نیست.

روی مبل صورتی رنگی که روبروی در بود نشستم و نفسی تازه کردم. مامان همونطور که تظاهر به خشک بودن میکرد، بدون اینکه بهم نیم نگاهی هم بندازه گفت: شام خوردی یا نه؟ ما تازه سفره رو جمع کردیم آگه نخوردی برات بکشم؛ ماکارونیه.

- شام نخوردم ولی میلی هم به خوردن ندارم.

- نگفتی عزیزت کوش؟

- عزیز نیومد از اولم قرار نبود بیاد؛ من میخوام بیام فقط...

- کار خیلی اشتباهی کردی تنهایی پاشدی اومدی اینجا.

- آگه نمیومدم چجوری باهات آشتی میکردم؟ بالاخره باید حضورا میومدم برای دست بوسی دیگه. مامان بدون اینکه توجهی بکنه به طرف آشپزخونه رفت تا برام شام بکشه؛ باوجودیکه گفته بودم میل ندارم ولی باز حس مادرانه اش اجازه نداد بدون شام سرمو روی بالشت بذارم.

ممدآقا بدون اینکه باهام حرف بزنه یا بهم توجهی بکنه، روی نزدیکترین مبل به تلویزیون، نشسته بود و خودشو با اخبار دیدن مشغول کرده بود.

داخل ساختمون هم مثل حیاطش بزرگ و قشنگ بود؛ کنار در ورودی یه در دیگه بود که از اونجا باید وارد آشپزخونه میشدی و یه دریچه ی نسبتا بزرگ داشت که رو به اتاق باز می شد.

سمت چپ در ورودی هم یه راهروی نسبتا پهن و عریض بود که سه تا پله رو به بالا میخورد و اتاق خواب ها و دستشویی توی اون راهروی بزرگ بنا شده بود، اتاق پذیرایی هم تقریبا بزرگ بود و با سه تا فرش ۱۲ متری گردویی-صورتی پوشونده شده بود.

همونطور که داشتیم به در و دیوار نگاه میکردم، متوجه نگاه سنگین ممدآقا شدم؛ رومو برگردوندم و شروع کردم به صحبت کردن با ندا که تا اون لحظه کنارم نشسته بود و نگاهم میکرد که یکدفعه یادم افتاد باید با عزیز تماس میگرفتم. دور تا دور اتاق چشم چرخوندم تا تلفن رو پیدا کنم و بعدش از همون اتاق با صدای بلند به مامان گفتم که زنگ بزنم به عزیز خبر بدم تا نگران نشده. بعد از اینکه صحبتیم با عزیز تموم شد، مامان از توی آشپزخونه صدام کرد و گفت برات غذا گرم کردم بیا بخور تا یخ نکرده..

به آرومی از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و جلوی در وایستادم و به مامان گفتم اول برم دست و صورتمو بشورم بعد میام.

- یه بارکی لباساتم عوض کن قرار نیست با مانتو و چادر بشینی سر میز که؟! برو تو اتاق ندا وسایلاتو بذار.

ندا با خوشحالی دستمو گرفت و گفت بیا بریم اتاقمو نشونت بدم؛ همراه ندا به اتاقش که ته راهرو بود رفتم. به جز اتاق ندا، دوتا اتاق خواب دیگه که روبروی هم قرار داشتند هم توی اون راهرو قرار داشت که ندا گفت یکیش اتاق مامان ایناست و یکیشم اتاق علی.

سرمو خم کردم و یواش گفتم راستی علی کجاست؟

ندا درحالیکه یه عروسک بزرگ رو از روی تختش بر میداشت جواب داد: تهرانه دیگه! دانشگاهش تهرانه همونجا درس میخونه و پیش عموشم کار میکنه، زیاد نمیداد اینجا.

سرمو تکون دادم و گفتم آهان.

ندا عروسک بزرگش رو بالا گرفت و گفت: آجی ببین چه عروسک قشنگی دارم، عمو ممد برام خریده کلی اسباب بازی دارم.

تازه توجهم به اتاقش جلب شده بود و دیدم راست میگه چقدر اسباب بازی به در و دیوار اتاقش آ

ویزون بود! یادم افتاد که طفلکی ندا تا قبل از اینکه مامان زن ممدآقا بشه فقط یه عروسک بیشتر نداشت و اونم یه پا نداشت. ته دلم براش خوشحال شدم که حداقل نیازهای مادیش توی این خونه به خوبی برطرف میشه و ممدآقا هواشو داره.

مانتو و روسریمو درآوردم و به چوب لباسی آویزون کردم و به طرف دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم.

وقتی وارد آشپزخونه شدم مامان داشت ماکارونی ها رو تو بشقاب می کشید؛ بازم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

شامتو که خوردی برو تو اتاق ندا بخواب، تو کم دیواری رختخواب هست.

دستشو گرفتم و با نگاهی ملتمسانه گفتم:

مامان، هنوزم ناراحتی ازم؟ من با پای خودم کلی راهو اومدم اینجا تا حضورا بابت رفتارم ازت عذرخواهی کنم واقعا انقدر برات سخته که پاره تنتو ببخشی؟

- اونی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم.

- پس کیه؟

- واقعا نمیدونی کیه؟ نمیدونی به کی بی احترامی کردی؟

لبمو کج کردم و گفتم:

- باشه باشه؛ اگه عذرخواهی کردن من از ممدآقا باعث میشه که تو منو ببخشی، قبوله! ازش عذرخواهی می کنم.

- اون بیچاره با تو هیچ پدر کشتگی نداره اما تو خیلی باهاتش بدرفتاری میکنی.

- گفتم باشه دیگه! حق با شماست اصلا از این به بعد سعی میکنم زیپ دهنمو ببندم و فقط در مواقع لزوم باهات صحبت کنم. حالا بخند... بخند دیگه... یالا بخند تا بفهم منو بخشیدی..

در حالیکه سرشو تکون میداد، لبخند زد و زیر لب گفت از دست تو.

دست انداختم دور گردنش و صورتشو بوسیدم و گفتم خیلی دوستت دارم.

با خوشحالی پشت میز نشستم و مشغول خوردن ماکارونی که دیگه ماستیده بود شدم.

وقتی وارد حال شدم، ممدآقا هنوز میخ تلویزیون بود، یه کم صبر کردم تا مامان هم از آشپزخونه بیاد بیرون و ببینه که دارم ازش عذرخواهی میکنم.

مامان با یه سینی چای اومد و نشست کنار ممدآقا و درحالیکه میزد پشتش گفت:

آقا برات چایی آوردم یه کم دل بکن از اون تلویزیون جونت.

به آرومی به طرفشون رفتم و روی مبل رو برو نشستم و درحالیکه سرمو زیر انداخته بودم و با دستام بازی میکردم گفتم:

ممدآقا من بابت رفتار اونروزم ازتون معذرت میخوام؛ خوب راستش من اونروز بابت اتفاقی که افتاده بود خیلی عصبانی بودم برای همین دق و دلیمو سر شما خالی کردم، ببخشید.

ممدآقا صدای تلویزیون و کم کرد و رو کرد بهم و گفت:

اشکالی نداره دخترم، فکرشم نکن مهم نیس.

از اینکه بهم میگفت دخترم، عصبی شده بودم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. من باید دل جفتشونو به دست میاوردم تا بتونم نرم نرمک راضیشون کنم که قبول کنن سعید و خانواده ش یه بار دیگه بیان خواستگاری؛ توی این شرایط حتی اگه ممدآقا کتکم میزد سرمو زیر مینداختم تا بتونم به هدفم برسم.

موقع خواب به اتاق ندا رفتم و روی زمین کنار تختش رختخوابمو پهن کردم، ندا تازه چونه ش گرم شده بود و یه نفس صحبت میکرد اما من اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.



صبح که از خواب بیدار شدم، از توی آشپزخونه صدای تلق و تولوق شنیدم و متوجه شدم که مامان هم بیداره.

دست و صورتمو شستم و وارد آشپزخونه شدم و دیدم مامان و ممدآقا پشت میز صبحونه نشستن و بساط چای و عسل و کره شون به راهه.

سلام کردم و ممدآقا همونطور که صبح به خیر میگفت برام صندلی کنار خودشو عقب کشید و دعوت کرد به نشستن!

مامان برام چای ریخت و هر سه باهم مشغول صبحونه خوردن شدیم.

همونطور که یه مقدار کره روی نونم میمالیدم گفتم:

ندا رو صدا نمیکنید بیاد صبحونه بخوره؟

ممدآقا در جواب گفت:

نه، حیوونی کل هفته رو که صبح زود بیدار میشه تا بره مدرسه، دیگه جمعه ها میذاریم تا هر وقت که دلش میخواد بخوابه.

مامان هم با لبخند گفت:

خواهر خوشخوابتم از فرصت سوء استفاده میکنه و تا لنگ ظهر میخوابه؛ جمعه ها دیگه صبحونه و ناهارش یکی میشه... خوب تو بگو، چه خبر؟ از حاج عمو اینا دیگه خبری نشد که؟

چای پرید تو گلوم و چند تا سرفه ممتد کردم و بعدش گفتم:

چرا حالا قضیه ش مفصله، بعدا سر فرصت مناسب میگم.

ممدآقا: خوب چه فرصتی بهتر از الان؟

توی دلم بخاطر اینکه دوباره نخود آتش شده بود و نمیداشت طبق برنامه پیش برم، بهش بد و بیراه گفتم و درحالیکه سعی میکردم خودمو خونسرد نشون بدم گفتم:

نه دیگه الان گشمنه حس تعریف ندارم حالا بعدا میگم.

ممدآقا دوباره رو کرد سمتم و گفت: پسره که مزاحمت نشد؟ دیگه باهات حرف نزدی؟

حسابی از دستش کفری شده بودم اما بازم خودمو آروم کردم.

مامان ته چاییشو سر کشید و گفت:

قتشنگ معلومه که داری از یه چیزی طفره میری! منه مادرت اگه تو رو نشناسم برای لای جرز خوبم.

سرمو زیر انداختم و یواش گفتم:

اجازه خواستن که دوباره بیان خواستگاری.

مامان صداشو بلندتر کرد و گفت:

این دفعه دیگه محاله! بیان که چی بشه؟ دوباره سنگ رو یخمون کنن و بکوبنمون زمین؟؟ دیگه از این خبرا نیست.

ممدآقا: عجب آدمایی اینا! البته شایدم پسره مجبورشون کرده باشه، صد درصد اینبارم به میل خودشون نیست وگرنه در عرض یه ماه خواب نما نشدن که بخوانن پشیمون بشن، اون حاج عمویی

که م

ن دیدم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

نه به خدا، این بار فرق داره؛ هیچ اتفاقی نمیوفته قول میدم.

- نه! اصلا حرفشم نزن، من دیگه حالم از این خانواده با این همه دک و پز و قیف الکی به هم میخوره، پسرشونم یکیه عینهو خودشون.

- مامان تورو خدا لچ نکن دیگه...  
 - پس جنابعالی این همه راه تا شیراز نیومدی که از ما عذرخواهی کنی، کار خودت گیره.  
 - نه! آگه برام مهم نبودی میگفتم بدون حضور شما بیان خواستگاری؛ عزیز که بود! اما وجودت برام مهمه..  
 - آگه من انقدر برات مهمم پس خاطر من دست از سر این پسر بردار، یکی از ما رو انتخاب کن یا اون یا من.  
 سکوت کردم و ترجیح دادم فعلا که تا این حد عصبانیه چیزی نگم تا آتیشا بخوابه!  
 بعد از ناهار با مامان و ممدآقا و ندا به دیدن خاله کلثوم که چندتا کوچه اونطرف تر بود رفتیم و شام هم اونجا موندیم.  
 فردا صبح اونروز وقتی مامانم تلفنی با خاله سیمین صحبت میکرد و گفت که من اومدم شیراز، خاله سیمین با اصرار فراوان شام دعوتمون کرد خونشون و گفت که دایی حمید رو هم دعوت میکنه تا همه دور هم باشیم. باوجودیکه دلم نمیخواست و منتظر یه فرصت عالی بودم تا با مامانم خلوت کنم و دوباره موضوع سعید رو پیش بکشم، اما چاره ای نبود و مجبور شدم قبول کنم.  
 شب وقتی به خونه ی خاله سیمین رفتیم، همه اونجا بودند و منتظر اومدن ما!  
 یکی یکی با همه سلام و احوال پرسی کردم و خاله سیمین و دایی حمید هم حسابی بوسه بارونم کردند.  
 چند دقیقه بعد، از جام بلند شدم تا برای دستشویی رفتن، به حیاط برم. وقتی وارد حیاط شدم، بوی سیگار به مشام خورد. سرمو برگردونم و اطرافو نگاه کردم و دیدم امیر، پسر دایی حمید ته حیاط نشسته و داره سیگار میکشه.  
 با تعجب به سمتش رفتم و در حالیکه با گوشه ی شالم جلوی بینیمو گرفته بودم گفتم:  
 اینجوری نشستی اینجا سیگار میکشی، نمیگی یکی بیاد ببیندت؟  
 با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت و درحالیکه زل زده بود تو چشمام گفت:  
 خوب بیاد.  
 چشمامو گرد کردم و گفتم:  
 یعنی برات مهم نیست؟ همه میدونن تو سیگاری هستی؟؟  
 ته سیگار شو انداخت زمین و با پاهاش لهش کرد و گفت:  
 آره میدونن! مگه چیه؟؟ تریاک که نیس.  
 شونه هامو بالا انداختم و با بی تفاوتی از کنارش رد شدم.  
 وقتی از دستشویی برگشتم، هنوز همونجا نشسته بود و به آسمون خیره شده بود.  
 لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:  
 اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شدست و گریه کرده... چیه؟؟ نکنه تو هم افسردگی داری که انقدر دمقی؟!  
 با بی تفاوتی سرش رو برگردوند و گفت: آره عاشقم اما کسی که عاشقشم محل سگم بهم نمذاره شایدم اصلا نمیدونه.  
 - خوب بهش بگو.  
 - روم نمیشه فکر نکنم دوستم داشته باشه.  
 - خوب تو که بهش نگفتی از کجا میدونی؟  
 در همین حین یکدفعه ستاره دختر خاله سیمین از توی ایوون صدام کرد؛ تا صدای ستاره رو شنید، رنگ به رنگ و دست پاچه شد.  
 زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

حدسم درسته؟

درحالیکه خنده ش گرفته بود، سرشو تکون داد.

بعدش انگاری که فکری به ذهنش جرقه زده باشه، زل زد تو صورتتم و گفت:

- میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

- چه کاری ازم برمیاد؟

- یه جوری زیر زبونتو بکش ببین مزه ی ذهنش چیه؟ یه جوری که نفهمه من ازت خواستم یا من

خاطرشو میخوام، ببین نظرش درباره ی من چیه؟

درحالیکه به سمت در ورودی اتاق حرکت میکردم گفتم:

- باشه؛ ولی اکثر دخترا از بوی سیگار بیزارنا گفته باشم..

بعد از شام، وقتی ظرفها رو جمع کردیم، ستاره رفت پای سینک ظرفشویی تا کوه ظرفی که توی

سینک و اطرافش بود رو بشوره، با وجودیکه اصلا حوصله ی شستن اون همه ظرف کثیف رو

نداشتم، اما دیدم برای صحبت کردن با ستاره فرصت مناسبیه؛ آستینای بلوزمو دادم بالا و بازور و

زحمت و اصرار و ایستادم کنارش هرچقدر خاله سیمین و بقیه اصرار کردند که برم بشینم، قبول

نکردم و سفت و سخت به سینک چسبیده بودم اما بخاطر اینکه خاله سیمین و مامان و زندایی آمنه

هنوز تو آشپزخونه بودند، نتونسته بودم سر بحثو باز کنم.

ستاره یه سال از من کوچیکتر بود و امیر هم سه سال از من بزرگتر!

تقریبا ظرفا به آخر رسیده بودند که من و ستاره تنها شدیم. همونطور که بشقابها رو آب میکشیدم

بدون مقدمه گفتم:

- تو نسبت به امیر حسی داری؟

- چطور مگه؟

- همینجوری، میخوام ببینم دوستش داری یا نه؟

- نه!

- ولی حالت صدات که اینو نمیگه!

- واقعا میگم، نه! حتی بهش فکرم نمیکنم، اون معتاده پیزوریه چرا باید دوستش داشته باشم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

مگه به جز سیگار چیز دیگه ای هم میکشه؟

- آره ولی کسی نمیدونه ها، به کسی نگی! منم از بین حرفای حامد (پسر دایی هاشم) فهمیدم. اما تو

چرا یهو همچین چیزی پرسیدی؟

کمی این پا و اون پا کردم و مردد شدم که بگم یا نه؟ اما دلمو به دریا زدم و حقیقت رو گفتم.

ستاره درحالیکه پوزخند میزد گفت: چه پر رو، اگه تونستی بهش بفهمون که فکر منو از سرش

بیرون کنه من دوستش ندارم..

- حتی اگه ترک کنه؟

- آره هیچ وقت دوستش نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.

از یه طر

ف برای امیر ناراحت شدم و از طرف دیگه م به ستاره حق دادم.

چند دقیقه به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم:

حالا ستاره که امیر رو دوست نداره و بخاطر اعتیادش مطلقا جوابش منفیه اما من که این همه

سعید رو دوست دارم، اگه یه روز بفهمم اعتیاد داره و اکنشم چیه؟

واقعا میتونم تحمل کنم؟  
بعدشم به خودم نهیب زدم که چه فکرای مزخرفی تو سرمه و خداروشکر کردم که حتی سیگارم نمیکشه!

بعد از شستن ظرفها، ستاره کلی ازم تشکر کرد و باهم به جمع ملحق شدیم.  
نگاه مضطرب امیر که به چشمام خیره شده بود، توجهمو به خودش جلب کرد.  
به بهانه ی دستشویی به حیاط رفتم و کمی بعد امیر هم به دنبالم اومد...

زل زدم تو چشمات و گفتم:

بهتره دیگه بهش فکر نکنی.

امیر با ناراحتی گفت:

گفت منو نمیخواد؟؟

آهی کشید و ادامه داد:

از اولم میدونستم من اونقدرام لیاقت ندارم.

با دقت بهش نگاه کردم و توی دلم از حرف ستاره درباره ی معتاد بودن امیر، متعجب شدم! آخه تا اونجایی که من میدونستم و دیده بودم، همه ی معتادا از چهره شون کاملا مشخصه که اعتیاد دارند اما امیر اصلا شبیه اون افراد نبود و برعکس هیکل تنومندی داشت.

هونطور که متعجب نگاهش میکردم، دلم طاقت نیارورد و گفتم:

تو که اعتیاد نداری، نه؟

با دلخوری گفت:

حالا یه سیگار تو دستمون دیدی، معتادمون کردی رفت؟؟

من اون سیگار رو هم هرزگاهی میکشم.

- مطمئنی؟

- آره به جون مادرم.

- آخه ستاره فکر میکنه تو اعتیاد داری یعنی اینو از زبون یه نفر شنیده.

با تعجب و بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- از کی؟

با وجودیکه میدونستم اما اظهار بی اطلاعی کردم و برای اینکه بقیه رو متوجه نبودنم نکنم، سریع رفتم داخل.

اما همین که وارد اتاق شدم، با نگاه های سنگین و ناراحت مامان و ممدآقا مواجه شدم و ته دلم خودمو لعنت کردم که چرا فضولی کردم و سرم به کار خودم نبود...

توی راه برگشت به خونه مامان با عصبانیت بهم گفتم:

چرا انقدر صحبت کردن با پسرای فامیل برات عادیه؟ همیشه انقدر زود با پسرا گرم میگیری؟

از طرز صحبت کردنش لجم گرفته بود و عصبی شده بودم، البته حقم داشت، هرکس من رو توی حیاط مشغول صحبت کردن یواشکی با امیر میدید، می تونست بد برداشت کنه...

با ناراحتی تمام جریان رو مو به مو حتی بدون اینکه یه واو اینطرف اونطرف بشه، برایشون تعریف کردم تا انگشت شماتت رو از روم بردارند.

مامان که نگران امیر شده بود، گفت:

فردا با حمید صحبت میکنم اگه حرفات راست باشه باید قبل اینکه کار به جاهای باریک بکشه ترکش بندند.

- مامان من، مگه شما مطمئنی که معتاده؟

- نه والا، به قیافشم نمیداد.

- پس الکی خودت رو دخالت نده، شاید بیچاره سالم باشه و بر اش حرف درست کرده باشن اونوقت تو این وسط آدم بده میشی، سری که درد نمیکنه دستمال نمیبیندن.

ممدآقا: - آره نسرين جون، تو دخالت نکنی بهتره.

مامان آهی کشید و زیر لب گفت خداکنه که یه مشت حرف بیخود باشه..

نگاهی به ساعت انداختم ده و نیم شب بود و من صبح زود فرداش باید به تهران برمیشتم تا بیشتر از این از درسها عقب نیوفتم، از اینکه کلی زمان رو از دست داده بودم و از هدفم دور شده بودم، از دست خودم عصبانی شدم اما تصمیم گرفتم به محض اینکه رفتیم خونه و مامان رو تنها گیر آوردم، باهاش صحبت کنم.

وقتی وارد خونه شدیم، به اتاق ندا رفتم و مامان هم برای رفتن به دستشویی وارد راهرو شد، وقتی از دستشویی اومد بیرون یواش صداش کردم و ازش خواستم که به اتاق ندا بیاد و بعد از ورودش، در رو بستم.

مامان متعجب نگاهم میکرد که گفتم:

- میخواستم باهات تنها صحبت کنم.

- درباره ی چی؟

نگاهمو ملتسانه دوختم تو صورتش و گفتم:

- مامان، تو تاحالا عاشق شدی؟

- نمیخواد انقدر صغری کبری بچینی، اصل حرفتو بزن.

- خوب چه جوری بگم؟ من و سعید بدجوری به هم وابسته ایم. تو میتونی دخترتو درک کنی؟

- نه نمیتونم درک کنم چون به صلاحش نیس.

میخواست دستگیره ی در رو بکشه و بره بیرون که دستشو گرفتم و دوباره ملتسانه گفتم:

مامان تو رو خدا، التماس میکنم فقط همین یه بار؛ دیگه تو دنیا ازت هیچی نمیخوام فقط همین یه بار حرفمو گوش کن بخدا سعید پسر خوبیه اگه من باهاش ازدواج کنم محاله ذره ای گله و شکایت از دهنم بشنوی، علاقه ی ما علاقه ی یکی دو روز نیست که زود فراموش بشه، من و سعید الان سه ساله که به هم علاقه داریم، فقط همین یه بار بذار بیان خواستگاری بخدا اگه دیدی دارن بهمون توهین میکنن بزن منو سیاه و کبود کن.

سرشو به حالت تاسف تکون داد و گفت:

- نمیدونم دیگه چی بهت بگم، باشه به بار دیگه م تشریف بیارن و با اعصابمون بازی کنن اما به شرطها و شروطها.

- چه شرطی؟

- اولاً اینکه اگه اینبار به هر بهانه ای دوباره خواستگاری به هم خورد، روح باباتو قسم بخور که دیگه اسمی از این پسر نیاری و به کل فراموشش...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- قبوله ولی در صورتی قبوله که اونا خواستگاری رو به هم بزنن نه اینکه شما سنگ اندازی کنی و حرفی بزنین که باعث ناراحتی بشه، در این صورت قبوله. حالا شرط دوم؟

-

شرط دومم اینکه صبر کنن تا درست تموم بشه بعد بیان خواستگاری، نمیخوام ذهنت به جز درس، درگیر هیچ اتفاق دیگه ای بشه.

- ای بابا مامان، اونجوری که خیلی دیره خوب پیشمون میشن.

با اخم نگاه معنی داری بهم انداخت و ادامه داد:

- منظورم اینه که خیلی دیره تا اون موقع! میدونی چقدر مونده؟؟ به نظرت اینجوری با این بلا تکلیفی من میتونم درس بخونم؟ تورو خدا اذیتم نکن بذار بیان خواستگاری قال قضیه کنده بشه.  
- همین که گفتیم؛ آگه واقعا از ته دل دوستت داره میتونه چند ماه صبر کنه.  
در رو باز کرد و بدون اینکه اجازه بده کلام دیگه ای حرف بزنم، از اتاق خارج شد...  
صبح زود مامان و ممدآقا منو به راه آهن رسوندند و با قطار راهی تهران شدم.  
از این بلا تکلیفی، حال خوبی نداشتم و مونده بودم که چجوری قضیه رو برای سعید تعریف کنم؟!  
دوروز بعد وقتی همدیگه رو دیدیم و حرفها و شرطهای مامان رو براش بازگو کردم، پکر شد و رفت تو فکر اما چاره ای نبود جز اینکه قبول کنه.

روزها پشت سر هم میومدند و میرفتند و من هم دعا میکردم که زمان زودتر بگذره تا زودتر به تاپستون نزدیک بشیم. از انتظار متنفر بودم و احساس میکردم زمستون خیلی طولانی شده و حالا حالاها قصد نداره بارشو ببنده و بره..

تقریبا هفته ای یه بار سعید رو میدیدم و مدام ازم میخواست دوباره با مامان صحبت کنم تا زمان خواستگاری رو به فروردین موکول کنم اما من که اخلاق مامان رو میدونستم و میترسیدم بدتر لج کنه و رانیش عوض بشه، قبول نمیکردم و همین موضوع باعث شده بود که دائم با سعید بحث داشته باشیم.

فشارهای سعید و بیقراری های خودم از یه طرف و زمانهایی که به کندی سپری میشد از طرف دیگه، باعث شده بود که بدترین روزها برام رقم بخوره و دیگه حوصله ی هیچ کاری رو نداشته باشم، حتی سمیرا هم متوجه تغییر رفتارم شده بود و با اینکه سعی میکرد بهم امید بده، اما کاری از دستش بر نیومد.

اواسط اسفند بود و با عزیز مشغول خونه تکونی بودیم که زنگ در به صدا دراومد و بعد از بازکردن در، مامان و ندا وارد شدند.

عزیز با خوشحالی به استقبالشون رفت و بعد از کلی سر سلامتی و ماچ و بوسه، نشست تا براشون جای بریزه.

مامان درحالیکه به پشتی تکیه میداد، چادرش رو از سرش درآورد و گره ی روسریشو شل کرد.  
با خنده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چه بی خیر؟

لبخند زد و گفت:

- ما الان سه روزه تهرانیم.

وقتی نگاه متعجبم رو دید، ادامه داد:

خواستم سوپرایزت کنم برای همین تو این مدت که باهم تلفنی حرف میزدیم، بهت چیزی نگفتم.

- حالا جریان چیه؟

ندا با خوشحالی گفت:

دیگه میخوایم تهران زندگی کنیم، علی هم میاد با ما زندگی میکنه؛ آجی تو هم باید بیای ها.

با دلخوری خیره شدم تو چشمهای مامان و گفتم:

- انقدر که درس و مدرسه ی من برات مهمه، حواست به درس و مشق این بچه هست؟ خوب

اینجوری که به درسش لطمه وارد میشه هی از این مدرسه به اون مدرسه، اونم توی یه سال!

- خوب میگی چیکار کنم؟ ممدآقا تازه تونست انتقالی بگیره و ترسیدم پشیمون بشه برای همین

مجبور شدم تا تنور داغه و نظرش عوض نشده سریع کارمونو جفت و جور کنم و برگردیم تهران!

الانم با برادرش اینا توی یه ساختمون زندگی میکنیم، یکی از واحدای برادرشو خریده.

- ولی کار خوبی نکردین، ندا گناه داره بخدا.  
 عزیز با ناراحتی رو کرد به مامان و گفت:  
 یعنی الان باید نیلوفر بیاد پیش خودت؟  
 بدون اینکه اجازه بدم مامان حرفی بزنه، بلافاصله گفتم:  
 - نه! به هیچ عنوان... من هزار باره گفتم که با ممدآقا زیر یه سقف نمیرم.  
 مامان: باشه، نیا ولی اینجوری من بهت نزدیکتر شدم و خیالم راحت دیگه میتونم مدام بهت سر  
 بزدم تو هم باید مدام بهمون سر بزنی.  
 نگاهش نکردم و با اخم مشغول ور رفتن به گلهای قالی شدم که مامان گفت:  
 راستی این پنجشنبه عقدکنون ستاره س.  
 زل زدم تو چشمات و باخوشحالی گفتم:  
 - با امیر؟  
 - نه با حامد؛ پسر داداش هاشم.  
 یه کم فکر کردم و با ناراحتی گفتم:  
 یعنی همون کسی که گفته بود امیر معتاده! مامان به نظرت این قضیه بو دار نیست؟  
 - یعنی چی؟  
 - من احساس میکنم حامد برای اینکه نظر ستاره رو فقط به خودش جلب کنه الکی به امیر انگ  
 زده.  
 - یه دفعه این حرفو به کسی نگیا، شر درست نکنیا، به قول ممدآقا به ما چه ربطی داره؟ قسمتشون  
 به هم نبوده.  
 ناراحت شدم و دلم برای امیر سوخت و توی دلم گفتم کاش بهش میگفتم کسی که گفته تو اعتیاد  
 داری، حامده.  
 دیگه مطمئن بودم که امیر بیچاره، سالمه و همه ی کاسه کوزه ها تقصیر حامده اما وقتی کار از  
 کار گذشته بود دیگه چه فایده؟  
 فکرم پر کشید سمت شیراز، پیش امیر و اینکه بیچاره الان چه حالی داره؟!  
 مامان و ندا یکی دوساعت پیش ما بودند و بعد خداحافظی کردند و رفتند.  
 موقع رفتن، مامان ازم خواست که حداقل تعطیلات عید پیششون باشم اما قبول نکردم و ترجیح دادم  
 پیش عزیز بمونم، هرچند که ممکن بود حوصله م سر بره اما دلم نمیومد طفلی رو با در و دیوارای  
 خونه تنها بذارم و خودم برم دنبال خوشگذرونی...  
 مامان کلی اصرار کرد  
 اما مدام بهونه های مختلف آوردم که پا پیچم نشه!  
 با دلخوری برگه ای رو داد دستم که توش آدرس و شماره تلفن خونه ی جدیدشون بود؛ به آدرس  
 نگاهی انداختم، طرفای خیابون پیروزی بود توی محله ای به نام چهارصد دستگاہ؛ در حالیکه  
 برگه رو تا میکردم، با لبخندم بهش اطمینان دادم که حتما بهشون سر میزنم.

یک ساعت قبل از تحویل سال، سفره ی ساده ی هفت سین رو چیدم و همراه عزیز کنارش نشستم؛ وقتی صدای یا مقلب القلوب از تلویزیون پخش شد، توی دلم دعا کردم و با تمام وجودم از خدا خواستم بهترینها رو برام رقم بزنه و مواظبم باشه.

نگاهم به عزیز افتاد و دیدم چشماشو بسته و زیر لب دعا میکنه و همون لحظه براش آرزوی سلامتی و تندرستی کردم.

ساعت ۱۳:۱۵ دقیقه سال تحویل شد و با عزیز روبوسی کردیم و عید رو به هم تبریک گفتیم. چند لحظه بعد عزیز قرآن توی سفره رو باز کرد و یه ۵ هزار تومنی بهم عیدی داد و برام آرزوی خوشبختی کرد.

یک ربع بعد با شماره ی خونه ی جدید مامان اینا تماس گرفتم؛ پسر جوونی گوشه ی گوشه رو برداشت، فکر کردم اشتباه گرفتم و قطع کردم، وقتی دوباره تماس گرفتم، باز همون پسر گوشه رو برداشت؛ با تعجب پرسیدم منزل حاتمی؟ که گفت بله درسته، شما؟

متوجه شدم احتمالا علی پسر ممدآقاست، خیلی متشخصانه سلام کردم و سال نو رو تبریک گفتم و ازش خواستم گوشه ی رو بده به مامانم، خیلی خشک برخورد کرد و تنها کلمه ای که از دهنش در اومد یه ممنون خشک و خالی بود.

احساس کردم از اون تیپ پسرهای مغرور و از خود راضیه که فکر می کنند از دماغ فیل افتادند. از پشت تلفن در حالیکه شکلک در میاوردم، با عصبانیت اداشو درآوردم که یه دفعه درحالیکه انگار ته صداس خنده داشت گفت:

من هنوز گوشه دستمه مامانتون دستش بنده الان تشریف میاره...

از خجالت سرخ شدم و از اینکه با صدای بلند اداشو درآورده بودم و شنیده بود، خجالت کشیدم اما چیزی نگفتم.

به ترتیب با مامان و ندا و مجبورا ممدآقا، صحبت کردم و سال نو رو تبریک گفتم و قرار شد روز بعد برای دیدنشون به خونشون برم...

فردای اون روز، با وجودیکه دلم پیش عزیز بود و دوست نداشتم تنهاس بذارم، اما مجبور شدم که حاضر بشم و روز دوم عید رو با مادر و خواهرم سر کنم؛ عزیز هم برای اینکه دل من به جا باشه، گفت برای عید دیدنی میره خونه ی خاله شهلا، خواهرش...

مانتوی کله غازی و شلوار جین مشکیم رو که هفته ی پیش سعید بعنوان عیدی برام خریده بود، پوشیدم و با روسری مشکیم موهامو کامل پوشوندم و چادرمو سر کردم و وقتی دیدم عزیز داره میره سمت دستشویی، فوراً مدادش رو برداشتم و کمی داخل چشمامو سیاه کردم و دستمو کشیدم روی رژ لبش و خیلی کمرنگ به لبهام مالیدم که تقریباً طبیعی جلوه بده.

از عزیز خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون و با کمی پرس و جو، بالخره به مقصد رسیدم و مقابل یه آپارتمان ۴ طبقه ی نما سنگ جنوبی وایستادم.

زنگ طبقه ی دوم رو فشار دادم و وقتی در رو باز کردند وارد راهرو شدم.

وقتی وارد اتاق شدم، احساس کردم از خونه ی شیراز خیلی قشنگتره، سمت راست در، آشپزخونه ی اوپن تقریباً ۲۰ متری بود و سمت چپ در، روبروی آشپزخونه، یه فرورفتگی دو متری بود که دوتا اتاق خواب کنار هم اونجا بود و حمام سمت چپ فرورفتگی و دستشویی سمت راستش، یه اتاق خواب دیگه هم کنار در ورودی بود و تقریباً دو سه متر با در فاصله داشت.

مامان جلوتر از همه به استقبال اومد و باهم روبوسی کردیم و بعد هم ندا با خوشحالی اومد سمتم و محکم تو بغلم فشردمش و بعد هم با ممدآقا برای اولین بار روبوسی کردم و دوباره عید و منزل جدیدشون رو تبریک گفتم.



چادرم رو درآوردم و درحالیکه روی مبل میشستم، رو به مامان گفتم: اصلا فکر نمیکردم اینجا انقدر خوش مسیر باشه، با اتوبوس اومدم شهدا، از شهدا هم تاکسی گرفتم و راحت رسیدم..

در همین حین، در اتاقی که کنار در بود باز شد و علی وارد حال شد؛ خیلی سال بود که ندیده بودمش و احساس میکردم خیلی قشنگتر از قبل شده، پسر خوش چهره و خوش قد و بالایی بود، صورت گندمی و کشیده داشت و چشمهای تقریبا ریز اما قشنگ بود.

از جام بلند شدم و درحالیکه لبخند کم رنگی روی صورتم بود، بهش سلام کردم و سعی کردم به روی خودم نیارم که روز قبل چی شنیده بودم، بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی لبخند بزنه، جواب سلامم رو داد و خیلی بی تفاوت به سمت آشپزخونه رفت. دلم میخواست گردنشو بگیرم دستم و خفه ش کنم تا دفعه ی آخرش باشه اینجوری کم محلی میکنه.

یادم افتاد بچه که بودیم، وقتی با مامان و بابا به شیراز و دیدن اقوام شیرازی میرفتیم، هر وقت علی رو میدیدم با ستاره کلی سربه سرش میذاشتیم و ادیتش میکردیم. علی فقط دو سال از من بزرگتر بود و اکثرا زورم بهش میرسید.

یادمه یه بار که با امیر و حامد و پسرعموهای خودش داشت تو حیاط خاله کلثوم فوتبال بازی میکرد و یه شوت محکم به توپ زد و توپش محکم خورد تو سر من که گوشه ی حیاط داشتم با ستاره و لیلا دخترعموش، خاله بازی میکردم، اون موقع ۸ سالم بود. من هم با گریه و عصبانیت دنبالش کردم و وقتی بهش رسیدم، با حرص زیاد، ساعد دستشو گاز گرفتم که جیغش رفت هوا و شروع کرد به گریه کردن، گرچه بعدش یه کتک مفصل هم از مامان خوردم اما دلم حسابی خنک شده بود.

با یادآوری این خاطرا

ت، خنده ی گل و گشادی روی صورتم نقش بست و با نگاههای متعجب مامان، به خودم اومدم. علی با یه مبل فاصله، نزدیکم روبروی تلویزیون نشست تا تکرار سریال دیشب رو نگاه کنه، بوی سبزی پلو با ماهی کل اتاق رو پر کرده بود و از گرسنگی شکمم به قار و قور افتاد و صدایش او نقدر بلند بود که احساس کردم علی شنید.

سرخ و سفید شدم و نگاهمو برگردوندم. چند لحظه بعد علی در حالیکه زیر چشمی نگاهم میکرد، به مامان گفت، خاله نسرين غذا آماده س؟ فکر کنم گرسنمه. مامان با تعجب گفت وا علی جان تو که تازه از خواب بیدار شدی، همین چند دقیقه پیش صبحونه خوردی!

یه کم دیگه صبر کن برنجم جا بیوفته چشم.

بعد رو به من کرد و گفت:

نیلوفر جان مامان، شیرینی و آجیل روی میز هست، تو که غریبه نیستی خودت از خودت پذیرایی کن.

علی هم زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

به شکمت بگو صبر کنه ناهار الان آماده میشه.

با عصبانیت درحالیکه دندونامو به هم کلید کرده بودم، یه شیرینی از توی ظرف برداشتم و رو به مامان گفتم:

اتفاقا منم تازه صبحونه خوردم ناهار رو دیرتر بیارید لطفا.

اما علی عکس العملی نشون نداد و خیلی بی تفاوت انگار که صدایی نشنیده باشه، زل زد به تلویزیون.

اونقدر عبوس بود که حتی موقع تلویزیون دیدن و با وجودیکه سریالی که میدید طنز بود و کلی صحنه های خنده دار داشت، اما حتی یه لبخند کمرنگ هم روی لباش ننشسته بود و با خودم فکر میکردم مگه مجبوره تلویزیون نگاه کنه!!؟

توی دلم خدارو شکر کردم که مجبور نبودم اونجا زندگی کنم و هر روز قیافه ی عبوس این پسر از خود راضی و متکبر رو تحمل کنم.

یک ربع بعد ناهار آماده شد و مامان ظرفهای غذا رو روی میز جلوی اپن چید و من هم از جام بلند شدم و به کمکش رفتم. علی یه کم با غذاش ور رفت و مقدار کمیش رو خورد و زودتر از همه از جاش بلند شد و بعد از یه تشکر ضعیف، به اتاقش رفت.

مامان با تعجب به ممدآقا نگاه کرد و گفت: مگه گشنتش نبود؟ چرا انقدر کم خورد؟ ممد آقا هم شونه هاشو بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد و مشغول خوردن غذاش شد و فقط من میدونستم که چرا اینکار رو کرد.

تا غروب اونجا بودم و علی دیگه اصلا از اتاقش بیرون نیومد.

موقع خداحافظی، ممدآقا ازم خواست صبر کنم تا علی رو صدا کنه که منو به خونه برسونه، هرچی اصرار کردم که نه و نمیخوام و... فایده نداشت و رویی بود که زور رو برد. عصبی بودم از اینکه حریف ممدآقا نشدم و باید منت علی رو سرم باشه اما دیگه چاره ای نبود.

ممدآقا به اتاق علی رفت و چند دقیقه بعد علی با یه سوییچ از اتاق بیرون اومد.

از مامان و ممدآقا و ندا خداحافظی کردم و زودتر رفتم پایین، جلوی در ایستادم.

علی ماشین رو از پارکینگ در آورد و من درحالیکه اخم کرده بودم با ناراحتی گفتم:

من نمیخواستم منو برسونی، بابات خیلی اصرار کرد وگرنه خودم به راحتی با تاکسی میرفتم.

نگاه سردی بهم انداخت و با جدیت تمام گفت:

اگه خیلی ناراحتی و فکر میکنی اذیت میشی میتونی پیاده شی و با همون تاکسی برگردی...

با عصبانیت زل زدم و تو چشماش و درحالیکه در رو باز میکردم گفتم بله حتما همینکار رو میکنم.

از ماشین پیاده شدم و منتظر بودم که بگه سوار شو، شوخی کردم، اما تنها چیزی که گفت این بود که به بابام بگو خودت دوست نداشتی سوار بشی که منو سرزنش نکنه.

چشم غلیظی گفتم و با عصبانیت گامهامو تند کردم تا برم سر کوچه تاکسی بگیرم.

علی هم دنده عقب گرفت و دوباره وارد پارکینگ شد.

از عصبانیت نزدیک بود منفجر بشم، مشت هامو محکم کرده بودم و سفت چادرم رو فشار میدادم و زیر لب بهش بد و بیراه میگفتم:

پسره ی بی تربیت بی شخصیت، فکر میکنه کی هست... اه اه با اون قیافه ش... دفعته ی بعدی که دیدمت حالت میکم با کی طرفی... به وقتش تلافی میکنم.

وقتی به خونه رسیدم، عزیز مشغول تماشای سریال عیدانه بود؛ همونطور که لباسهامو عوض میکردم گفتم:

- خونه ی خاله شهلا خوش گذشت؟

- نرفتم مادر.

- عه چرا؟

- اصلا از اولشم قرار نبود برم، برای اینکه تو با خیال راحت بری خونه ی نسرین مجبور شدم اینجوری بگم.

اخمهامو تو هم کشیدم و با دلخوری گفتم:

- کار خوبی نکردی عزیز، باید بهم میگفتی که حداقل زودتر پیام خونه.

- آخه زودتر میومدی که چی بشه؟ آگه به هوای منه، من اصلا حوصلم سرنرفت و از ظهر تاحالا نشستم پای تلویزیون و برنامه هاشو نگاه میکنم. برو واس خودت از این تعطیلی لذت ببر مادر منم بخدا سرم گرمه.

به فکر فرو رفتم، یاد روزایی افتادم که چه راحت و بیخیال چند وقت یه بار بهش سر میزدیم و حتی عیدها فقط روز دوم یه صبح تا بعد از ظهر پیشش بودیم و بعدش میرفتیم پی تفریحات خودمون؛ از اینکه حضورش انقدر تو زندگیمون کمرنگ شده بود، احساس شرمندگی کردم اما بخاطر بیش از حد مظلوم بودنش، خودش رو هم مقصر دونستم...  
با صدای زنگ تلفن، به خودم اومدم و گوشی رو برداشتم؛ سمیرا پشت خط بود. بعد از اینکه عید رو به هم تبریک گفتیم و طبق معمول کلی دلک بازی درآورد، ازش خواستم که پس فردا به خونمو

ن بیاد و پیش هم باشیم و سمیرا هم بدون تعارف پذیرفت.  
از عزیز خواستم برای سمیرا از اشکنه های معروفش درست کنه اما قبول نکرد و گفت ممکنه این غذا رو هرکسی دوست نداشته باشه و چون دوستت بار اولشه میاد اینجا، خیلی زشته که جلوش آب اشکنه بذاریم.

دوروز بعد، نزدیکیهای ظهر بود که سر و کله ی سمیرا پیدا شد، توی دستش یه جعبه شیرینی بود و هرکاری میکردم نمیداد دستم و میگفت خودم باید شخصا بدم عزیزت، تو فضولی نکن! هنوز از راه نرسیده، راهرو رو گذاشته بود روی سرش، در حالیکه دستمو گرفته بودم جلوی دهنش با خنده گفتم:

- یواشتر بچه، الان صاحبخونه صداتو میشنوه بیرونمون میکنه.  
- تو اول بگو ببینم این پسر خوشگله کی بود تو حیاطنتون؟ ای کلک عمو مموی جوون داشتی و رو نمیکردی؟؟

از پنجره راهرو توی حیاط سرک کشیدم و پسر صاحبخونه رو دیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد، همونطور که لبمو کج میکردم گفتم:  
- خنگ خدا، این پسر صاحبخونه س.

- عه؟؟ خدایی؟ راستی نمیدونم چرا انقدر زود به زود دلم برات تنگ میشه؟ از الان احساس میکنم دلم میخواد هر روز پیام خونتون ببینمش، عه ببخشید منظورم این بود که ببینمت. میشه فردا هم پیام اینجا؟

-بیخود دلتو صابون نزن عزیزم، طرف زن داره اونم به چه خوشگلی دهن کجی کرد و گفت:

حالا خیلیم پسر خوشگلی نیستا، ایش با اون دندوناش..

هر دو خندیدیم، عزیز هن هن کنون درحالیکه یه سطل کوچیک ترشی توی دستش بود، از بالای پشت بوم اومد. سمیرا با دیدن عزیز به طرفش رفت و دست داد و درحالیکه صداشو صاف میکرد گفت:

- سلام مادر بزرگ جان، بنده سمیرا اشتیاقی هستم که برای دیدن شما اشتیاق بسیاری داشتم.  
عزیز با لبخند بهش خوش آمد گفت و سمیرا رو دعوت به نشستن کرد، سمیرا به پشتی تکیه داد و همونطور که مشغول دیدن در و دیوار بود، به جعبه ی شیرینی توی دستش اشاره کردم و گفتم:  
- مطمئنی برای ما آوردی؟

سمیرا که تازه متوجه شده بود هنوز شیرینی ها توی دستشه، با خنده از جاش بلند شد و وای کوچیکی گفت و بعد به طرف عزیز رفت و جعبه ی شیرینی رو گرفت مقابلش و گفت: ناقابله. عزیز نگاه مهربونشو ریخت تو چشمای سمیرا و با قدر شناسی گفت: شیرین کام باشی مادر، راضی به زحمت نبودیم.

سمیرا: ببخشید دیگه ان شاءالله خوشتون بیاد.

عزیز متعجب به سمیرا نگاه کرد و احساس کردم حتما داره به چرت و پرت گویی های سمیرا فکر میکنه...

سمیرا اومد کنارم نشست تا در باره ی این چند روز صحبت کنیم، عزیز مشغول باز کردن در جعبه شد تا به سمیرا از شیرینی های خودش تعارف کنه اما تا درش رو برداشت، با تعجب دیدیم که توی جعبه خبری از شیرینی نیست و به جاش یه کادوی کوچیک گذاشته شده.

با عصبانیت به سمیرا نگاه کردم و گفتم:

- بازم از این شوخی مسخره ها کردی؟ حتما این کادو باز بشه یه کادوی دیگه س بعدشم یه کادوی دیگه آخرشم پوچ.

سمیرا چشماشو چهارتا کرد و گفت:

- نه به خدا، اون شوخیا واس دوستاس، آدم که با یه مامان بزرگ مهربون از این شوخیا نمیکنه! واقعا فکر میکنی شعورم انقدر پایینه؟

عزیز همونطور که منو بابت برخورد با سمیرا شماتت میکرد، کادو رو باز کرد و از داخلش یه روسری فوق العاده خوشگل که البته مناسب سن عزیز بود، بیرون آورد.

با خوشحالی روسری رو سرش انداخت و از سمیرا کلی تشکر کرد. سمیرا همونطور که چپ چپ به من نگاه میکرد گفت:

خوشحالم که خوشتون اومده، راستش دیدم این روزا همه زیاد واسه هم شیرینی میبرن گفتم لااقل یه چیزی بیارم یادگاری بمونه.

دستم گذاشتم رو شونه ش و با خجالت تشکر کردم اما سمیرا دهن کجی تحویل داد.

بوی خورشت سیبی که عزیز درست کرده بود، کل اتاق رو دربر گرفته بود و سمیرا یواشی در گوشم گفت:

دوست داری بری سفره ی ناهار رو آماده کنی؟

در حالیکه می خندیدم، از جام بلند شدم و با کمک عزیز سفره رو پهن کردیم و آخرای چیدن بودیم که سمیرا هم به کمکمون اومد و از عزیز خواست که بشینه..

سمیرا تا ساعت ۶ بعد از ظهر خونمون بود و توی اون مدت از صدای خنده و شوخی هاش آرامش خونه که هیچی، فکر کنم آرامش صاحبخونه رو هم گرفته بود؛ اولین بار بود که عزیز رو انقدر خندون میدیدم و درست مثل یه دوست پا به پای ما میخندید و ریسه میرفت و ته دلم از سمیرا ممنون بودم که با حضورش، شادی رو به خونه آورده بود.

بعد از رفتن سمیرا، عزیز کلی ازش تعریف کرد و ازم خواست بیشتر اوقات دعوتش کنم خونه مون.

فردای اون روز، طرفهای ساعت ۷ بعدازظهر بود که زنگ خونه به صدا دراومد و مامان و مدآقا و ندا با گل و شیرینی وارد شدند، عزیز با خوشرویی تمام، به استقبالشون رفت و بهشون خوش آمد گفت.

یک ساعتی نشسته بودند که مامان گفت پس فردا برای دیدن اقوام شیرازی، عازم شیراز میشن و ۱۳ به در رو هم همونجا میمونن و ازم خواست تا من هم همراهشون برم اما طبق معمول

اصرار هاش بی فایده بود و پامو توی یه کفش کرده بودم و گفتم که میخوام از تعطیلاتم استفاده کنم و چند روز باقی مونده رو استراحت کنم. مامان اینها یه ساعت دیگه هم نشستند و علیرغم

تعارفهای عزیز که میخواست شام نگهشون داره، قبول نکردند و رفتند. تعطیلات عید، به سرعت باد میگذشت و خدارو شکر با وجود برنامه های تلویزیونی، کمتر حوصله مون سر میرفت. تو این مدت فقط سه بار، اونم خیلی کم با سعید صحبت کرده بودم و دلم براش تنگ شده بود.

روز اول بعد از تعطیلات، بعد از مدرسه سعید اومد دنبالم و دوتا کوچه اونطرفتر از کوچه ای که مدرسه اونجا قرار داشت، سوار ماشینش شدم.

شلوار کتون قهوه ای با بلوز ساده ی قهوه ای رنگی پوشیده بودو طبق معمول موهاشو یه طرف صورتش ریخته بود؛ به طرف کافی شاپ همیشگی حرکت کردو طبق معمول به معجون خوری پرداختیم.

همونطور که روبروم نشسته بود و مشغول خوردن معجون بودیم، نگاهشو دوخت به صورتمو صاف زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی دوستت دارم، برای بوسیدنت لحظه شماری میکنم.

صورتم سرخ و سفید شد و همونطور که خودمو جمع و جور می کردم، چادرمو سفت گرفتم و گفتم:

جدیدا خیلی بی پروا شدیا، اون سعید محجوب و باحیای قبل خیلی دلنشین تر بود تا اینی که جلوم نشسته...

دستشو کشید لای موهاش و گفت:

- خوب چیکار کنم؟ از این انتظار خسته شدم، تو خسته نشدی؟ کاش انقدر که من دارم تلاش میکنم تو هم زره ای به فکر بودی...

- بیخشید الان تو چه تلاشی داری میکنی که من نمیکنم؟

- بعلهههه، نیستی که ببینی هنوز تو خونه ی ما چه خبره؟ من هنوزم دارم با آقاجونم اینا سر تو بحث میکنم، سر اینکه هی از حرفشون برمیگردن و میرن رو اعصابم، واقعا میخوام زودتر این قضیه تموم بشه.

- ببین سعید، من اگه به مامانم پيله کنم، بدتر لج میکنه بهتره که حداقل به این یه خواسته ش احترام بذاریم و تا بعد امتحاناتم صبر کنیم؛ خواهش میکنم حداقل تو درکم کن و انقدر بهم فشار نیار، اگه قرار باشه هر بار همدیگه رو میبینیم سر این موضوع باهم بحث کنیم، ترجیح میدم حالا حالاها همو نبینیم.

دستم گرفت توی دستاش، از تماس دستش شوکه شدم و همونطور که نگاه غصبناکمو توی صورتش میپاشیدم، از جام بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم.

دستپاچه دنبالم اومد و با التماس ازم خواست سوار ماشین بشم و اینجوری قهر نکنم، احساس کردم همه نگاهمون میکنند و برای اینکه بیشتر از این جلب توجه نکنه، با عصبانیت به طرف ماشینش رفتم و بعد از سوار شدن، با شدت تمام در رو به هم کوبیدم و با صدای بلند گفتم:

- تو واقعا خودتی؟ چرا امروز انقدر عوض شدی؟؟ اصلا شبیه سعیدی که من میشناختم و عاشقش بودم نیستی، این همه سال کنار هم بودیم حتی یه بارم دستمو لمس نکرده بودی و من عاشق همین حیای مردونه ت بودم، چی شد که امروز به خودت اجازه دادی ای رفتاری بچه گونه رو انجام بدی؟

سرشو زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

- من واقعا معذرت میخوام، به خدا دست خودم نبود، خودم نمیدونم چم شده؟! منو ببخش دیگه تکرار نمیشه.

بخدا این مدت انقدر فشار رومه که اصلا نمیدونم دارم چیکار میکنم و کدوم کارم درسته، کدوم غلط؟!

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی میکردم آرامشمو حفظ کنم گفتم:

- میشه خواهش کنم تا روز خواستگاری همدیگه رو نبینیم؟ اینجوری علاقه مون ثابت تره و از هم دلخور نمیشیم.

محکم کوبید روی فرمون و با عصبانیت گفت:

نیلوفر واقعا این رفتارای مسخره چیه؟! من که عذرخواهی کردم دیگه این اداها چیه؟ بس کن خواهش میکنم بس کن تو دیگه با اعصابم بازی نکن! من قول میدم دیگه از این به بعد نه بهت فشار بیارم نه رفتار ناشایستی ازم سر بزنه آقا غلط کردم خوبه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. تا موقعی که پیاده بشم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و فضای ماشین پر از سکوت بود. سرکوچه مون پیاده شدم و با صدای ضعیفی خداحافظی کردم و بدون اینکه جوابی بده، با سرعت زیاد گاز داد و رفت. احساس میکردم خیلی تند رفتم و اونطور که باید، درکش نکردم. از طرفی بهش حق دادم که فشار زیادی روشه و مطمئن بودم مثل گنجشک سرکنده خودش رو به این در و اون در میزنه تا خانواده ش از حرفشون برنگردند و برای همین مجبوره از من بخواد که منم به مامان فشار بیارم تا زودتر بساط خواستگاری مجدد برگزار بشه اما من به خواسته ش عمل نمیکنم.

بالاخره روزها به هر چون کندی که بود، پشت سر هم سپری شدند و ماه خرداد هم از راه رسید و امتحاناتم رو به خوبی پشت سر گذاشتم و مطمئن بودم نمره ی قبولی رو میگیرم.

توی این مدت دیگه سعید رو ندیدم و فقط دو سه بار با هم تلفنی صحبت کردیم. بار آخر که صحبت میکردیم، ازم خواست که دیگه به طور جدی با مامان صحبت کنم و اجازه بگیرم که همین پنجشنبه با پدر مادرش برای خواستگاری به خونمون بیان و من هم قبول کردم.

فردای اون روز، آماده شدم تا به خونه ی مامان اینا برم و حضورا باهاش صحبت کنم. وقتی به اونجا رسیدم، علی در رو باز کرد، وارد اتاق شدم و خیلی خشک و سرد به هم سلام کردیم.

نگاهم به طرف دیگه ای بود و طلبکارانه پرسیدم:  
مامانم کجاست؟

با بی رغبگی جواب داد: نمیدونم.

زل زدم تو صورتش و گفتم: خوب کی میاد؟

شونه هاشو بالا انداخت و بی تفاوت به اتاقتش رفت.

یکی دو ساعتی تک و تنها توی حال نشسته بودم و به در و دیوارها نگاه میکردم که مامان از راه رسید. با دیدن من جا خورد و بعد از سلام و احوالپرسی پرسید: کی اومدی؟

- یکی دو ساعتی میشه، کجا رفته بودی؟

- هیچی بابا، این نزدیکیا به حسینیه س که روزا کلاس احکام و قرآن و این چیزا میذاره منم برای اینکه حوصله م سر نره صبح تا ظهر میرم اونجا هم یه کم چیز یاد میگیرم و هم سرم گرم میشه، علی کجاست؟ علی که میدونست، بهت نگفت؟

با عصبانیت گفتم:

- نخیر گفت نمیدونم، الان دو ساعته که من انجام رفته چپیده تو اتاقش انگاری که من ویرورسی چیزی دارم اینجوری ازم فرار میکنه  
مامان با تاسف سرش رو تکون داد و آروم گفت:  
ولش کن، کاری به کارش نداشته باش.  
تازه یاد ندا افتاده بودم و با تعجب پرسیدم:  
پس ندا کجاست؟

- اسمشو نوشتم کلاس نقاشی، بعدشم میره کلاس زبان، یه نیم ساعت دیگه پیداش میشه...  
مامان به طرف آشپزخونه رفت تا سماور رو روشن کنه، من هم دنبالش رفتم و درحالیکه دستشو گرفته بودم و سمت مبل میکشوندم، روی اولین مبل نزدیک به آشپزخونه نشوندمش و درحالیکه کنارش مینشستم گفتم:  
پریروز آخرین امتحانمو دادم، قولت یادته؟  
- چه قولی؟

- نگو که یادت رفته، من روز و شبم جهنم بود تا این روزا رو بگذرونم، یادت نیست؟ گفتمی بعد امتحانام حاج عمو...  
پرید وسط حرفمو گفت:  
نه هنوزم سر قوالم هستم، به وقتش چشم.  
با کلافگی گفتم:

وقتش کیه مامان؟؟ امتحانامو دادم دیگه، تو رو خدا انقدر وقت کشی نکن و اجازه بده زودتر بیان و قال قضیه کنده بشه، به خدا بعضی روزا از اضطراب زیاد تپش قلب میگیرم.  
- باشه هروقت که خودت خواستی بگو تشریف بیارن، منتها باید بیان اینجا، بذار یه کم خونه زندگیمونو ببینن بلکه کمتر تحقیرت کنن؛ خودمم با عزیز صحبت میکنم و راضیش میکنم اونم حضور داشته باشه، فقط تو هم یادت نرفته که به من چه قولی دادی؟؟  
- خوب امتحانام تموم شد دیگه، مگه شرطت همین نبود؟  
- اون که شرط اولم بود، منظورم شرط دومه؛ به من قول دادی که اگه به هر دلیلی دوباره این خواستگاری به هم خورد، دیگه اسمی از سعید نیاری و کلا فراموشش کنی... باشه؟؟  
- نه یادم نرفته ولی منم گفتم که اگه خدای نکرده خواستگاری از جانب اونا به هم بخوره، من سر قوالم میمونم نه اینکه شما بهانه تراشی کنید و باعث دلخوری بشید.  
مامان قبول کرد و قرار شد آدرس خونه ی ممدآقا رو به سعید بدم تا پنجشنبه ی همین هفته به خواستگاری بیان...

دیگه کم کم سر و کله ی ندا پیدا شده بود و از وقتی رسیده بود، با خوشحالی کتاب زبانش رو جلوم گرفته بود و از اول تا آخر نشونم میداد و منم با محبت زیاد به حرفهاش گوش میکردم و راجع به الفبای انگلیسی و کلمات مبتدی باهاش صحبت میکردم. علی همچنان توی اتاقش به سر می برد و حتی مامان چایش رو هم برایش به اتاقش برد.

خیلی دلم میخواست ببینم اتاقش چه شکلیه و با خودم میگفتم شاید یه سرویس بهداشتی جدا توی اتاقشه که حتی برای اجابت مزاج هم دل از اتاقش نمیکنه.  
تا بعد از ظهر اونجا بودم و علی حتی موقع خداحافظی هم از اتاقش بیرون نیومد. وقتی به خونه ی عزیز رسیدم، باخوشحالی جریان رو برایش تعریف کردم و بعدش با سعید تماس گرفتم و آدرس خونه ی ممدآقا رو دادم. سعید هم از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و از پشت تلفن با کلی ذوق زدگی خداروشکر میکرد.

بالاخره پنجشنبه از راه رسید، مامان هرچقدر به عزیز اصرار کرده بود، عزیز راضی نشده بود که به خونه ی ممدآقا بیاد، صبح زود وقتی داشتم وسایلم رو برمیداشتم و آماده میشدم تا به اونجا برم، کلی با عزیز صحبت کردم و ازش خواهش کردم که باهام بیاد و با حضورش بهم دلگرمی بده اما هرکاری کردم، عزیز بهونه آورد و برام آرزوی خوشبختی کرد.

با ناراحتی از عزیز خداحافظی کردم و صبحونه نخورده، راهی خونه ی ممدآقا شدم. وسطای پله ی راهرو با علی به هم برخوردیم، خیلی آروم سلام کردم و زیر دندونی جوابمو داد. همزمان باهم خودمون رو کشیدیم سمت چپ بعد سمت راست و دوباره سمت چپ؛ جفتمون میخواستیم به کناری بریم تا دیگری رد بشه اما همزمان باهم اینکار رو میکردیم، در آخر با حالت کلافگی دو قدم به عقب رفتیم و دست به سینه شدم و گفتم: بفرمایید شما اول برید.

بدون اینکه حتی نگاهم کنه و عکس العملی نشون بده، راهش رو کشید و رفت. زیر چشمی بهش نگاهی انداختم و همونطور که از پله بالا میرفتم، با خودم غرغر میکردم که اول صبحی چشمم به جمال چه کسی روشن شد اه.

صبحونه رو با مامان خوردیم و بعد از کمی استراحت و گپ و گفت، مشغول شستن و چیدن میوه هایی که ممدآقا از شب قبل خریده بود، شدیم. قرار بود ساعت ۶ بعداز ظهر بیان و تازه ساعت ۱۱ ظهر بود و من اضطراب شدیدی داشتم، از چشمهای مامان هم نگرانی می بارید اما سعی میکرد خودش رو خونسرد نشون بده.

احساس میکردم عقربه های تنبل ساعت، زورشون میاد تکونی به خودشون بدن و زمان به کندی سپری می شد.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود که ممدآقا با یه جعبه شیرینی از راه رسید و مامان با خوشرویی

به استقبالش رفت و خیلی گرم و محبت آمیز بابت زحماتش تشکر کرد، منم با لبخند مصنوعی سلام و تشکر کردم.

کم کم به اتاق ندا رفتم و لباسهامو عوض کردم. این بار یه شلوار لی جذب پوشیدم و با بلوز و شال آبی رنگی که دو روز قبل، از سمیرا قرض گرفته بودم، ستش کردم.

بین شال پر از اکلیل های نقره ای رنگ بود که زیبایی خاصی به چهره م میداد، از کیفم رژ و مدادی که یواشکی از روی طاقچه ی عزیز برداشته بودم رو درآوردم و مداد رو خیلی خیلی کم رنگ توی چشمم کشیدم، به حدی که فقط یه هاله ی کوچیک سیاه تو چشمم بندازه و بعد از اینکه رژ رو به لبهام زدم، با یه دستمال کاغذی پاکش کردم و فقط یه رد رو لبم باقی موند.

توی آینه با خودم تمرین میکردم که چجوری سلام کنم، چجوری برخورد کنم و... که متوجه شدم ساعت از پنج هم گذشته و کم کم سر و کله ی مهمونا پیدا میشه. با دلشوره به حال رفتم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم خودمو با دیدن برنامه ها سرگرم کردم.

عقربه ی ساعت روی ۷ بعد از ظهر بود و هنوز خبری از سعید اینا نبود، مامان تو آشپزخونه مشغول کاراش بود و ممدآقا هم به اتاقش رفته بود. مامان که متوجه نگاه ممتد به ساعت شده بود گفت:

احتمالا تو ترافیک گیر کردن، این ساعت سر پیروزی غلغله میشه، نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به صفحه ی تلویزیون دوختم اما فکرم جای دیگه ای بود و اضطراب دست از سرم بر نمیداشت.

نیم ساعت بعد با صدای زنگ در از جا پریدم و با خوشحالی از جام بلند شدم و مشغول مرتب کردن لباسم شدم، مامان به طرف آیفون رفت و بعد از برداشتنش، رو به من کرد و گفت:

- علیه، احتمالا طبق معمول کلیدشو جا گذاشته که زنگ زده.



- می دونه امشب برای من خواستگار میاد؟  
- آره دیشب که با ممدآقا صحبت میکردم متوجه شد.

علی از در وارد شد و بعد از سلام سرد و خشک با من و مامان به طرف اتاقش رفت. دیگه ساعت از ۹ شب هم گذشته بود اما هنوز از مهمونا خبری نبود، مامان الکی خودش رو سرگرم تهیه ی شام کرده بود و ممد آقا هم وسط اتاق رژه میرفت و معنی دار نگاهم میکرد. جلوی اونا روم نمیشد با سعید تماس بگیرم تا دلیل تاخیرشونو ببرسم و هیچ تماسی هم از طرف اونا نداشتیم.

ساعت ۹:۳۰ علی از اتاقش بیرون اومد و رو به مامان گفت:

- من گشتمه، کی شام حاضر میشه؟

ممدآقا هم بلافاصله رو به مامان کرد و گفت اینجور که بوش میاد، حالا حالا ها قرار نیست بیان بهتره زودتر شام بخوریم.

مامان هم به تایید حرفش، میز رو چید و به جز من، همه سر میز نشستند اما من دست به سینه و چادر به سر به مبل تکیه داده بودم و از شدت دلشوره، احساس میکردم هر آن ممکنه غش کنم. با صدای ندا که میگفت آجی نیلو بیا شام بخوریم به خودم اومدم.

مامان با دلخوری نگاهشو به صورتم دوخت و گفت:

الان اینجوری بغ کرده بشینی اونجا، معجزه نمیشه ها؟ پاشو بیا شامت رو بخور.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

معجزه ی چی؟ به قول خودت حتما تو ترافیک گیر کردن، الانا سر و کله شون پیدا میشه...

ممدآقا: حالا تو بیا شامتو بخور که حداقل ضعف نکنی.

با بی تفاوتی نگاهمو برگردونم و گفتم: میل ندارم.

دیگه نزدیکای ۱۱ شب بود، ممدآقا مدام خمیازه می کشید و مامان هم شروع کرده بود به غر زدن که اینا میان و با اینکارشون فقط میخواستن دوباره تحقیرمون کنن، علی هم مثل چوب خشک روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا میکرد و بر عکس همیشه، به اتاقش نرفته بود، ندا هم تو اتاقش مشغول تمرین نقاشی بود.

دیگه دلمو به دریا زدم و تصمیم گرفتم با سعید تماس بگیرم، با عصبانیت تلفن رو برداشتم و تلفن همراه سعید رو شماره گیری کردم، اونقدر مضطرب بودم و اعصابم خورد بود که دستام می لرزید، دوبار شماره رو گرفتم و عین دوبار اشتباه، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و دوباره با آرامش بهتر، شماره گیری کردم اما سعید تلفنش رو جواب نداد. ۵ بار پشت سر هم دکمه ی تکرار تلفن رو زدم و بار ششم صدای خسته و گرفته ای جواب داد. سعید پشت خط بود ولی صداش اونقدر گرفته بود که به زور می شد تشخیص داد. با عصبانیت گفتم:

الو سعید، هیچ معلوم هست کجایی؟ آبروم داره جلوی مامان اینا میره پس چرا نمیاید؟؟

کمی مکث کرد و با صدایی که غم توش موج میزد گفت:

- امشب منتظرمون نباشید، ما بیمارستانیم.

- بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

- دوباره امشب با آقاجون بحث شد، قلبش گرفت، وضعیتش خیلی خرابه فقط دعا میکنم چیزیش نشه، ببخشید انقدر درگیر بودم یادم رفت بهت خبر...

دیگه چیزی نمی شنیدم، حالم بد شد، مات و مبهوت گوشی رو گذاشتم و برای اینکه نیوفتم، به دستک های میل تکیه دادم و یواش یواش خودمو سر دادم زمین، خدایا این دیگه آخرش بود، وای قولی که به مامان داده بودم. تو همین افکار بودم که مامان با عجله اومد سمتم و گفت:

- چی شد؟

با صدای خسته و ناامید گفتم:

- گفت منتظرشون نباشیم قلب حاج عمو گرفته رفتن بیمارستان.

- میدونستم، میدونستم که مثل سری پیش میخواستن سکه ی یه پولمون کنن، همون بهتر ک

ه نیومدن، خوب شد، حداقل دیگه شرشون کم میشه.

- مامان بیمارستانن از قصد که...

مامان درحالیکه انگشتشو به نشونه ی تهدید می آورد بالا پرید وسط حرفمو گفت:

نیلوفر تو قول دادی، تو به من قول دادی، تا کی میخوای تحقیر بشی؟ تا کی؟

اشک از چشمم سرازیر شده بود و حالت لرز داشتم، ملتسانه به چشمای مامان نگاه کردم و گفتم:

مامان...

- حرف نزن دیگه کلامی حرف نزن، تا اینجاشم اشتباه کردم به سارت رقصیدم، حتما تو دلشون کلی بهمون خندیدن، اینا فکر کردن کین واقعا؟

مامان راست میگفت، این چندمین بار بود که از طرف اونا تحقیر شدم، دیگه بسم نبود؟

علی مات و مبهوت به ما چشم دوخته بود اما چیزی نمیگفت، ممدآقا بدون هیچ حرفی دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و با نگاهش خنجر به قلبم میزد، احساس میکردم تمام در و دیوار خونه و تک تک میوه شیرینی هایی که روی میز چیدیم، زل زدند به من و با تحقیر بهم نگاه میکنند، فقط زیر لب زمزمه میکردم:

به چه جرمی؟

زانو هامو گرفتم تو بغلم و سرمو گذاشتم رو پامو با صدای بلند هق هق کردم، مامان بغلم کرد و سرمو گذاشت رو شونه هاش و نوازشم کرد و گفت:

انقدر خودتو اذیت نکن، بخدا قسمت نیست شما دوتا سهم همدیگه باشید، وقتی خانواده ش اینجوری مخالفت میکنند، پس فردا که وارد زندگی بشید هزار جور نق و نوق دارن برات، همه جوره میچزوننت، بعدشم آدم باید پیش خانواده ی شوهرش ارج و قرب داشته باشه، باید عزیز مادرشوهر باشه و پدر شوهر برات احترام قائل بشه، فقط شوهر خالی که نیست، قوم شوهرم مهمه، اما اینا تو رو نمیخوان، دیگه به چه زبونی اینو بگن؟

اشکامو پاک کردم و برای اینکه مامان دیگه ادامه نده گفتم:

درسته حق با شماست.

بعد از اینکه کمی آرام شدم، لباسهامو عوض کردم و چادرم رو سر کردم تا برم پیش عزیز، مامان کلی اصرار کرد که شب همونجا بخوابم اما قبول نکردم و پامو کردم توی یه کفش که الا و بلا باید برم.

ممدآقا گفت پس صبر کن بگم علی برسونتت، زیر چشمی به علی نگاهی انداختم و به ممدآقا گفتم:

منونم آژانس میگیرم.

ممدآقا اخماشو تو هم کشید و گفت:

علی الان حکم برادر تو رو داره، آدم تا برادرش هست که با غریبه نمیره.

پوز خندی زدم و خواستم حرفی بزنم که خود ممدآقا زودتر دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

باشه باشه، یادم نبود نسبتی باهات ندارم، ولی بذار علی برسونتت..  
 علی از جاش بلند شد و سویچ ماشینش رو برداشت و زودتر به پایین رفت، منم با یه خداحافظی  
 آروم، کفشامو پوشیدم و رفتم جلو در و ایستادم؛ وقتی علی ماشینشو از پارکینگ آورد بیرون، تقه  
 ای به پنجره زدم و خواستم شیشه رو بده پایین و بعد از پایین دادن شیشه گفتم:  
 حوصله ی ادا و اصول ندارم اگه قراره مثل سری پیش وقتی سوار شدم پرتم کنی پایین، بگو از  
 الان تکلیفمو بدونم و تا بیشتر دیرم نشده زنگ بزنم آژانس.  
 مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:

من پرتت نکردم پایین، گفتم با تاکسی راحت تری منم گفتم بفرما با هرچی راحتی برو، حالا سوار  
 میشی یا نه؟

نگاهی به اطراف و کوچی خلوت انداختم و طلبکارانه سوار شدم، توی طول راه بینمون سکوت  
 مطلق بود و حتی رادیو یا ضبطش رو هم روشن نکرده بود که لااقل از اون صدایی در بیاد،  
 سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم و به فکر فرو رفتم و تو خاطرات خوبی که با سعید  
 داشتم، غرق شدم.

وقتی جلوی در رسیدیم، کیف پولمو از کیفم در آوردم و گفتم:

- ممنونم، چقدر بدم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

من میخوامم آژانس بگیرم حالا فکر میکنم تو راننده آژانس بودی، بگو چقدر بدم که منی سرم  
 نباشه؟

نگاه پر از خشمش رو پاشید تو صورتم و گفت:

واقعا که خیلی پررو و گستاخی، اصلا خوبی بهت نیومده.

شونه هامو دادم بالا و داشتم از ماشین پیاده میشدم که خیلی غلیظ گفتم: بی تربیت.

بعد از پیاده شدنم، پاشو گذاشت رو گاز و با عصبانیت تمام دور شد.

دلم خنک شده بود و با خودم گفتم، اینم سزای اون همه بی محلی و گستاخی که بهم کرده بود، این  
 بهترین فرصت بود.

اما ته دلم حس بدی داشتم و احساس میکردم شاید تمام دق و دلیمو سر علی خالی کردم.

وقتی وارد اتاق شدم، برقها خاموش بود اما عزیز هنوز نخوابیده بود و داشت تلویزیون تماشا  
 میکرد، با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

چقدر دیر کردی مادر، فکر کردم قراره امشب اونجا بخوابی با خودم گفتم عجب دختر بی فکریه  
 حداقل یه زنگ نمیزنه بگه شب نیام آدم دلش شور نیوفته، چی شد؟ همه چیز خوب پیش رفت؟

- اصلا نیومدن که بخواد خوب پیش بره یا نره.

عزیز مات و مبهوت چشم دوخت به لبام و گفت: یعنی چی؟

- هیچی، سعید گفت حاج عمو قلبش گرفته و بیمارستان، اینم گوشه ای از نقشه ی جدید  
 برادرشوهرته دیگه...

عزیز لبش رو به دندان گرفت و با ناراحتی سرش رو زیر انداخت و گفت: حالا چی میشه؟

در حالیکه جامو پهن میکردم گفتم:

- هیچی، همه چی تموم شد، عالم و آدم دست به دست هم دادن که ما باهم ازدواج نکنیم، موفق هم  
 شدن، دیگه سعید پر.

همونطور که ناراحتی توی صدا

ش موج میزد گفت:

- اشکالی نداره مادر، حتما حکمتی تو کاره آدم که نمیتونه با سرنوشتش بجنگه! توکل کن به خدا. توی جام دراز کشیدم و سرمو بردم زیر پتو و آروم آروم اشک از گوشه ی چشمم سر خورد روی بالشت و تا به خودم اومدم، بالشتم خیس اشک شده بود!  
تا دم دمای صبح بیدار بودم و اشک میریختم و فکر میکردم، نمیدونستم سرنوشت چه نقشه ای برام کشیده و قراره منو چه جوری به رقص خودش در بیاره؟!  
صبح با صدای نون خشکی که توی کوچه داد میزد، از خواب بیدار شدم، یاد دیشب افتادم و آه غلبظی کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم؛ نیم ساعتی توی جام غلت میزدم که صدای زنگ تلفن بلند شد؛ عزیز هنوز خواب بود و به ناچار من تلفن رو برداشتم اما با شنیدن صدای سعید، جا خوردم!

بدون اینکه جواب سلامش رو بدم، با دلخوری گفتم:

- برای چی زنگ زدی؟ نکنه زنگ زدی بازم عذر خواهی کنی؟

با ناراحتی گفت:

نیلوفر به خدا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

بس کن سعید، من امروز اصلا حال و حوصله ندارم، دیشب به اندازه ی کافی جلوی خانواده م سربلندم کردی، اینجوری میخواستی خوشبختم کنی؟

- نیلوفر به خدا قلب آقا جونم گرفت، به قرآن بیمارستان بودیم، آقا جونم هنوزم بیمارستانه.

- مگه برای پس زدن من قلبش نگرفت؟ بابا، خانواده ت منو نمیخوان تو چرا حالیت نیس؟ دیگه اصرار ما بی فایده س، به چه زبونی بهم بگن دست از سرت بردارم؟

من از دیشب تا صبح فکر میکردم، به قول یه بنده خدایی، قشنگی عشق به نرسیدن اصلا عشق یعنی نرسیدن، بیا دیگه این کارا رو تموم کنیم و با خاطره ی خوش از هم جدا بشیم.

- همین؟! به همین راحتی؟! واقعا انقدر برات آسونه؟! یه شب تا صبح میشینی فکر میکنی و تصمیم میگیری و برای خودت میبری و میدوزی؟ نیلوفر تو واقعا عوض شدی، تو خیلی وقته عوض شدی، اونقدر ا هم که فکر میکردم دلت باهام نیست.

- خیلی هم راحت نبود، جون کندم تا به این نتیجه رسیدم ولی این بهترین راهه، درضمن من عوض نشدم اتفاقا این تویی که تغییر کردی، یادت نیست آخرین بار تو کافی شاپ...

بدون اینکه اجازه بده باقی حرفمو بزنم، تلفن رو قطع کرد، همونطور که گوشی دستم بود، قطره های اشک یکی یکی از گوشه ی چشمم سر میخوردند روی صورتم و اونقدر عصبی بودم که گوشی رو محکم فشار میدادم؛ یه دفعه نگاهم چرخید سمت عزیز که نشسته بود تو جاش و با درموندگی به من خیره شده بود؛ درحالیکه اشکامو پاک میکردم، گوشی رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

از صدای من بیدار شدی؟

- نه مادر، زنگ تلفن بیدارم کرد. پسر حاج مهدی بود؟

- آره سعید بود.

- خوب کردی مادر، بهش خوب گفتی بهتره دیگه این حرفا ادامه نداشته باشه.

آهی کشیدم و گفتم:

- اونقدرام مطمئن نیستم چون هنوز دوستش دارم.

عزیز نگاهی به ساعت کرد و گفت:

وای چقدر زیاد خوابیدم، تا حالا سابقه نداشت انقدر دیر بیدار بشم، البته بعد نماز صبح خوابم برد. بدون اینکه حرفی بزنم، با لبخند نگاهش کردم و به طرف دستشویی رفتم تا دست و صورتمو بشورم.

تا شب حال عجیبی داشتم، اونقدر خسته و بی حوصله بودم که حتی وقتی سمیرا باهام تماس گرفت تا ببینه نتیجه ی خواستگاری چی شد، ننوستم درست و حسابی باهاش صحبت کنم و گفتم به هم خورد و بعدا صحبت میکنیم، مامان هم تماس گرفته بود تا حالمو پپرسه اما بازم حوصله نداشتم باهاش صحبت کنم و با عزیز صحبت کرده بود و ازش خواسته بود بیشتر مراقبم باشه.

بعد از شام مختصری که خوردیم، دوباره به بالشم پناه بردم و سرمو گذاشتم روش و دوباره بی اختیار اشکهام سرازیر شد، حالم دست خوردم نبود و مدام دلم میخواست تو خلوت گریه کنم.

صبح روز بعد، مشغول خوردن صبحونه بودیم که صدای زنگ ممتد آیفون بلند شد و احساس کردیم کسی به در میکوبه، سراسیمه از جام بلند شدم و اونقدر هول شده بودم که بی اختیار دکمه ی باز کردن رو فشار دادم و دوبیدم سمت راهرو تا ببینم کیه که اینجوری با عصبانیت در میزنه که با اعظم خانم چشم تو چشم شدم؛ اصلا اجازه نداد سلام کنم و از همون راهرو شروع کرد داد و بیداد کردن، صداش اونقدر بلند بود که صاحبخونه هم سراسیمه پرید توی راهرو و گفت:

خانم پواشتر، کاروانسرا نیس که همینجوری صداتو انداختی سرت هوار هوار میکنی، ما اینجا آبرو داریم.

هاج و واج نگاهش میکردم و انگار به زبونم قفل زده بودند؛ عزیز که بالای پله ها و ایستاده بود، با عصبانیت زل زد به اعظم خانوم و گفت:

باقی داد و هواراتو بیا بالا بکن، همسایه ها گناهی نکردن سر صبحی بعد هم با شرمندگی رو کرد به صاحبخونه و ازش عذر خواهی کرد.

صاحبخونه هم با دلخوری گفت:

شهربانو خانوم تو رو خدا مراعات کنیدی، همسایه ها چه خبر دارن قضیه چیه؟ الان فکر میکنن صدای داد و بیداد از خونه ی ماست، زشته...

عزیز باز هم عذرخواهی کرد؛ اعظم خانوم با غیض به من نگاهی انداخت و از پله های راهرو رفت بالا و وارد اتاق شد.

عزیز در حالیکه اخماشو کرده بود تو هم گفت:

- چی شده سر صبحی اومدی آبروریزی میکنی؟

- از نوه ی عزیزت پپرس که پسرمو انداخته به جونم.

با تعجب گفتم: من؟!!

- نه پس، من! معلوم نیست چیا بهش گفتی و چجوری پرش کردی که اینجوری افتاده به جون من! کم مونده بود دست روم بلند کنه والا، چرا دست از سر ما برنمیداری دختر؟ چرا نمیداری زندگیمونو بکنیم؟ بابا ما نخوایم تو عروس خانوادمون بشی کیو باید ببینیم؟ چرا انقدر دنبال پسر من ...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

من پسرتونو پر نکردم، دیروز باهاش اتمام حجت کردم و گفتم که دیگه بیخیال من بشه، پسر شما دست بردار نیست به من چه؟؟؟

عزیز با دلخوری به اعظم خانوم گفت:

- این همه الم شنگه برای همین بود؟ پسرته بهت نگفت دیروز نیلوفر جواب رد بهش داد؟

اعظم خانوم در حالیکه پوزخند میزد گفت:  
جواب رد! همینون مونده که از خان

واده ی شما جواب رد بشنویم، مگه ما پریشب اومدیم خواستگاری که جواب رد بگیریم؟!  
- شما رو نگفتم، پسر تو گفتم که پاشو کرده توی یه لنگه کفش و گیر داده به نوه ی من، گرچه علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اونم اومه حالا شما سنگ اندازی کردید، نوه ی منم به آقا بزی گفت به سلامت.

- پسر من بیجا میکنه بدون اجازه ی ما بخواد غلطی بکنه، تو دیگه چرا شهربانو خانوم؟!  
ناسلامتی سنی ازت گذشته و تجربه داری، اینا بچه ن، خرن، نمی فهمن، به خدا مثل روز برام روشنه اگه باهم عروسی کنن هنو مهر عقدشون خشک نشده باید مهر طلاق بخوره تو شناسنامشون؛ عشق و عاشقی کیلو چنده؟ مگه ما خودمون چجوری عروسی کردیم؟ الانم خوشبختیم، به جای اینکه نوه ت رو نصیحت کنی...  
با بی حوصلگی گفتم:

باشه، من خر، من نفهم، شما خوب و عاقل! در هر صورت من به سعید گفتم دست از سرم برداره، حالا دیگه پسر شما ول کن نیست و بیخیال نمیشه به من چه؟! از جانب من خیالتون راحت، من بیخیالش شدم البته به خاطر شما بیخیال شدم چون در شان خودم نمیبینم که بخوام عروس همچین خانواده ای بشم که ظاهر براشون مهمه، پس لطفا بحثو ادامه ندید و تشریف ببرید.

- وای وای خدا به دور، چه بلبل زبونم هستی ماشالله؛ من این حرفا حالیم نیست بخدا یه بار دیگه بفهمم با سعید رفتی بیرون و باهاتش قرار میذاری، به جون خودش قسم پا میشم میام جلوی در خونتون انقدر جیغ و داد میکنم تا تمام همسایه هاتون بریزن بیرون، خیال نکنی میتونی برا سعید مظلوم نمایی کنی، از این به بعد حتی اگه سعیدم بهت زنگ زد جوابشو نمیدی فهمیدی؟  
عزیز در حالیکه نگاه پر غیضشو نثار اعظم خانم میکرد گفت:

بسه دیگه، بفرما بیرون! پسرتم ارزونی خودت فقط زودتر از خونه ی من برو بیرون.  
اعظم خانوم با عصبانیت کفشهاشو پوشید و به سرعت از خونه خارج شد؛ احساس کردم رنگ و روی عزیز پریده، به سرعت به طرف آشپزخونه رفتم و برایش یه لیوان آب آوردم، همونطور که لیوان آب رو از دستم میگرفت، نگاه مهربونشو پاشید تو صورتم و گفت:

یه وقت غصه نخوریا مادر، تو هیچ عیب و ایرادی نداری ماشالله صورتت مثل قرص ماه خوشگله، اینا لیاقت تو رو ندارن، خیر سرشون فامیلن اما یه جو درک ندارن...

درحالیکه به گریه افتاده بود سرشو رو به آسمون بلند کرد و ادامه داد: ای خدا، کی قراره این بی آبرویی تموم بشه؟ پسر من منصور رو ازم گرفتی، بس نبود؟ آخه دیگه آبرومونو چرا؟ این بچه چه گناهی کرده که باید پاسوز خونواده ش بشه؟!

تا شب هر دو مومن ناراحت و عصبی بودیم و عزیز مدام زیر لب به خانواده ی حاج عمو مهدی بد و بیراه میگفت. با اینکه چند ساعت از جریان صبح گذشته بود، اما حس میکردم رنگ و روی عزیز هنوز نیومده سر جاش، شب هم موقع خواب مدام از این دنده به اون دنده می شد، نمیدونم چش شده بود و با خودم میگفتم یعنی انقدر از دست اعظم خانوم عصبی شده که تا الان حالش بده؟

نفهمیدم کی خوابم برد؛ ساعت ۷ صبح بود که داشتم توی خواب غلت میزد، یه دفعه نگاهم افتاد به عزیز که همچنان آشفته بود و حالت ناله داشت؛ از جام بلند شدم و حالشو پرسیدم همونطور که ناله میزد گفت چیزیم نیس مادر، فکر کنم دیشب شام زیادی خوردم، سر معده م سنگین شده.

با دلخوری گفتم: میخوای بریم دکتر؟

گفت: نه دوتا آروغ بزوم حالم جا میاد بگیر بخواب.

دوباره رفتم سر جام دراز کشیدم اما احساس میکردم هی حالش داره بدتر میشه و رنگ و روش مثل گچ دیوار سفیده شده، دست و صورتمو شستم و به زور لباسهاشو تنش کردم تا زودتر ببرمش دکتر، توی تاکسی مدام سعی میکرد به زور بادگلو بزنه و همه ش میگفت نفسم تنگه...  
 به راننده تاکسی گفتم مارو ببره نزدیک ترین بیمارستان دولتی، وقتی رسیدیم به سختی پیاده شد، دستشو گرفتم و با دست دیگه م هم پشتشو گرفتم و یواش یواش به طرف اورژانس بیمارستان رفتم، اونقدر دستپاچه بودم که نمیدونستم چیکار کنم؟!  
 پرستار با دیدن رنگ و روی عزیز، به طرف یکی از تختهای اورژانس هدایت کرد که تا فرم پر میکنم، عزیز روی تخت دراز بکشه، با عجله و دست و پا شکسته فرم رو پر کردم و به طرف تختی که اونجا دراز کشیده بود رفتم تا بلندش کنم و به اتاق دکتر بریم، احساس کردم سردش شده و داره میلرزه، حالش خیلی بد بود اونقدری که با کلافگی سرش رو اینو و اونور میچرخوند؛ با همون کلافگی ازم خواست تا کمکش کنم از تخت بلند شه، همین که دستمو گذاشتم پشت کمرش تا بلندش کنم، احساس کردم نگاهش به سقف خیره موند!  
 ترسیدم و با صدای بلند صدایش زدم اما همونطوری مات به سقف چشم دوخته بود، جیغ زدم و با گریه پرستار رو صدا زدم و گفتم عزیزم داره میمیره.

دوتا از پرستارها سراسیمه دویدند و با عجله برانکارد آوردند و به یه اتاق دیگه بردندش؛ منم هونطور که جیغ میزدم و گریه میکردم، داشتم دنبالشون میدویدم که احساس کردم چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین، وقتی به خودم اومدم روی یکی از همون تختها دراز کشیده بودم و بهم سرم وصل کرده بودند، یکی از پرستارها اومد بالا سرم و همونطور که سرم رو چک

میکرد گفت:

فشارت افتاد یهو.

با بیحالی گفتم: عزیزم کو؟

احساس کردم دستپاچه شده اما گفت توی اون یکی اتاقه و ازم خواست با یکی از بستگانم تماس بگیرم تا بیاد کمکم.

نمیتونستم از جام بلند شم، شماره ی خونه ی ممدآقا رو دادم تا با مامان تماس بگیره؛ چند دقیقه بعد برگشت و گفت کسی جواب نداده.

یادم افتاد که مامان گفته بود روزها کلاس قرآن و... داره، داشتم فکر میکردم که تو این موقعیت شماره ی کیو حفظم که سمیرا اومد تو ذهنم؛ به ناچار شماره ی سمیرا رو دادم و گفتم:

شماره ی دوستمه، میتونم چند دقیقه دیگه برم عزیزمو ببینم؟

درحالیکه لبخند مهربونی روی لبهاش بود گفت:

نه عزیزم الان نمیشه، خودم به موقعه ش میگم کی بری.

- شما مطمئنید حالش خوبه؟

- آره خوبه، نگران نباش.

هنوز یک ساعت نشده بود که سمیرا خودشو رسوند بیمارستان و اومد کنار تختم، احساس کردم چشماش پر از اشکه، ملتسانه نگاهش کردم و گفتم:

سمیرا میتونی بری از عزیزم خبر بگیری؟؟ بین حالش چطوره؟ موقعی که میبردنش حالش خیلی بد بود فکر کردم خدای نکرده داره میمیره اما اینا میگن الان حالش خوبه، دمت گرم برو یه سر بهش بزن.

سمیرا با حالت گرفته ای گفت:

الان پیشش بودم، حالش خوبه نگران نباش.

- پس چرا تو انقدر گرفته ای؟ چرا یه جوری هستی؟

- هیچی بابا آخه وقتی فهمیدم بیمارستانی ترسیدم.

- نه! تو سمیرای همیشگی نیستی یه جوری هستی، تورو خدا بهم بگو چی شده؟! نکنه حال عزیزم خیالی بده؟؟

- نیلوفر، آدما زندگی ابدی ندارن، بالاخره همه مون یه روزی... نداشتم ادامه بده و سراسیمه گفتم:

چی میخوای بگی؟ نکنه...

حرفمو خوردم، سمیرا سرشو انداخت پایین.

احساس کردم قلبم به تپش افتاده، با لکنت گفتم:

سم.. میرا.. عزز... یزیم... مرد؟

در حالیکه حاج و واج نگاهش میکردم، قطره اشکی از گوشه ی چشمش غلطید پایین و محکم بغلم کرد. مات و مبهوت مثل یه تیکه چوب خشک زل زدم به دیوار روبروم و چند لحظه بعد مثل جن زده ها از جام پریدم و داد زدم عزیزم، عزیزم کو؟

سراسیمه رفتم سمت پرستاری که مدام سرم رو چک میکرد و همونطوری که جیغ میزدم و گریه میکردم گفتم: عزیزم کو؟ کجا بردینش؟ میخوام ببینمش.

سمیرا سعی میکرد به زور منو نگه داره اما من مثل وحشیا به دستش چنگ انداختم و گفتم بگو عزیزمو کجا بردن؟ من باید ببینمش، شماها دروغ میگین، عزیز من زنده س، عزیز مهربون من زنده س.

سمیرا به زور منو کشید کنار سالن و سرمو گرفت تو بغلش و باهم گریه کردیم، باورم نمیشد که عزیز اینجوری پر کشیده باشه، تو بغل سمیرا زجه میزدم و التماسش میکردم بگه عزیز تو کدوم اتاقه؟! یکی از پرستارها به طرفمون اومد و به سمیرا گفت:

از اون موقع تاحالا مدام داریم با شماره ی اولی که داد تماس میگیریم ولی کسی گوشو برنمیداره...

سمیرا هم در جواب گفت نمیدونم کجان و دوباره شروع کرد به آروم کردن من.

طرفای ظهر بود که مامان و ممدآقا از راه رسیدند، مامان با گریه منو چسبوند به خودش، با دیدن مامان دوباره داغ دلم تازه شد و شروع کردم به زجه زدن.

اونقدر گریه کرده بودم که چشمم کاسه ی خون بود و صورتم پف کرده بود.

ممدآقا از سمیرا خواست کمک کنه و منو بیره داخل ماشین...

وقتی به خونه ی عزیز رسیدیم، چشمم که به اتاق خالی بدون عزیز افتاد، نشستم روی زمین و اونقدر جیغ زدم تا از حال رفتم، سمیرا برام آب قند درست کرد و با عجله رختخوابمونو که هنوز وسط اتاق پهن بود، جمع کرد.

به سختی خزیدم گوشه ی اتاق و زانوهامو بغل کردم و شروع کردم به اشک ریختن؛ یاد مهربونیای عزیز افتادم و اینکه چقدر خوب و مثل یه دوست فهمیده منو درک میکرد، یاد رازش افتادم، یاد منصور دیوونه یا همون بابا بزرگ واقعی، یاد بدی هایی که خواهرش و خانواده ش در حقش کرده بودند، دستمو گرفتم جلوی صورتم و زار زدم.

بعد از ظهر ممدآقا به کمک علی جلوی در حیاط پارچه مشکی زدند، صدای صوت قرآن فضای خونه رو پرکرده بود و قاری اونقدر سوزناک الرحمان میخوند که موهای تنم سیخ شده بود.

شب مامان بهم قرص آرامبخش داد و به ضرب قرص خوابم برد.



صبح روز بعد سراسیمه از جام پریدم، با یادآوری اتفاقات دیروز دوباره اشکام سرازیر شد. کم کم سر و کله ی بقیه پیدا شد، بیشتر کسانی که اومده بودند همسایه ها بودند و زنداداش ممدآقا و سمیرا و فعلا از فامیل عزیز فقط عمه ی بابام و خاله شهلا و دخترهاش اومده بودند، صدای لا اله الا الله توی کوچه پیچید و یه بچه از تو حیاط داد زد جنازه رو آوردند. مانتو و روسریم رو از قبل پوشیده بودم و با شنیدن صدای لا اله الا الله، پا برهنه دویدم توی حیاط!

جنازه ی عزیز مهربونم روی دست چند تا مرد بود و داشتند وارد حیاط میشدند، خیلی صدای گریه به گوشم نمیرسید، با دیدن جنازه و جسم لاغرش که اینجوری بی حرکت خوابیده بود، نشستم روی زمین و جیغ میزدم و گریه میکردم، تو حال خودم نبودم و نمیدونم چی میگفتم.

همین که جنازه رو گذاشتند روی زمین اولین نفر پریدم سمتش و افتادم روش، چند نفر سعی میکردند منو کنار بکشند

اما حریفم نمی شدند، ترمه قهوه ای رو از روی بدنش کنار کشیدند و زیپ کیسه رو باز کردند، صورت عزیزم پیدا شد، مثل همون دیروز رنگش مثل گچ سفید بود و چه مهربون خوابیده بود، محکم بغلش کردم اما نداشتن زیاد تو بغلم بگیرمش و به زور منو ازش جدا کردند، اونقدر جیغ زده بودم که صدام دو رگه شده بود، جنازه رو از روی زمین بلند کردند و دوباره لا اله الا الله گویان از در خارج شدند، دنبالشون میدویدم و اونقدر به صورتم چنگ میزدم و میگفتم نبرینش نبرینش که صورتم خون افتاد.

سمیرا پا به پام میدوئید و سعی میکرد آروم کنه و صدای مامان رو از پشت سرم میشنیدم که همونطور که گریه میکرد از سمیرا میخواست مراقب باشه...

بعد از اینکه عزیز رو به خاک سپردیم، همونطور که داشتم گریه میکردم از لابلای آدامای اطرافم حاج عمو مهدی و سعید رو دیدم اما اعظم خانوم نیومده بود، دلم میخواست میدوئیدم و به سینه ی حاج عمو مشت می کوبیدم و دق و دلیمو سرش خالی میکردم، دلم میخواست سرش هوار میزدم و می گفتم که همه ش تقصیر شماست که عزیزم حالش بد شد اما به رسم آبروداری، فقط تونستم با تنفر نگاهش کنم.

مدام با خودم کلنچار میرفتم و فکر میکردم که واقعا عزیز بخاطر مشکل من انقدر حالش بد بود؟ نکنه واقعا تقصیر خانواده ی حاج عمو مهدی بود؟ آخه چرا دقیقا فردای روزی که اعظم خانوم اومد خونمون، عزیز حالش بد شد؟

بعدهم بلافاصله برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشم، به خودم نهیب میزدم که نه! حتی اگه اعظم خانوم خونمون نمیومد هم ممکن بود عزیز همین حال رو داشته باشه، ربطی به من و مشکل من نداشت؛ خودش حالش بد بود، مرگ و زندگی دست خداست!

برگشتیم خونه ی عزیز، اما من همچنان به یه گوشه زل زده بودم و با خودم کلنچار میرفتم. بعد از مراسم هفتم عزیز، مامان که توی این هفت روز پیش من تو خونه ی عزیز مونده بود، اومد روبروم نشست و بعد از کلی مقدمه چینی ازم خواست وسایلمو جمع کنم و از این به بعد برم باهاشون زندگی کنم!

حال و حوصله ی درست و حسابی نداشتم، حتی دلم نمیخواست بحث کنم، نگاه سردمو روونه ی صورتم کردم و گفتم:

برای بار هزارم میگم، من دلم نمیخواد با ممدآقا که شوهر شماست زندگی کنم.

- نکنه قراره هنوز همینجا بمونی؟ واقعا تنهایی نمیترسی؟

یه کم فکر کردم، واقعا خونه بدون عزیز داشت، هرکجا رو که نگاه میکردم، یاد عزیز میوفتادم و اعصابم به هم میریخت، واقعا نمیتونستم اونجا رو بدون عزیز تحمل کنم، بعد از کمی مکث گفتم:

باشه قبول یه چند روزی میام اونجا مهمونی تا بعدش بتونم یه فکری به حال خودم بکنم ولی مطمئن باش اونجا بمون نیستم.

- آخرش چی؟ بعدش میخوای چیکار کنی؟ کجا بری؟ من هنوزم اونقدر بی غیرت نشدم که بتونم برات خونه مجردی بگیرم.

- مامان فعلا بیا بحث نکنیم، من الان تو شرایطی نیستم که بخوام باهات یکی به دو کنم، من فعلا به عنوان مهمون میام اونجا، بعدشم خدا بزرگه، یه کم که حالم بهتر بشه میشینم یه فکر اساسی میکنم ولی اونجا بمون نیستم؛ من طاقت ندارم ببینم با یه مرد دیگه ای به جز بابای من خوش و بش میکنی و دل میدی قلوه میگیری، من حتی تحمل رفتارای اون پسر از خود راضیشم ندارم. میخواست حرفی بزنه که ملتسمانه چشمامو بستم و با زبون بی زبونی ازش خواستم دیگه فعلا ادامه نده...

با روحیه ی خراب، ربات وار وسایلمو جمع کردم و همراه مامان به خونه ی ممدآقا رفتیم، ممدآقا با روی خوش به استقبال اومد، ندا هم از اینکه قرار بود برای مدتی باهاش هم اتاق بشم خوشحال بود...

خوشبختانه اون شب علی خونه نیومد و از بین صحبتهای مامان متوجه شدم که با پسر عموش احسان که طبقه ی بالا زندگی میکردن و دوتا از دوستای مشترکشون رفتند شمال.

دو روز بعد طرفای ساعت ۱۰ صبح بود، تازه از خواب بیدار شده بودم، مامان و ندا طبق معمول گذشته رفته بودند کلاس و من تک و تنها مشغول خوردن صبحونه شدم؛ یه ساعتی روی مبل گوشه ی دیوار چمباته زدم و به یاد عزیز اشک ریختم، بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم، برای اینکه از فکر و خیال راحت بشم تلویزیون رو روشن کردم و نیم ساعتی سرگرم بودم که یه دفعه یاد اتاق علی افتادم، برای من که همیشه دلم میخواست ببینم اتاقش چه شکلیه، فرصت مناسبی بود تا از نبودش استفاده کنم، اولش فکر کردم حتما در رو قفل کرده و رفته اما وقتی دستگیره رو چرخوندم، ناپاورانه باز شد.

وارد اتاقش شدم و در رو پشت سرم بستم.

اتاق ساده و مرتبی بود، یه کتابخونه ی تقریبا بزرگ سمت راست در و یه میز کامپیوتر سمت چپ در بود؛ کنار میز هم تخت خوابش بود، روبرو هم یه پنجره کوچیک بود که با یه پرده ی بادمجونی رنگ که حالت تور و کنف داشت پوشیده شده بود و یه کمد دیواری دو دره هم کنار در بود.

همونطور که به اطراف اتاق نگاه میکردم، قاب عکسی که روی میز کامپیوتر بود توجهمو جلب کرد، از روی میز برداشتمش و با دقت نگاهش کردم، عکس مامانش بود البته جوونی های مامانش.

میدونستم که وقتی نوجوون بود، مامانش بخاطر سرطان از دنیا رفت و از همون موقع هم زمزمه پیچید که علی افسردگی گرفته اما اون علی که من دیدم، افسرده نبود بلکه تبدیل به یه پسر از خود راضی و متکبر شده بود.

توی همین فکرا بودم که یه دفعه در اتاقش باز شد و علی روبروم سبز شد، چند لحظه متعجب به هم چشم دوختم یه دفعه یادم افتاد بدون هیچ حجابی با یه تیشرت و شلوار روبروش وایستادم، سراسیمه ملحفه ی تختشو مثل چادر کشیدم رو سرم و دستپاچه گفتم سلام.

بدون اینکه جواب سلاممو بده، گفت:

- بهت یاد ندادن وارد حریم شخصی دیگران نشی؟  
در حالیکه سعی میکردم خودمو از تک و تا نندازم گفتم:  
به تو هم یاد ندادن جواب سلام واجبه؟  
- ز

ودتر برو بیرون.  
همونطور که داشتم از اتاقش خارج میشدم بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد:  
در ضمن دفعه ی آخرت باشه پاتو میذاری تو اتاق من آگه قراره اینجا زندگی کنی، سعی کن پا رو  
دم من نذاری.

پوز خندی زدم و گفتم:  
اولا اینکه سعی کن با مهمون خونتون درست رفتار کنی، چون من قرار نیس اینجا موندگار بشم،  
خونه ی تو و بابات ارزونی خودتون دوما مگه چی شده حالا؟ محض کنجکاوی یه سرک کشیدم تو  
اتاقت، آگه میخوای کسی وارد حریم مثلا شخصیت نشه، باید درشو قفل کنی.  
هیچ عکس العملی نشون نداد جوری که احساس کردم دارم با دیوار صحبت میکنم! با عصبانیت  
در اتاقشو به هم کوبیدم و با خودم غرغر کردم:  
قربونم بره با این حریم شخصیش... آه چرا باید دقیقا الان از راه میرسید؟... وای چقدر بد شد  
آبروم رفت...

بعد از اینکه لباس مناسب و روسریمو پوشیدم، ملحفه ی تختشو بردم پشت در اتاقش گذاشتم و چند  
تا تقه به در زدم و قبل از اینکه در رو باز کنه با سرعت نور از اونجا دور شدم.  
چند دقیقه بعد زنگ در واحد به صدا در اومد، اولش فکر کردم مامان برگشته اما وقتی در رو باز  
کردم، با یه دختر قد بلند سبزه ی چشم و ابرو مشکی مواجه شدم که یه چادر تو خونه ای گلدار  
سرش بود؛ بعد از سلام و احوالپرسی گفت:  
تو نیلوفری درسته؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم بله؛ در حالیکه دستشو جلو می آورد تا باهام دست بده گفت:  
من عطیه م، دختر احمدآقا پسرخاله ی مامانت و برادرزاده ی ممدآقا؛ نشناختی؟ ناسلامتی مثلا  
باهم فامیلیما، ما طبقه ی بالا زندگی میکنیم...

- عه ببخشید که به جا نیاوردم، آخه فکر کنم آخرین باری که همدیگه رو دیدیم چهار سال پیش  
بود، از اون موقع تاحالا کلی زمان گذشته و حسابی تغییر کردیم.

- آره دیگه از بس که فامیلای خوبی هستیم و مشتاق دیدار هم، راستی علی خونه س دیگه؟  
- بله فکر کنم نیم ساعتی میشه که رسیده.  
- میشه خواهش کنم بگی بیاد جلوی در؟  
- خوب تو بیا داخل.

نه ممنونم.  
با اینکه دلم نمیخواست اما مجبور بودم علی رو صدا کنم، وقتی علی اومد جلوی در از عطیه  
خداحافظی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم چند لحظه بعد علی و عطیه باهم به طرف اتاق علی  
رفتند.

زیر لب گفتم:

خوب من که تعارفش کردم بیاد تو، این که میخواست بیاد چرا ناز کرد؟  
هنوز پنج دقیقه نشده بود که عطیه با یه کتاب قطور اومد بیرون و در حالیکه خنده ی نمکینی روی  
صورتش خودنمایی میکرد، ازم خداحافظی کرد و رفت بالا.

یک هفته ای به همین منوال گذشت و با علی در حال موش گریه بازی بودیم. توی این مدت هر روز با سمیرا در تماس بودم و سعی میکردم با دلک بازی های همیشگی من رو سر حال بیاره.

دوشنبه که زنگ زد ازم خواست این پیله ی تنهایی رو که دور خودم تنیدمو رها کنم و بعد از ظهر باهم بریم بیرون اما حوصله نداشتیم، سمیرا هم دست بردار نبود و آخر سر گفت پس من میام دیدنت، منم قبول کردم.

ظهر طرفای ساعت ۳ اینطورا بود که زنگ در رو زد و با همون شلوغی همیشگی وارد شد؛ برای اولین بار بود که خونه ی ممدآقا رو میدید و همین که پا گذاشت داخل اتاق، سوت کوتاهی کشید و گفت:

به به چه آشیونه ی گرمی...

بعد رو کرد به من و گفت:

نیلوخرخرجان، واقعا خیلی احمقی که یه دنده بازی در میاری، من اگه جای تو بودم مثل یه دختر خوب و خانم همینجا زندگی میکردم و حالشو میبردم. با بی حوصلگی گفتم:

بس کن تو رو خدا؛ دیگه حوصله ی پند و اندرز تو یکی رو ندارم

تو همین حین مامان از اتاق خوابشون اومد بیرون و شروع کرد به احوالپرسی کردن با سمیرا؛ همونطور که سمیرا رو دعوت به نشستن میکردم، خودم به طرف آشپزخونه رفتم تا برای سمیرا جای و میوه بیارم..

چند لحظه بعد علی درحالیکه تیپ زده بود از اتاقش اومد بیرون؛ سمیرا سراسیمه از جاش بلند شد و با صدای بلند سلام کرد، علی هم همونطور خشک و بی روح نیم نگاهی بهش انداخت و گفت سلام و بعدش رو به مامان کرد و گفت:

من دارم میرم بیرون خداحافظ.

همونطور که پشتش بهم بود و داشت از در خارج می شد، درحالیکه دهن کجی میکردم اداشو درآوردم که با قهقهه ی سمیرا به طرفم برگشت و با همون قیافه ی چارچنگولی رو هوا خشکم زد که احساس کردم قد یه ارزن لبخند ته چهره ش خودنمایی میکنه اما بدون اینکه چیزی بگه، فوراً کفشاشو پوشید و رفت.

مامان با دلخوری شروع کرد به شماتت کردنم و از سمیرا خواست نصیحتم کنه، طفلک خبر نداشت که سمیرا خودش آخر این کاراست!

بشقاب میوه رو از روی این برداشتم و هونطور که روی میز جلوی سمیرا میذاشتم، کنارش نشستم. سمیرا خودشو بهم نزدیک کرد و یواشی پرسید:

- علی که ازش تعریف میکردی همین بود؟

- آره خودش بود.

- عجب پسر خوشگل و خوشتیپی بود لامصب؛ ببینم نامزد مامزد که نداره ایشالله؟

در حالیکه چپ چپ نگاهش میکردم گفتم:

- باز تو شروع کردی؟ کلا دلت کاروانسراست نه؟ هرکیو میبینی عاشقت میشه؟! ولی محض اطلاعات باید بگم که اینکی با بقیه فرق داره با یه من عسلم همیشه خوردش بس که گوشت تلخ و پر

روئه

خنده ی نمکینی روی صورتش نقش بست و گفت:

- اونش دیگه

به خودم مربوطه، پسر به این خوبی، حتما تو پا رو دمش میذاری که باهات لجه ولی دفعه ی آخرت باشه ها! از این به بعد بفهمم با این پسر معصوم بد برخورد کردی، من میدونم با تو، حتی آگه تو سرتم زد سر تو میندازی پایین میگی چشم! آروم زدم پس کله ش و گفتم: دیوونه.

ببین اصلا نیازی نیست روزا از خونه بیای بیرون هواخوری، خودم قول میدم هر روز پیام بهت سر بزنم اصلا بیرون چیه؟ هوا آلوده س بدتر مریض میشی، فقط این داداش ناتنی تو، بیشتر چه موقع ها خونه س؟

مامان از تو آشپزخونه گفت:

شما دوتا دارید چی با هم پیچ پیچ می کنید؟

- هیچی خاله جون دارم نیلو رو نصیحت میکنم، میگم کمتر شما رو حرص بده.

مامان با خنده سرش رو تکون داد و دوباره مشغول پوست گرفتن باقی سیب زمینش شد؛ دست سمیرا رو گرفتم و به بهانه ی نشون دادن اتاق موقتم به اتاق ندا رفتیم، ندا روی تخت خواب بود و من و سمیرا هم کنار دیوار روی زمین می نشستیم که با جدیت نگاهمو دوختم تو چشمای سمیرا و گفتم:

سمیرا من واقعا نمیتونم اینجا بمونم، کاش حداقل تو منو درک میکردی، خود تو واقعا میتونی مرد دیگه ای رو جای بابات ببینی؟ مگه خودت دو سال پیش که خواستگار برای مامانت اومده بود، قشوق به پا نکردی و برای مامانت خط و نشون نکشیدی؟ چرا اینکار رو کردی؟ چون همین حس منو داشتی مگه نه؟ حالام منو درک کن.

سمیرا با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

خوب الان که دیگه کار از کار گذشته، چیکار میشه کرد؟

- نمیدونم، ولی هرطوری شده باید یه جایی رو پیدا کنم و از اینجا پیام بیرون، من این روزا اوضاع خوبی ندارم، مرگ عزیز از یه طرف، ماجرای سعیدم از طرف دیگه، انقدر فشار رومه که همه ش دلم میخواد به این و اون بپریم.

ملتمسانه به چشماتش خیره شدم و ادامه دادم:

فردا میای باهم بریم دنبال جا بگردیم؟ شاید بتونیم به جایی رو پیدا کنیم!

- آخه احمق تو پول داری؟

- آره پول پیش خونه ی عزیز هست بالاخره بعدشم من که حوصله ی درس و دانشگاه رو ندارم، میرم کار پیدا میکنم و اجاره خونه رو میدم.

- بعید میدونم با شرایط تو کسی بهت خونه بده ولی باشه هر کجا که دلت خواست پا به پات دنبالت میام.

حدس سمیرا درست بود، برای اینکه وقتی دو روز بعد باهم به بنگاههای نزدیک خونه ی سمیرا اپنا و حتی خونه ی عزیز سر زدیم، حتی یه مورد هم پیدا نشد و اکثر بنگاه دارها برای یه دختر مجرد موردی سراغ نداشتند و همه شون یه جورایی بهانه می آوردند و عذرمنو میخواستند!

شنبه بعد از ظهر طرفای ساعت ۵ بود که زنگ خونه به صدا دراومد، مامان برای خرید بیرون رفته بود و علی هم طبق معمول همیشه توی اتاقش بود، به طرف آیفون رفتم و تا گفتم کیه با شنیدن صدای سعید خشکم زد و بدون معطلی گوشی آیفون رو گذاشتم سر جاش؛ دوباره که زنگ زد آب دهنمو به زور قورت دادم و گوشی رو تو دستام فشردم و گفتم:

چیه؟ چیکار داری؟

- خیلی وقتتو نمیگیرم، خواهش میکنم بیا پایین کارت دارم، یا حداقل در رو باز کن بذار حضورا پیام با مامانت صحبت کنم، خواهش میکنم نیلوفر.

- من دیگه با تو کاری ندارم، برو دنبال زندگی.

گوشی آیفون رو محکم گذاشتم سر جاش و درحالیکه نفس عمیقی می کشیدم، به دیوار کنارم تکیه دادم اما سعید دست بردار نبود و مدام زنگ میزد، اونقدری که علی از اتاقش اومد بیرون و با تعجب گفت: کیه انقدر زنگ میزنه؟

دستپاچه شدم و گفتم هیچ کس.

علی به طرف آیفون اومد تا جواب بده که بدون معطلی گفتم با من کار داره.

بعد گوشی رو برداشتم و گفتم الان میام پایین.

مانتو و روسریمو پوشیدم و از قصد بدون چادر رفتم پایین؛ بعد از ماجرای سعید و فوت عزیز، بارها و بارها میخواستم چادر رو کنار بذارم چون منو یاد سعید می انداخت اما اونقدر باهوش انس گرفته بودم و احساس امنیت میکردم که نلم نمیومدم و با رضایت قلبی چادرمو سر میکردم اما اینبار از لج سعید از قصد بدون چادر رفتم پایین!

با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

تو خجالت نمیکشی؟ حداقل از مامانم خجالت بکش که اگه خونه بود دمار از روزگارت در میاورد، چرا دست از سرم بر میداری؟

- نیلوفر، من همون سعیدما! همون که عاشقت بودی.

- الان دیگه عاشقت که نیستم هیچ، بلکه ازت متنفرم شدم.

- چرا؟ نکنه پای بهتر از من وسطه؟

- واقعا که خیلی پر رویی؛ مثل اینکه یادت نیس خانوادت چجوری آتیش انداختن تو زندگیمون؟! بهتره بری با هرکی حاج عمو میگه زندگی کنی، ایشالله خوشبخت بشی.

داشتم در رو می بستم که پاشو گذاشت بین در و گفت:

نیلوفر ازت خواهش میکنم فقط یه شانس دیگه بهم بده؛ اصلا من اومده بودم اینجا با مامانت صحبت کنم و بهش التماس کنم که منو بدون خانواده م قبول کنن، هر شرطی هم که بذارن قبول میکنم.

همونطور که در رو به زور هول میدادم گفتم:

ایندفعه اگه مامانم قبول کنه، من نمیخوام اصلا من اشتباهی فکر میکردم دوستت دارم من فقط بهت عادت کرده بودم، من و تو اصلا به درد هم نمیخوریم الانم تا آبروریزی نشده برو.

- پس حدسم درسته، پای یکی از من بهتر وسطه.

- آره وسطه؛ به تو چه.

در

رو محکم هل داد و نزدیک بود پرت شم روی زمین که صدای علی رو از پشت سرم شنیدم، با خشم اومد طرف سعید و گفت:

اینجا چی میخوای؟ چرا مزاحمش شدی؟

- به تو چه؟ تو کیشی که فضولی میکنی؟

- هرکیش که هستم به خودم مربوطه، زودتر گورتو گم کن برو وگرنه زنگ میزنم ۱۱۰.

سعید پوز خندی زد و رو به من گفت:

نکنه کسی که گلوت پیشش گیره این جوجه قرتیئه؟

علی یه مشت حواله ی صورتش کرد و سعید هم مشتشو بی جواب نداشت و دوتا پیش داد و بزن بزن شروع شد، دو سه نفر از اهالی محل از هم جداشون کردند و سعید همونطور که با عصبانیت سوار ماشینش میشد گفت:  
من بازم برمیدرم من دیوونه تر از این حرفام.

همونطور که از روی ترس دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و اشک میریختم، نگاهم افتاد به صورت خونی علی!  
اما علی بدون توجه به من در حیاط رو با عصبانیت بست و فوراً رفت بالا، منم پشت سرش راه افتادم.

وقتی وارد اتاق شدیم، علی به طرف دستشویی رفت و چند لحظه بعد در حالیکه صورتش رو شسته بود اومد بیرون.

با ناراحتی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

پای چشمتم کی بود شده، اگه درد داری بریم درمانگاه.

بدون اینکه نگاهم کنه با سردی گفت: نه لازم نیس!

با اینکه احساس شرمندگی داشتم، اما نمیدونم چرا سعی کردم خودمو از تک و تا نندازم و با غرور خاصی گفتم:

البته کتک خوردنتو ننداری گردن منا، حوصله ندارم به بابات جواب پس بدم! میخواستی دخالت نکنی.

نگاه پر خشمشو پاشید تو صورتم و بدون اینکه حرفی بزنه، با عصبانیت رفت تو اتاقش.

لبمو گزیدم و توی دلم بخاطر این حرکت زشتم به خودم ناسزا گفتم که حتی توی این موقعیت هم دست از اذیت بردنش بر نمیدارم!

وقتی مامان اومد خونه، پیشدستی کردم و خودم زودتر ماجرا رو براش تعریف کردم. مامان بلافاصله به طرف اتاق علی رفت و بعد از در زدن و اجازه خواستن وارد اتاق شد، از پشت در صدای مامان رو میشنیدم که میگفت:

وای الهی دستش بشکنه پسره ی خیره سر! ببین چیکار کرده.

- نه تقصیر خودم بود، نباید دخالت میکردم.

متوجه شدم که با صدای بلند گفت و میخواست من بشنوم اما به روی خودم نیاوردم.

شب وقتی ممدآقا به خونه اومد و از ماجرا با خبر شد، حسابی عصبانی شد و در حالیکه دستشو به نشونه ی تهدید بلند میکرد رو به من گفت:

- اگه یه بار دیگه این پسره این طرفا پیداش بشه تیکه بزرگه ش گوششه؛ ما تو این محل آبرو داریم خیر سرمون.

با دلخوری نگاه عصبیم رو پاشیدم تو صورتش و گفتم:

من که براش دعوتنامه نفرستاده بودم، خودم داشتم در رو روش میبستم که راهشو بگیره بره اما پاشو گذاشته بود بین در و در رو هول میداد، این بار که دیگه تقصیر من نیس.

- هرچی آتیشه از گور اون عشق و عاشقی تو بلند میشه.

بعد در حالیکه میزد پشت دستش ادامه داد:

عه عه عه ببین چجوری پسره ی پر رو اومده جلوی در و آبروریزی کرده؟!!

بعد رو به من کرد:

اگه تو نمیرفتی دم در ابروریزی نمیشد، کتک کاری هم نمیشد.  
 با عصبانیت صدامو بردم بالاتر و گفتم:  
 ای بابا انگار همیشه من باید محکوم باشم، اگه دلتون شور آبروتونو میزنه، به پسر تون بگید دیگه  
 خودشو نخود هر آشی نکنه، اگه با سعید باهم دعوا نمیکردن خودم یه جوری قضیه رو فیصله  
 میدادم! شمام لازم نیس جوش آبروتونو بزنیند، کافیه چند روز دیگه منو تحمل کنید بعدش به همین  
 زودیا به محض اینکه جا پیدا کنم از اینجا میرم.  
 مامان با دلخوری و شماتت گفت:

چی چیو جا پیدا کنم میرم؟ مگه من نگفتم اجازه نمیدم خونه مجردی...  
 پریدم وسط حرفشو گفتم:

منم گفته بودم که اینجا مهمونم، من دارم دنبال جا میگردم و اینجا بمون نیستم.  
 بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزندن، با عصبانیت به طرف اتاق ندا رفتم و در رو محکم کوبیدم به  
 هم.

شب موقع خواب، همونطور که داشتم با خودم فکر میکردم که کجا برم و چیکار کنم، یه دفعه  
 فکری به ذهنم رسید و توی دلم دعا کردم که خدا کنه بشه!  
 صبح وقتی از خواب بیدار شدم با سمیرا تماس گرفتم و گفتم اگه خونه ست و قرار نیست جایی  
 بره، یه سر برم دیدنش؛ سمیرا هم با روی باز پذیرفت.  
 یک ساعت بعد، جلوی در خونه شون بودم! سمیرا به استقبال اومد و دعوت کرد بالا؛ خونه شون  
 یه ساختمون قدیمی نما آجر سه طبقه بود که طبقه ی همکف آرایشگاه مامانش بود و طبقه ی وسط  
 خودش و مامانش زندگی میکردند و طبقه ی سوم هم خونه ی داییش بود که فعلا برای مدتی به  
 خاطر قاچاق مواد مخدر زندان بود!

وقتی وارد اتاقشون شدم، بعد از کمی استراحت جریان دیروز رو برای سمیرا تعریف کردم.  
 سمیرا لبخند نمکینی زد و گفت:

- به به ناز شست علی آقا!!!!!!؛ ایول به مرامش.

- ای وای خدا باز تو شروع کردی.

- گمشو توئم؛ الان خوش مرامی هم به خصوصیاتش اضافه کردم واقعا احساس میکنم مرد ایده آل  
 منه.

- والا تا اونجایی که من یادمه پسر همسایه بغلتیون و بغال سر کوچه و پسر علاف دم مدرسه هم  
 مردای ایده آلت بودن.

- این با بقیه فرق داره، ایده آل تره.

- همیشه همینو میگي، اه انقدر چرت و پرت گفتي اصلا یادم رفت چی میخواستم بهت بگم؟

- هیچی میخواستی منو برای داداش ناتنی ت خواستگاری کنی، با اجازه ی بزرگترا بله، گیلی لی  
 لی لی لی.

در حالیکه با انگشتای دستم ور میرفتم، با شرمندگی زل زدم تو صورت سمیرا و گفتم:

سمیرا یادته تو حیاطتون بالای خریشتون یه انباری داشتید؟ هنوزم همونجاست؟

- آره چطور؟

- میخواستم خواهش کنم اگه میشه با مامانت صحبت کنی اونجا رو اجاره بده به من.

- تو دیوونه شدی؟ اونجا که قابل استفاده نیست خودت داری میگی انباری، اونجا حتی ۶ مترم  
 نمیشه.

- برای من خوبه، از سرمم زیاده .



- نیلو اتفاقا چند وقت پیش من راجع به تو با مامانم صحبت کردم و ازش خواستم بی

ای یه مدت با ما زندگی کنی، مامانم گفت آگه مامانم رضایت بده، چرا که نه؟ تو اتاق ما سه تایی باهم زندگی میکنیم، بخدا خودم میخواستم زودتر بهت بگم.

- نه، اونجوری معذبم، خودم سخته.

- آخه چه سختی؟ مامانم که تا غروب پایینه داره کار میکنه فقط من و تویم.

- نه دیگه، واقعا اونجوری سخته ولی آگه اون انباری رو به من بدید، مستقل واسه خودم زندگی میکنم تو رو خدا پیله سفتی نکن و قبول کن.

- باشه هرطور خودت صلاح میدونی، من به مامانم میگم تو هم برو رضایت نامه ی ولتو بیار.

دوتایی باهم خندیدیم و شروع کردیم از خاطرات مدرسه صحبت کردن...

وقتی به خونه برگشتم، با مامان صحبت کردم و بعد از دو ساعت بحث و جنگ و اصرار و گریه و التماس راضیش کردم که قبول کنه!

دو روز بعد سمیرا باهام تماس گرفت و ازم خواست طرفای غروب که کار مامانش تموم میشه دوباره به خونه شون برم تا مامانش باهام صحبت کنه.

طرفای ساعت ۶ بعد از ظهر بود، که خودمو رسوندم جلوی در خونشون و وارد اتاق شدم. مریم خانم مامان سمیرا هنوز تو آرایشگاه مشغول کار بود و تقریبا یک ساعتی معطل شدم و با سمیرا مشغول حرف زدن شدیم، تا بالاخره دست از کار کشید و اومد بالا...

مریم خانم از نظر چهره، فتوکپی سمیرا بود با این تفاوت که چهره ش جا افتاده تر بود و کاملا مشخص بود مادر و دختر هستند.

بعد از سلام و احوالپرسی، روبروی من نشست و بعد از اینکه فوت عزیز رو بهم تسلیت گفت، مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- سمیرا همه چیز رو برای من تعریف کرده، من حتی با اینکه بیای با ما توی یه اتاق زندگی کنی هم مشکلی ندارم، اما سمیرا گفت خودت سخته و انگار ازش خواستی خیلی راجع به این موضوع بهت اصرار نکنه، پس منم اصراری نمیکنم، اما اون انباری جای خوبی برای زندگی نیست یعنی اصلا یه جورایی قابل استفاده نیست و آگه قرار باشه اونجا زندگی کنی من احساس بدی پیدا میکنم، در عوض برای اینکه ایشالله بتونم کمکی کرده باشم، یه پیشنهاد برات دارم.

با کنجکاوای به لبهای مریم خانم چشم دوختم تا ببینم پیشنهادش چیه؟ مریم خانم در حالیکه از سمیرا میخواست که به غذای شب سر بزنه گفت:

یادم نیست آرایشگاهه پایینو دیدی یا نه؟ پایین در اصل مثل همینجا دوتا اتاق ۱۲ متری تو در تونه که یه جورایی مدرنش کردم و کفشو سرامیک کردم و دورتادور دیواراشو آینه زدم و میز و صندلی مخصوص چیدم و خلاصه یه جورایی شده یه آرایشگاه مجهز! از اونجایی که خدا رو شکر مشتری زیاد دارم، دوتا شاگرد دارم که با وجودیکه دوتان ولی بازم کمه.

سمیرا پرید وسط حرف مریم خانم و با خنده گفت:

آخه مامان من تخصصش آینه که با بند ابرو بر میداره و تقریبا کل زنای محل از زن اکبر آقا قصاب گرفته تا زن غلام بیل زن، همه و همه میان پیش مریم خانم پنجه طلا تا خودشونو تیتیش کنن شب برن خوشامدگویی شوهراشون.

مریم خانوم درحالیکه از شوخی سمیرا خنده ش گرفته بود، رو به سمیرا کرد و ازش خواست وسط حرفش نپره و بعد رو به من ادامه داد:

داشتم میگفتم، خلاصه پایین یه خونه قدیمیه که تبدیل به آرایشگاه شده؛ روبروی در ورودیمون درست مثل همین طبقه چند تا پنجره ی تمام قده با این تفاوت که یکی از پنجره ها رو به حیاط باز

میشه و از اونجا میتونی وارد حیاط بشی، اون دست حیاطمونم یه آشپزخونه ی ۱۲ متریه که تقریباً نمازخونه و اتاق استراحت و غذا خوردن شاگردامه؛ آخه بخاطر اینکه سرمون شلوغه دیگه کسی خونه نمیره ناهار بخوره، نوبتی میرن اونجا غذاشونو گرم میکنن و میخورن چیز خاصی توش نیست، یه گلیمه و یه اجاق رومیزی و یه یخچال کوچولو که بچه ها غذاشونو میدارن توش...

- اوه مامان، مگه داری داستان مینویسی اینقدر خونه رو توصیف میکنی؟ خوب بنده خدا خودش میره پایین میبینه دیگه، یه کم خلاصه تر بگو طفلک نیلو روش همیشه بگه حوصلم سر رفت الان داره تو دلش فحشت میده ها!

از خجالت لیمو گزیدم و درحالیکه سرخ و سفید میشدم گفتم: من غلط بکنم! ببخشید خودتون که میدونید سمیرا کلا کوچیکتر بزرگتر سرش نمیشه، با همه شوخی میکنه.

مریم خانم رو کرد به سمیرا و گفت:

سمیرا هزار بار بهت گفتم من که صحبت میکنم نپر وسط حرفم، رشته ی کلام از دستم در میره.

بعد رو کرد به من و گفت داشتم چی میگفتم؟

که سمیرا با شیطنت دوباره پرید وسط حرفش و گفت:

داشتی وجب به وجب خونه برای خریدار توصیف میکردی، البته یادت رفت بگی بغل اون اتاقک استراحت، دستشویی هم داریم که رنگ کاشیاش کرم مایل به قهوه ایه و رنگ آفتابه ش...

مریم خانوم به شوخی دمپایی رو فرشیش رو به طرف سمیرا نشونه گرفت و سمیرا هم با عجله از جاش پرید و با خنده های شیطنت آمیزش به طرف آشپزخونه ی این ته اتاقشون رفت تا دوباره به غذاشون سر بزنه.

- خلاصه که ختم کلام، بهتره به جای اون انباری، بیای توی اون اتاقک اونور حیاط چون هم امن تره هم خیال من راحتتره، وسایلم اگه زیاد نیست و توی یه کمد جاش میشه، بذار گوشه ی همون اتاقک اگر نه وسایلت زیاده، یه سریشو بیار بذار بالا، برای حمام کردن هم

بیا از حمام ما استفاده کن.

سرمو انداختم زیر و گفتم: واقعا

ممنونم پیشنهادتون عالیه نمیدونم چجوری جبران کنم؟ فقط بابت اجاره ...

پرید وسط حرفمو گفتم:

این حرفتو نشنیده میگیرم و میدارم پای جوونیت؛ من به اجاره ی تو که نیازی ندارم، تو بهترین دوست سمیرایی برای من مثل خود سمیرا میمونی، تازه من که نظرم این بود بیای با ما باهم زندگی کنیم اما خوب خودت به سمیرا گفتی اصرار نکنیم و معذبی و این حرفا! فقط یه چیزی، من باید با مادرت صحبت کنم و رضایتشو بگیرم وگرنه بدون رضایتش هر پیشنهادی که شنیده بودی و بریز دور.

- باشه چشم، شماره ی خونه ش رو میدم تا باهاش صحبت کنید.

سمیرا درحالیکه یه پیشدستی پر از سیب زمینی سرخ کرده میذاشت جلوم، رو به مامانش کرد و گفت:

مامان حالا پیشنهاد بعدیتم بهش بگو البته مرگ سمیرا بدون توصیف واو به واو.

مریم خانوم درحالیکه میخندید رو به من گفت:

سمیرا بهم گفته بود انگار قراره دنبال کار بگردی، میخواستم بگم اگه خودت دلت خواست، بیای پیش ما البته خوب فکر نکنم از آرایشگری چیزی سر در بیاری، یه یکی دو ماهی بدون حقوق تو

آرایشگاه بمون تا از من و ریحانه و نازی (شاگردام) کار یاد بگیری، بعد آگه ایشالله رو غلطک افتادی، استخدامت میکنم با حقوق ثابت البته توقع نداشته باش قد اون دوتا حقوق بگیریا چون اونا دیگه خودشون واسه خودشون یه پا آرایشگر ماهر شدند ولی خوب من سعی میکنم انصافو رعایت کنم و حق ازت ضایع نکنم، اینجوری حداقل لازم نیست برای کار از خونه بیرون بری و کلی تو مسیر رفت و آمد داشته باشی، البته میل خودته، من فقط پیشنهاد دادم.

از خوشحالی، تو پوست خودم نمیگنجیدم و حرفی که تو سرم بود و به زبون آوردم:  
واقعا ممنونم، من از خدامه، چی از این بهتر؟

- راستی آگه پول پیش خونه ی مادر بزرگ خدایامرزه ت دست توئه، ببر بذار بانک ماه به ماه سودشو بگیر اینجوری برات یه کمک خرجی هم هست.

- والا هنوز که دست صاحبخونه س، چون سر موعدمون نبود قول داده هروقت برای خونه ش مستاجر پیدا شد پولمونو برگردونه تا الانم خبری نشده ولی بازم فکر خوبییه، با مامانم صحبت میکنم و اون پول رو برمیدارم چون در اصل هم اون پول حق من و نداست، ایشالله درآینده یه کم وضعم بهتر شد، سهم ندا رو هم میدم.

- حالا تا اون موقع خدا بزرگه.

- مامان حالا خیلیم از نیلو کار نکشیا وگرنه با من طرفی، این طفلک مردنیه آگه زیاد کار ازش بکشی میمیره خونش میوفته گردنمونا.

- نه دیگه سمیرا، من و تو دیشب باهم صحبت کردیم و قرار شد که آگه نیلوفر اومد وردست من، دیگه دوستم دوستم و اینا نکنی، فکر نکنی یادم رفت؟! قرار شد دخالت نکنی، خودم میدونم چجوری برخورد کنم فضولچه خانوم.

سمیرا دستشو کشید روی لبشو گفت:

زیب دهن بسته شد، منو نخور تسلیم.

فردای اون روز مریم خانوم با مامان تماس گرفت و باهاش صحبت کرد، مامان هم ملتسانه ازش خواهش کرد که مراقب من باشه و از پیشنهاد کاری که مریم خانوم داده بود، خوشحال شد و کلی دعاش کرد و گفت خیالش راحت شد.

دو روز بعد، لباسامو جمع کردم و از ممدآقا خواستم درآوری که خونه ی عزیز استفاده میکردم رو از انباری در بیاره و با یه دست رختخواب برای خودم، راهی خونه ی سمیرا اینا شدم وقتی به اونجا رسیدیم، تقریباً ساعت ۱۰ شب بود؛ مریم خانوم خودش ازم خواسته بود دیروقت وسایلامو بیارم تا توی ساعت کاری نباشه و برای مشتریا جلب توجه نکنه!

مامان و ممدآقا همراه اومده بودند، ممدآقا یالله گفت و با سختی و هزار زور و زحمت دراور رو کشون کشون روی سرامیکها سر میداد تا بیره توی اتاقک توی حیاط، چون دست تنها بود، به آب و عرق افتاده بود و زیر لب با خودش غر میزد، مامان هم از همون دو روز پیشش بخاطر اینکه از تصمیم من دلخور شده بود، اخماشو تو هم کشیده بود تا یه جورایی دلخوریش رو ابراز کنه اما من توجهی نمیکردم و از اینکه تونسته بودم مستقل بشم و زیر منت ممدآقا و علی نباشم، خوشحال بودم.

وقتی مامان و ممدآقا رفتند، سمیرا ازم خواست تا برم بالا پیش اونا بخوابم اما قبول نکردم و از همون روز اول باهاش اتمام حجت کردم که نگرانم نباشه و بهم گیر نده، سمیرا با دلخوری خواست بره تشک و بالشتش رو بیاره و شب پیشم بخوابه که بازم لجوجی کردم و ازش خواهش کردم معذمب نکنه، باوجودیکه تنها بودم و از اون مکان ناآشنا وحشت داشتم اما اجازه ندادم سمیرا پیشم بخوابه و گفتم بالاخره باید عادت کنم، آخرش که چی؟؟

سماجت من آخر سمیرا رو از رو برد و با وجودیکه به شدت اصرار میکرد، وقتی دید حریم همیشه با دلخوری شونه هاشو بالا انداخت و رفت بالا.  
چند لحظه بعد مریم خانوم اومد پیشم بعد از اینکه کلی تعارفم کرد که برم بالا پیششون بخوابم و باز با سماجت من روبرو شد، شروع کرد درباره ی قانون آرایشگاهش توضیح دادن و اینکه راس ساعت ۹ صبح باید رختخوابم رو جمع کنم و مرتب بذارم روی دراور و سعی کنم اتاقک رو تمیز نگه دارم چون توی طول روز اونجا رو با شاگردهاش شریکم! وقتی تنها شدم، ترس اومد سر

اغم اما چشمامو بستم و چندتا صلوات فرستادم و با خودم گفتم قراره مدت نامعلومی اینجا زندگی کنم پس از همین امشب باید قوی باشم اما بی فایده بود و با کوچکتترین تقه ای از جا میپیریدم و قلبم به تپش می افتاد، خلاصه به هر سختی که بود شب رو به صبح رسوندم!  
صبح نزدیکای ساعت ۷ بود که از خواب بیدار شدم و بعد از جمع کردن تشک و بالشتم، سماوری که روی کابینت تک نفره ی گوشه ی اتاقک بود رو روشن کردم و برای شستن دست و صورتم از اتاقک بیرون رفتم.

تقریبا ساعت ۸ بود که یکی از شاگردای مریم خانوم از راه رسید و درحالیکه وارد اتاقک میشد تا لباسهاش رو روی چوب لباسی آویزون کنه، با لبخند دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:  
- سلام از آشنایی باهات خوشبختم.

- سلام ممنونم منم همینطور.  
- مریم خانوم دیروز درباره ت بهمون گفت، ازمون خواست هواتو داشته باشیم؛ آگه اشتباه نکنم گفت اسمت نیلوفره آره؟

- بله درسته؛ اسم شما چیه؟

- اسم من ریحانه س شاگرد مریم خانومم؛ درضمن سه سال هم ازت بزرگترم.  
- از کجا میدونی من چند سالمه؟

- خوب مریم خانوم گفت دوست و همکلاسی سمیرایی.

من سه سال از سمیرا بزرگترم پس از تو هم سه سال بزرگترم دیگه.

تو همین حین سمیرا از راه رسید و درحالیکه خواب آلود بود و چشماشو میمالید بعد از اینکه به من و ریحانه سلام کرد رو به من گفت:

- نیلو بیا بریم بالا صبحونه بخور.

- باز تو شروع کردی؟؟ قرارمون چی بود؟؟

- چه قراره؟؟ خدا مرگم بده از کی تا حالا من با جنس مونث قرار میدارم؟

- مسخره نشو، قرار شد کاری به کارم نداشته باشی تا معذب نباشم؛ لطفا فکر کن من دوستت نیستم.

- انقدر بدم میاد از این اخلاق مزخرفت که حد نداره، اه اه دختره ی لوس! از این ریحانه یاد بگیر، الان بهش بگم بیا بالا صبحونه با سر میدونه .

ریحانه درحالیکه میخندید گفت:

حالا صبحونه چی دارید؟ گشمنه.

- یه لقمه نون داریم با مربای ازگیل.

- نامرد؛ تو میدونی من از اون در به دری بدم میادا هی هر روز اسمشو بیار باشه؟

- وا خوب مرباشو داریم دیگه، چیکار کنم؟ خودت پرسیدی صبحونه چی دارید؟! حالا تشریف بیار بالا بخدا تعارف نکن.

- قربونت قراره نازی سر راهش نون بربری و پنیر تبریزی بخره بیاره، امروز نوبت نازی به صبحونه بیاره.

- من موندم شماها مگه خونه زندگی ندارید؟ خوب هرکدومتون تو خونه ی خودش یه چیزی بخوره بیاد دیگه، این جنگولک بازیا چیه مثل بی خانمانا.  
- اینجوری بیشتر صفا میده.

- پس قربونت این دوست منم قاطی صفاتون کنید، خیلی خجالتیه روش نمیشه، یه تیکه نون با یه نخود پنیر بدید بهش میره یه گوشه میشینه ماست خودشو میخوره، بچه ی بی آزاریه، جون ریحان هواسو داشته باشیا.

بعد رو کرد به من و با جدیت گفت:

راستی نیلو تو میدونی از گیلللان تا رشت چقدر راهه؟

داشتم بابت سوال بی موردش متعجب نگاهش میکردم که ریحانه با عصبانیت گفت:

ای بمیری سمیرا که همه ش اسمشو میاری، بابا بخدا من به این میوه حساسیت دارم اصلا اسمشم که میشنوم کهیر میزنم، جون مادرت اذیت نکن دیگه.

- ای بابا، یه سوال نمیشه کرد؟ از گیلللان تا رشت چقدر راهه خوب؟

سمیرا اینو گفت و قبل اینکه ریحانه عکس العملی نشون بده پا گذاشت به فرار، از توی راهرو صدای مریم خانوم رو میشنیدم که به سمیرا میگفت باز رفتی چه آتیشی سوزوندی اونجا؟ همزمان با مریم خانوم، یه خانم دیگه هم وارد سالن شد که چون نون بربری دستش بود، متوجه شدم نازی!

بعد از سلام و احوالپرسی و خوش آمدگویی به من؛ وارد اتاقک شدند و سفره ی صبحونه رو پهن کردند و من رو هم به زور نشوندند سر سفره!

نازی از توی اتاقک داد زد و مریم خانومو که توی سالن داشت به ابروهایش و میرفت صدا کرد و گفت بیاد با ما صبحونه بخوره اما مریم خانوم گفت:

من یک ساعت پیش صبحونه خوردم، شمام زودتر بخورید جمع کنید الان سر و کله ی مشتریا پیدا میشه.

پنج دقیقه بعد اولین مشتری وارد شد و ما هم سریع السیر وسایل رو جمع کردیم و وارد سالن شدیم. ریحانه و نازی هرکدوم به کارای مربوط به خودشون پرداختند اما من بخاطر اینکه روز اول کاریم بود و نمیدونستم از کجا شروع کنم، یه گوشه ایستادم و نگاهشون کردم که مریم خانوم صدام کرد و گفت برو کنار ریحانه و ایسا، الان میخواد صورت مشتریو بند بندازه و ایسا نگاه کن چجوریه بعدا میگم رو صورت خودم امتحان کنی، کلا امروز کنار دست ریحانه باش ببین چیکار میکنه..

چشم گفتم و رفتم بالا سر ریحانه و ایستادم و ریحانه برام توضیح داد.

هنوز یک ساعت نشده بود که کل صندلی های آرایشگاه پر شد و توی دلم از این همه شلوغی و همهه تعجب کردم و با خودم گفتم یعنی مریم خانوم انقدر کارش خوبه!؟

تقریبا وسطای ظهر بود و من تا اون موقع کنار دست ریحانه و ایستاده بودم و ریحانه هم حین کار، بهم آموزش میداد اما حس خوبی نداشتم، احساس بی مصرفی و توی دست و پا بودن بهم دست داده بود و کم کم حوصله م داشت سر میرفت که سمیرا اومد پایین و بعد از کمی آتیش سوزوندن و سر به سر مشتریهای آشنا گذاشتن، ازم خواست

برم باهاش ناهار بخورم!

ریحانه به شوخی گفت: کاش منم دوستت بودم سمیرا! بخدا منم گشمنه، امروز چقدر کار زیاده.

دوتایی با نازی شروع کردند به خندیدن اما مریم خانوم هیچ واکنشی به حرفش نشون نداد و جوری وانمود کرد که انگار نشنید ریحانه چی گفته!

سمیرا رو کرد به ریحانه و گفت:

یه چند تا دونه از گیل تو یخچالمون هس، میخوای برم بیارم یه ته بندی کن تا ناهارت...

قبل اینکه ریحانه عکس العملی نشون بده، سمیرا به زور دست منو کشید و دوئیدیم بالا!

- سمیرا یه وقت مامانت ناراحت نشه وسط کار بدون اینکه ازش اجازه بگیری منو کشوندی بالا.

- ای وای ببخشید حواسم نبود داشتنی موهای مشتریو رنگ میکردی، بدو بدو تا موهاش نسوخته برو به کارت برس، من واقعا نمیدونستم وسط کار مهمی بودی.

- مسخره! ولی واقعا هم حوصلم داشت سر میرفت کاش حداقل یه کاری میدادن بهم خوابم نگیره، خدارو شکر این دختره ریحانه معلم نشد واقعا آموزشش در حد صفره بلد نیس کار یاد بده.

سمیرا در حالیکه میخندید، توی بشقابهایی که از قبل تو سفره چیده بود برنج کشید که گفتم:

مامانتو صدا نمیکنی برای ناهار؟

- اون با من ناهار نمیخوره، هر وقت سرش خلوت بشه میاد بالا غذاشو گرم میکنه میخوره گاهی تا ساعت ۴ بعد از ظهر هم طول میکشه.

- وای چه سخت! ریحانه و نازی چی؟ اونام همینطور؟

- چیه نگران خودتی؟؟ نترس مامانم صبح بهم گفته بود موقع ناهار پیام ببرمت بالا! کلا گفت

هر وقت خواستم ناهار بخورم تو رو صدا کنم تازه از این بابت کلی خوشحال بود که دختر یکی یه

دونه ش تنهایی غذا نمیخوره بابت اون ریحان و نازیم نگران نباش اون دوتا جلب تر از این

حرفان، خودشون میدونن چجوری گلیمشونو از آب بکشن بیرون، یه ده دقیقه دیگه نوبتی میرن ناهار.

- من واقعا شرمنده م، احساس میکنم وبال گردنتون شدم.

- اتفاقا برعکس؛ من و مامانم واقعا از اینکه پیش مایی خوشحالیم، البته اگه دست از این تعارف

بازیات برداری! راستی تا یادم نرفته، سعی کن خیلی با نازی دمخور نشی.

- چرا؟

- خیلی زن خوبی نیست، با وجودیکه شوهر و یه پسر ۴ ساله داره، دوستی های ناسالم داره، حالا کلا حواست باشه دیگه.

- وای چه کار زشتی، اصلا بهش نمیاد.

- بسه دیگه بیا زودتر ناهارتو بخور برو به بقیه کار رنگ آمیزیت برس.

بعد از اینکه با سمیرا ناهار رو خوردیم باهم رفتیم پایین؛

ریحانه برای خوردن ناهار به اتاق رفته بود و نازی هم مشغول تقسیم بندی موهای یکی از مشتری بود!

سمیرا رو کرد به مامانش و گفت:

مامان منم اومدم کمکتون، من پشت دخل میشینم.

نازی: ماهم که اصلا نفهمیدیم تو به خاطر دوستت اومدی پایین؛ ولی دمت گرم همیشه از این کارا

بکن یه کم بار از رو دوش ما برداشته میشه.

- باشه باربر محترم؛ از این به بعد باراتو ازت میگیرم.

تا پایان وقت کاری، سمیرا پایین بود و مدام با حرفا و کاراش همه رو میخندوند و حسابی با

مشتری گرم گرفته بود اما من توی دلم حس عذاب وجدان داشتم و احساس میکردم سمیرا بخاطر

من از کارهای روزمره ش دست کشیده تا پیش من باشه و احساس غریبی و بی حوصلگی نکنم.

بعد از اینکه ریحانه و نازی کارشون تموم شد و هرکدوم به خونه هاشون رفتند، دوباره سمیرا من رو به زور کشید بالا و گفت شام پیششون باشم.  
 مریم خانوم درحالیکه می خندید گفت: سمیرا خانوم؛ امروز دخل داری کردی اونوقت از شام چه خبر؟ کی شام درست کرد؟  
 - وا مامان تازه ساعت هفته، الان میریم بالا با کمک نیلو کنتلی چیزی درست میکنیم دیگه، غصه نخور من شما رو بی شام نمیذارم.  
 وقتی با سمیرا تنها شدیم، با دلخوری ازش خواستم که به فعالیتهای روزمره ش بپردازه و به خاطر من برنامه هاشو به هم نریزه اما سمیرا حرفو با خنده و شوخی به سمت دیگه ای هدایت کرد و نتونستم ادامه بدم.  
 بعد از شام با وجود اصرار ای سمیرا، برای خواب به پایین برگشتم و از سمیرا خواستم دیگه حتی برای شام و ناهار هم بهم اصرار نکنه و خودم به فکری میکنم اما این بار مریم خانوم شدیداً مخالفت کرد و گفت:  
 تو یه نفری؛ قرار نیست برات چیزی اضافه و کم کنیم، هرچی داشتیم دور هم میخوریم پس بیخود اصرار نکن!  
 تعارف و بهانه بی فایده بود و نتونستم حریفشون بشم و به ناچار پذیرفتم و شب بخیر گفتم و رفتم پایین.

تقریباً یک هفته ای به همین منوال گذشت و دیگه به این وضعیت عادت کرده بودم و با محیط و شیوه ی کار خیلی خوب آشنا شده بودم؛ روز جمعه که روز تعطیلی آرایشگاه بود، حاضر شدم و برای دیدن مامان و ندا به خونه شون رفتم، هنوز ده دقیقه از حضورم اونجا نگذشته بود که مامان گفت:

ناهار مهمون داریم، احمدآقا اینا میان.

- احمد آقا کیه؟

- وا؛ مگه چند تا احمدآقا داریم؟! داداش ممد جانو میگم دیگه.

با حالت غیض و تعجب گفتم: ممد جان؟؟؟؟!!!

مامان کمی رنگ به رنگ شد و ممدآقا هم که داشت تلویزیون تماشا میکرد از جاش بلند شد و به طرف دستشویی رفت؛ از حالت رفتارم خجالت کشیدم و با خودم گفتم ممدآقا شوهر مامانه، چرا وقتی جان خطابش میکنه باید ناراحت بشم؟ وقتی دیگه زن و شوهرن این چیزا

طبیعیه...

کمی خودمو توی مبل جا به جا کردم و بعد از یه سرفه

ی کوتاه برای اینکه حرفو عوض کرده باشم گفتم: علی کجاست؟

- احمدآقا یه شهرکتاب تاسیس کرده، احسان و علی و گاهی اوقاتم عطیه اونجا رو اداره میکنن الان سه تایی اونجان چون تازه اونجا رو باز کردند و یه خورده کاریابی داره، حالا برای ناهار پیداشون میشه.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که سر و کله ی احمد آقا و زنش مرضیه خانوم پیدا شد و تقریباً تا سفره رو پهن کردیم و سیزی و مخلفات رو توی سفره چیدیم، علی و عطیه و احسان هم از راه رسیدند، بر عکس علی که خیلی خشک با من بر خورد میکرد، عطیه و احسان خیلی خون گرم بودند و صمیمانه باهام رفتار میکردند.

احسان یه پسر درشت هیکل با صورت گرد و سبزه رو بود که کمی هم ته ریش داشت و میدونستم حدودا ۱۰ سال از من بزرگتره اما هنوز مجرد بود و عطیه هم یکی دوسالی کوچکتر از من بود. بعد از ناهار، علی و احسان دوباره برگشتند سرکارشون اما عطیه بخاطر من همراهشون نرفت و توی کل ساعتی که اونجا مهمون بودند، کنار من نشست و مشغول صحبت کردن با من شد و مدام حرفهاشو به سمتی هدایت میکرد که بتونه درباره ی سعید و دلیل جدا زندگی کردنم بفهمه و کلا از زندگی من سر در بیاره اما من که حوصله ش رو نداشتم، مدام طفره میرفتم و از طرز برخورد من متوجه شد خیلی دوست ندارم تو زندگی من سرک بکشه!

تقریبا ساعت ۴ بعد از ظهر بود که خداحافظی کردند و به طبقه ی خودشون رفتند و منم که خیلی خسته بودم، وارد اتاق ندا شدم و کنار تختش کمی چرت زدم. یک ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شدم و وارد حال شدم، دیدم مامان تنهاست و داره شام درست میکنه، کمی به اطراف نگاه کردم و با شیطنت خاصی گفتم:

ممدآقا جاننت کوش؟

مامان با نگاه پر از حیاش، ازم رو برگردوند و همونطور که سرش پایین بود و داشت پیاز سرخ میکرد گفت:

- با احمدآقا رفتند به بچه ها سر بزنی ببینن کتابفروشی در چه حاله؟!

- خیلی دوستش داری؟

- کیو؟

- ممدآقا جانو میگم.

- ای بابا نیلو، حالا ما یه چیزی از دهنمون پرید بیرون انقدر سر به سرم نذار دیگه.

- ولی من جدی پرسیدم، دوستش داری؟

همونطور که نگاهش به ماهیتابه ی غذا بود، چند لحظه مکث کرد و درحالیکه لبخند خاصی روی لبش بود آروم گفت:

خوب بالاخره الان دیگه شوهرمه، مرد خوبی و همه جوره هوامونو داره، من که از بابای خدا بیامرزه ت خیری ندیدم راستش الان تازه دارم میفهمم خوشبختی چیه.

- آ آ، حالا دیگه انقدر زیاد سفره ی دلتو باز نکن میترسم جوگیر بشی بابامو نفرین کنی باز، اون طفلکم فرصت نکرد عشقشو ثابت کنه.

مامان آهی کشید و دوباره به کارش مشغول شد که یهو یاد سعید افتادم و گفتم:

دیگه از سعید خبری نشد؟

- چرا! اتفاقا پریروز اینجا بود، دعوتش کردم اومد بالا و نشستم باهاش منطقی صحبت کردم و سعی کردم بهش بفهمونم شما دوتا به درد هم نمیخورید اما این بشر یه جو عقل تو کله ش نیس، هرچی میگفتم بازم حرف خودشو میزد و میگفت اجازه بدم بدون پدر و مادرش پاشه بیاد خواستگاریت، منم گفتم اصلا و ابد! دیگه آب پاکی رو ریختم رو دستش و بهش گفتم حتی اگه با حاج عمو هم پاشی بیای، من دختر بده نیستم...

- پس چرا به من خبر ندادی؟ وقتی اینجوری گفتمی، اون چی گفت؟

- هیچی عصبانی شد بدون خداحافظی پاشد رفت، در رو هم محکم کوبید به هم؛ فقط تنها شانسی که آوردم این بود که ممدآقا و علی خونه نبودند وگرنه نمیدونم چه بلایی سر هم میاوردند؟! امیدوارم دیگه این طرفا آفتابی نشه.

سرمو انداختم پایین، یه چیزی ته قلبم میگفت هنوز سعید رو دوست دارم اما فورا به خودم تلنگر زدم که مسبب بخشی از بدبختیام سعید و خانواده ش بودند، وای بیچاره عزیزم!!!



دیگه موقع شام بود که علی و ممدآقا از راه رسیدند، بعد از اینکه هول هولکی شام رو خوردم، لباسامو پوشیدم و از مامان خواستم با آژانس تماس بگیره تا برگردم خونه ی سمیرا اینا اما ممدآقا گفت:

آژانس چرا؟ علی که هست.

علی با اخم زل زد به ممدآقا و گفت:

مگه من راننده آژانسم؟

- نه منظورم این نبود که...

- به هر حال شرمنده من واقعا خسته م میخوام برم بخوابم.

علی بدون معطلی همونطور که ابروهاشو تو هم کشیده بود به اتاقش رفت و ممدآقا هم که از دستش ناراحت شده بود، پوفی کشید و گفت: صبرکن خودم میرسونمت.

اصلا دلم نمیخواست با ممدآقا برگردم اما اصرار هام بی فایده بود و مجبور شدم همراهش برم.

بین راه ممدآقا مدام از هر دری صحبت میکرد اما من لام تا کام حرف نزدم و سرمو رو به خیابون برگردونده بودم و به ماشینا خیره شده بودم و احساس میکردم ممدآقا هم متوجه شده که نمیخوام باهش خیلی خودمونی بشم اما خودش رو از تک و تا نمینداخت و به صحبتهاش ادامه میداد...

بعد از اینکه از ممدآقا خداحافظی کردم، به اتاقم پناه بردم و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خوابم برد.

سه روز بعد تقریبا طرفهای ساعت ۵ بعدازظهر بود که صدای زنگ در بلند شد و سمیرا آیفون رو زد.

اما کسی داخل سالن نشد و من که رو به روی در ورودی ایستاده بودم، از پشت شیشه ی وسط در، سایه ی مردی رو دیدم که داشت از پله ها بالا میرفت.

بلافاصله به سمیرا گفتم:

- یه آقا رفت بالا.

سمیرا با تعجب پرسید: آقا؟

احساس کردم چهره ی مریم خانوم و چند لحظه بعد هم سمیرا، در هم کشیده شد و مریم خانوم بعد از اینکه اصلاح صورتش تموم شد، فوراً رفت بالا!

اومدم کنار سمیرا و ایستادم و یواش پرسیدم:

- چی شده؟ یهو چی شد که تو و مامانت پکر شدید؟ اون آقا کیه مگه؟

سمیرا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

بعدا میگم! فعلا حواست به مشتریا باشه تا من برم بالا و برگردم.

بعد از رفتن سمیرا، نازی به طرفم اومد و خواست از جریان باخبر بشه اما من شونه هامو بالا انداختم و بهش فهموندم که مثل خودش بی اطلاعم!

تقریبا یک ربع بعد مریم خانوم برگشت پایین اما سمیرا همچنان بالا بود و تا پایان وقت کاری دیگه پایین نیومد.

بعد از اینکه آرایشگاه تعطیل شد، به اتاقم رفتم و مثل همیشه نرفتم بالا پیششون؛ احساس میکردم موضوع مهمی پیش اومده و به هیچ عنوان دلم نمیخواست مزاحمشون بشم. نیم ساعت بعد سمیرا در زد و وارد شد و با همون چهره ی بشاش همیشگی گفت:

چرا نیومدی بالا؟ یه ربع دیگه شام حاضره پاشو بریم، البته یه چیزی سرت بنداز نامحرم بالاست.

- نیومدم چون نمیخواستم مزاحمتون بشم، امشب نیام حالا یه شب بدون من بی دردرس شامتونو بخورید.

- ای وای از این دختر! باز شروع کرد، پاشو بیا خودتو لوس نکن حوصله ی ناز کشیدنو ندارما.  
 - این آقایی که اومده خونتون کیه؟  
 - داییمه، از ژاپن برگشته.  
 با تعجب گفتم:  
 ژاپن؟؟؟ اما تو که میگفتی داییت...  
 پرید وسط حرفم:
- خوب بابا زندان، من و مامانم کلا دیگه اسم زندانو گذاشتیم ژاپن، هر وقت دایی مجیدم میره اونجا میگیم رفته ژاپن، ماشالله مدامم بین ایران و ژاپن در سفره، هی میره میاد میره میاد؛ حالا یه دو سه ماهی باید تحملش کنیم، بعدش دوباره برمیگرده ژاپن، عادت نداره تو آزادی زندگی کنه.  
 - زن و بچه نداره؟
- الان نه، ولی قبلا داشت؛ اسم زنش لیلا بود اون موقع دخترش فرناز سه سالش بود که لیلا با چرب زبونی سر داییمو شیره میماله و دار و ندارشو ازش میگیره و میره آلمان پیش برادرش بعدشم به راحتی از داییم طلاق میگیره؛ البته این قضیه مال هشت سال پیشه، بیچاره داییم از اون موقع افتاد تو خط خلاف وگرنه آدم سر به راهی بود  
 - مگه میشه؟! به همین راحتی طلاق گرفت و رفت؟
- آره، حق طلاق داشت؛ حالا تو هم حواست باشه خواستی شوور کنی، حتما حق طلاق بگیری لا مصب خیلی فاز میده راحت میتونه شوهره رو به چیز خوردن بندازی.  
 دوتایی خندیدیم، سمیرا به زور دستمو گرفت و مجبورم کرد آماده بشم برم باهاشون شام بخورم، با وجودیکه احساس معذب بودن داشتم اما حریف سمیرا نشدم.  
 وقتی وارد اتاقشون شدم، یه مرد لاغر و تکیده اما بلند اندام، به احترامم از جاش بلند شد و با خجالت بهش سلام کردم، اونقدر لاغر بود که صورتش دو تا تکه استخون بود و پشت لبش مثلا سیبیل داشت اما چه سیبیلی؟! یکی بود یکی نبود.  
 بعد از صرف شام، خداحافظی کردم و به پایین برگشتم و محض احتیاط در اتاقک رو از داخل قفل کردم.
- فردای اون روز، ریحانه و سمیرا درباره ی یکی از پر فروشترین و معروفترین فیلمهای سینما باهم صحبت میکردند که یکدفعه تصمیم گرفتند جمعه باهم به سینما برند و سمیرا از جانب من هم قول داد و گفت من هم حتما همراهیشون میکنم، ریحانه رو کرد به نازی و گفت:  
 تو نمیای؟  
 - نه.
- آفرین همون نیای بهتره؛ حداقل جمعه به شوهر و بچه ت برس.  
 - اتفاقا بچه م جمعه ها هم پیش مامان بزرگش، توله سگ مامانمو بیشتر از خودم قبول داره، اکبر هم که طبق معمول تا بوق سگ سرکاره.  
 - خوب پس با ما بیا بریم دیگه.  
 - مگه خولم؟ الان باید پیام کلی پول پیاده شم.  
 بعد یواشایی که مریم خانوم صداشو نشنوه ادامه داد:  
 آدم باید اینجور جاها رو با کسی بره که براش حسابی خرج کنه، بنده ترجیح میدم با دوستان از ما بهترن جمعه م رو بگذرونم.  
 احساس کردم چندشم شد، از نگاه سمیرا هم متوجه شدم که خیلی از مصاحبت با نازی، خوشحال نیستم و فوراً بحث رو عوض کرد.

روز جمعه با اصرارهای سمیرا آماده شدم و باهم به طرف خانه ی ریحانه اینا که دوتا کوچه فاصله داشت حرکت کردیم تا سه تایی باهم به سینما بریم؛ بعد از اینکه جلوی درشون رسیدیم و زنگ زدیم، ریحانه اومد جلوی در و با دلخوری گفت:

- بچه ها اشکالی نداره داداشم همراهمون بیاد؟ امروز نمیدونم از کدوم دنده بلند شده گیر داده میگه خوب نیست سه تا دختر جوون تنهایی پاشید برید اینجور جاها لازم نکرده بری؛ حالا کلی بهش اصرار و التماس کردم، میگه پس به شرطی که خودمم باهات

ون پیام هواتونو داشته باشم.

سمیرا پوزخندی زد و گفت:

عجب داداش جلبی! خوب رک و راست بگو منم دلم میخواد باهاتون پیام سینما دیگه، این ادا اصولا چیه؟

به هر حال ما که مشکلی نداریم فقط یهو باهامون پسر خاله نشه ها

سه تایی خندیدیم، ریحانه دعوتمون کرد تا آماده میشه به داخل بریم اما قبول نکردیم و توی حیاط خانه شون منتظر موندیم...

چند لحظه بعد همراه یه جوون فوق العاده خوش تیپ و جذاب وارد حیاط شدند، بعد از سلام و احوالپرسی، سمیرا آروم در گوشم گفت:

- نمیدونستم ریحانه از این داداش خوشتیپا هم داره، یادم بنداز به مامانم بگم یه کم بیشتر هوای ریحانه طفلیو داشته باشه، اصلا از این به بعد کارای ریحانه رو به من بگه خودم دربست مخلصم.

- وای نکنه بازم عاشق شدی؟ پس علی چی؟

- علی دیگه کیه؟ نمیشناسمش!!!

- کلا وقتی میگم این دل تو دروازه س واسه همینه دیگه.

جفتمون با صدای بلند خندیدیم که باعث شد برادر ریحانه که بعدا فهمیدیم اسمش رسوله، با تعجب نگاهمون کنه!

میدونستم سمیرا تمام این حرفها رو من باب شوخی میزنه وگرنه توی دلش چیری نیست و کلا از مرد جماعت خوشش نمیاد، چه برسه به اینکه بخواد عاشق و شیفته ی کسی بشه!

سه تایی سوار ماشین رسول که یه پراید هاچ بک سفید بود شدیم، ریحانه جلو نشست و من و سمیرا هم عقب؛

بین راه رسول مثل یه راننده تاکسی، فقط رانندگی میکرد و خیلی تو صحبتهامون شرکت نمیکرد مگر اینکه خواهرش ازش سوالی چیزی بپرسه! وارد سینما هم که شدیم، کنار ریحانه سر صندلی نشست و از شروع فیلم تا پایانش اصلا متوجه حضورش نشدیم، انگار خودش از قصد با ما صحبت و شوخی نمیکرد تا معذب نباشیم، احساس کردم علاوه بر جذابیت و غیرت، باید با شخصیت هم باشه!

روز بعد وقتی با ریحانه و سمیرا راجع به روز قبل صحبت میکردیم، سمیرا آروم به ریحانه گفت: ای کلک؛ تو از این داداش جذابا هم داشتی رو نمیکردی؟ ولی در حق خودت ظلم کردی چون اگه زودتر میگفتی کوپن تخفیف میگرفتی، الانم جون سمیرا تعارف نکن کار مار داشتی بگو خودم دربست نوکرتم برات انجام میدم، راستی این آقا رسول خان، عزیز جان، سرور پسران، مرد مردان، درباره ی ما حرفی نزد؟  
ریحانه در حالیکه میخندید گفت:

چرا اتفاقاً؛ البته بیشتر از وقار و شخصیت نیلوفر صحبت میکرد فکر کنم بخاطر اینکه چادریه بیشتر توجهش جلب شده بود.

- ای بابا، قبول نیست یه قرار سینمای دیگه بذاریم من چادر سرم کنم ببینم جلب میشه یا نه؟ بعد هم درحالیکه به شوخی میزد پس کله م گفت:

ببین از یه پسر جذابم که خوشم اومد تو پروندیش با اون چادر کوفتیت، ایش.

هر سه باهم میخندیدیم که صدای غر غر مریم خانوم بلند شد:

- سمیرا تو از وقتی اومدی پایین بیشتر به جای کمک داری اذیت میکنیا، چی اون گوشه باهم بچ بچ میکنید سه تایی؟

- مامان جون مادرت گیر نده دیگه، همه ش دو دقیقه هم نشده داریم صحبت میکنیم.

- هروقت مشتری نداشتیم، بشینید یه دل سیر صحبت کنید، الان اشرف خانوم بنده خدا رو صندلی آماده نشسته منتظر ریحانه س تا صورتشو اصلاح کنه، خوب یه کم به فکر باشید دیگه.

سمیرا درحالیکه دهنش رو کج کرده بود، نوچی گفت و میخواست به طرف دیگه ی سالن بره که ریحانه با خنده گفت:

پس کوپن تخفیفم چی شد؟ خودت گفتی.

سمیرا شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

از نیلوخر بگیر؛ داداش جونت وقار نیلوخر چشمشو گرفته، پس بگو خود نیلوخر خیلی خر هم بهت کوپن تخفیف بده؛ اصلاً تا میتونی ازش کار بکش دختره ی چشم سفیدو.

دوباره سه تایی بلند زدیم زیر خنده، مریم خانوم درحالیکه سرخ شده بود به هر سه مون چشم غره رفت و ابروهایش رو کشید توی هم...

سمیرا بدون توجه به مریم خانوم، از ما فاصله گرفت و پشت میز حساب کتابها یا به قول خودش دخل نشست، ریحانه هم مشغول اصلاح صورت اشرف خانوم شد، دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و به اطراف نگاه میکردم که نازی از ته سالن صدام کرد و ازم خواست برم کنارش و ایستم و کاسه ی رنگ رو توی دستم بگیرم تا راحت تر بتونه موهای مشتری رو رنگ کنه، با اینکه دلم نمیخواست خیلی دور و برش بپلکم ولی چون مجبور بودم قبول کردم، چند لحظه بعد سر صحبت رو باز کرد و پرسید:

میبینم که دیروز حسابی بهتون خوش گذشته.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و با اکراه و محض تعارف گفتم جات خالی بود.

- شنیدم داداش ریحانه هم باهاتون اومده بوده، آره؟

- آره اومده بود.

- پس دیگه واقعا جام خالی بود گرچه منم دیروز روز خوبی رو گذروندم، با دوستم رفتیم خرید کلی پیاده ش کردم.

- دوستت کیه؟

به مشتری زیر دستش اشاره کرد که یعنی نمیتونه جلوش خیلی صحبت کنه و با اشاره گفت:

دوستم دیگه.... یعنی میخوای بگی ریحانه و سمیرا درباره ی من چیزی بهت نگفتن؟! آره جون عمه ت.

با تعجب نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و بدون اینکه جوابی بدم، رومو به طرف دیگه ای برگردوندم و توی دلم خدا خدا کردم که زودتر کارش تموم بشه و مجبور نباشم به حرفاش گوش بدم؛ اصلاً

نمیتونستم باور کنم که یه زن شوهر دار، اینقدر راحت با

جنس مخالفش بیرون میره و اینقدر بدون حیا راجع به گل کاشتنتش صحبت میکنه!!!

چند لحظه بعد سمیرا صدام کرد و گفت:

نیلوفر لطفا موهایی که ریخته کف سالن رو جارو میکنی؟

از خدا خواسته، کاسه ی رنگ رو دادم به نازی و فوراً طی و جارو رو برداشتم و شروع کردم به جارو کردن خرده موهایی که مریم خانوم کوتاه کرده بود، وقتی سرم رو بلند کردم، سمیرا چشمکی زد و هردو به هم لبخند زدیم.

چند روزی بود که احساس میکردم نگاه های آقا مجید دایی سمیرا نسبت به من یه جوریه و بابت این نگاههای عجیب حس خوبی نداشتم، تقریباً یک ماه از آزاد شدنش می گذشت و توی این یک ماه حدوداً هرشب موقع شام همدیگه رو میدیدیم، با وجودیکه خونه ش طبقه ی سوم بود و یه واحد مستقل داشت اما هرشب با خانواده ی خواهرش شام میخورد، گاهی دلم به حال مریم خانوم میسوخت، از یه طرف برادرش و از طرف دیگه هم من وبال گردنش بودیم و از این بابت احساس شرمندگی میکردم.

من فقط جمعه ها رو برای دیدن خانواده ی خودم فرصت داشتم و مثل قضیه ی دوری و دوستی، بخاطر اینکه دیر به دیر بهشون سر میزدم روابطم با همه شون حتی علی که فقط موقع ناهار یا شام به هم برمیکشوریم، حسنه بود.

یه شب که بعد از خوردن شام برای خوابیدن به اتاقم رفتم، برعکس همیشه بی خوابی زده بود به سرم و مدام فکرم پیش سعید بود، احساس متضادی در من به وجود اومده بود و مثل کلاف سردرگم به خودم میپیچیدم. دلم برای عزیز میسوخت و بخاطر مرگش خودم و خانواده ی سعید رو مقصر میدونستم. بخاطر سعید تاوان سنگینی داده بودم و عذاب وجدان مثل خوره افتاده بود به جونم. نفس عمیقی کشیدم و با آه چشمامو بستم، چند لحظه بعد احساس کردم کسی از بیرون داره دستگیره ی در رو تکون میده، با وجودیکه در رو قفل کرده بودم اما از ترس قلبم به تپش افتاده بود، با عجله تو جام بلند شدم و از پشت در گفتم کیه؟ اما صدایی نشنیدم و دوباره سکوت همه ی اتاق رو پر کرد؛ احساس کردم هرکس پشت در بوده رفته، دیمو گذاشتم روی سینم و نفس عمیقی کشیدم؛ خواستم برم سر جام بخوابم که اینبار دستگیره ی در محکمتر و با سرعت تکون خورد، جیغ فوق العاده بلندی کشیدم و از ترس داد زدم سمیرا!!!!!! کمک!

با صدای فریاد من، کسی که پشت در بود به سرعت پا به فرار گذاشت و از صدای پاهاش که از حیاط دور میشد متوجه رفتنش شدم اما من تا صبح خواب نداشتم و هر لحظه که پلک روی هم میداشتم، از جا میپریدم و به اطرافم نگاه میکردم.

صبح هرکس من رو میدید با تعجب میپرسید چرا چشمام پف کرده و من هم سردرد دیشب و بی خوابی رو بهونه میکردم، وقتی با سمیرا یه گوشه ای تنها شدیم، آرام قضیه ی دیشب رو براش تعریف کردم و از چشمای مضطربم متوجه شد که حسابی ترسیده م، آه عمیقی کشید و گفت:

میتونم حدس بزنی دیشب کی اومده سراغت.

تو چشمات چشم دوختم و گفتم:

داییت درسته؟؟

سمیرا سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

چند روزه هی درباره ی تو ازم سوال میپرسه، منم با جدیت تمام بهش گفته بودم کاری به کارت نداشته باشه وگرنه با من طرفه ولی فکر کنم دیشب چیزی کشیده بوده، من واقعا شرمنده م؛ بهتره یه مدت شبا بیای پیش ما بخوابی، اینجوری من خیالم راحت تره.

با وجودیکه خیلی سختم بود، اما بخاطر ترس زیادی که داشتم مجبور شدم قبول کنم! پنجشنبه ظهر وقتی دوتایی با سمیرا مشغول خوردن ناهار بودیم، سمیرا بدون مقدمه گفت:

فردا میای با هم بریم به جایی؟

- کجا؟؟

- میخوام بیرمت سواحل شوش.

- ها؟

- بابا میگم فردا میای بامن به سر بریم طرفای شوش موش؟

- برای چی؟ اونجا چیکار داری؟

- چند روز پیش از زیر زبون دایی مجید به چیزایی درباره ی نشونی بابام کشیدم بیرون؛ بین حرفاش متوجه شدم بابام به جایی طرفای شوش کار میکنه، میخوام بگردم پیداش کنم.

- بیخشید اونوقت با این نشونی کاملی که تو داری چجوری میخوای پیداش کنی؟

- خوب حالا من تلاشمو میکنم، جوینده یابنده س درضمن دایی مجید میگفت توی شوش دست فروشی میکنه، پس باید بین دست فروشا پیداش کنیم.

- وای، سخت تر شد که! احساس نمیکنی خیلی خطر داره؟

- ای بابا اصلا نخواستم بیای خودم تنهایی میرم، مردم دوست دارن، مام برگ چغندر داریم، فقط خواهشا مامانم نفهمه؛ این به کار رو که دیگه میتونی بکنی؟!

- خوب حالا چرا بهت برمیخوره؟ من که نمیتونم تنهات بذارم، تا بری و بیای دلم مثل سیر و سرکه میجوشه منم باهات میام، تنها نری بهتره.

همونطور که لبخند گل و گشادی روز صورتش نقش بسته بود تشکر کرد و ازم خواست جمعه بعد از ناهار به بهانه ی گردش و تفریح از خونه بزیم بیرون.

طبق نقشه، ظهر جمعه از خونه زدیم بیرون و به طرف میدون شوش تاکسی گرفتیم؛ با کلی پرس و جو متوجه شدیم دست فروشا کدوم سمت بساط میکنن و بعد از کمی جست و جو به همون محل رسیدیم؛ خیلی ترسیده بودم، دست سمیرا رو گرفتم و در حالیکه به عقب میکشیدم گفتم:

بیا برگردیم سمیرا، اینجا خیلی خطرناکه.

سمیرا که انگار اصلا براش مهم نبود، گفت:

نترس بابا، اینا جون ندارن حتی دماغشونو بالا بکشن چه برسه به اینکه بخوان بهمون آسیبی هم بزنن!

فقط به چیزی چند روزه ذهن منو درگیر کرده، اونم اینکه بابای من بین این آدما چیکار میکنه؟ راستش دلیل اومدنم به اینجا این بود که مطمئن بشم دایی مجید چاخان کرده، آخه چطور ممکنه

بابای من به همچین جایی باشه؟!!

ولی دایی مجید خیلی مطمئن حرف میزد، امیدوارم تما

م حرفتش توهم بوده باشه.

هرچی بیشتر به جمع کثیر اون آدما نزدیک میشدیم، ترسم بیشتر میشد، درواقع اونا دستفروش نبودند بلکه اکثرشون ادمایی بودند که از زور اعتیاد فراوون به سری چرت و پرت ریخته بودند جلوشون و مثلا میفروختند، حتی بعضیاشون کفشهای کهنه یا انبر دست و... میفروختند.

یکی یکی به هر دستفروشی که میرسیدیم، سمیرا ازشون میپرسید:

طاهر اشتیاقی میشناسید؟

اما هیچکس نمیشناختش و همه جواب منفی میدادند، تقریبا به هفتمین دستفروش رسیده بودیم و سمیرا سوالش رو تکرار کرد که اون مرد با صدای شل و وارفته ش گفت:

یه ظاهر نامی رو میشناسم ولی فامیلیشو نمیدونم، همینجوری مستقیم برو پیداش میکنی، اون ته مه  
ها بساط کرده، کبریت و آدامس و ناخونگیر و اینجور چیزا میفروشه.  
سمیرا دستمو محکم گرفت و گفت: خدا کنه بابای من نباشه.  
قدمهاشو تند تر کرد و منم پا به پاش راه میرفتم، با دقت به تمام بساطها و آدماش نگاه میکرد تا  
اینکه رسیدیم جلوی بساط یه نفر که ناخونگیر و کبریت میفروخت، سمیرا با دقت خیره شد به  
صورت فروشنده که مردی بود با مو و ریشهای بلند که تقریبا چهل یا چهل و پنج ساله به نظر  
میرسید و کت مشکی بور شده ی پاره پوره ای به تن داشت.  
با دیدن ما سرش رو بلند کرد و همونطور که گردنش رو میخواروند با صدای بیحال گفت:  
اینجا که جای زن نیست، شما دوتا دختر جوون اینجا چیکار میکنید؟ بدوید برید خونه هاتون.  
سمیرا با رنگ و روی پریده گفت:  
شما ظاهر دماوندی هستید؟  
- طاهر اما دماوندی نیستم.  
- پس فامیلتون چیه؟  
- واسه چی میپرسی؟  
- من مطمئنم فامیلی شما دماوندیه.  
- نخیر اشتباه گرفتی دختر جون من فامیلم اشتیاقیه، دماوندی دماوندی نیستم، حالا برو پی کارت  
ببینم.

دستم گرفت تیکه ی یخ بود، احساس کردم میخواد بخوره زمین، آرام روی دوتا زانوهایم  
نشستم، چشماش پر از اشک بود و صداش میلرزید، دستشو برد سمت دستای مردی که دیگه  
مطمئن شده بود باباشه و برای لحظه ای دستاشو لمس کرد و با ناباوری گفت: بابا.  
آقا ظاهر عصبانی شد و دستشو کشید عقب و گفت:  
چند بار بگم من دماوندی نیستم؟ برو پی کارت ببینم.  
سمیرا ملتسانه، با صدایی پر از بغض و التماس گفت:  
منو نگاه کن، منو نمیشناسی؟؟ یه کم به چهره م دقت کن، بابا منم سمیرا، سمیرا اشتیاقی..  
آقا ظاهر با تعجب لحظه ای زل زد به سمیرا، به لکننت افتاد و گفت:  
ببخدا من فامیلیتو نمیشناسم. تی.یاقی نیس، همینجورجوری یه چیزی پروندم اصلا من اسسم طاهر  
نیس که! من باقرم منو با کسی اشتباه گرفتی ممن بابات نیستم.  
گوله های اشک، از چشمای سمیرا میریخت پایین، پشت کمرشو گرفته بودم که نخوره زمین،  
دوباره دست باباشو گرفت:  
- تو بابامی، من مطمئنم! نمیخوای بغلم کنی؟ نمیخوای بگی چقدر دلت برام تنگ شده بود؟ اگه تو  
نمیخوای، من میخوام، میزاری بوسه کنم؟ قد تمام این سالایی که نبودی...  
هرکس از کنارمون رد میشد با تعجب نگاهمون میکرد، دستفروشهای کنارمون هم زل زده بودند  
به ما؛ چشمای آقا طاهر سرخ شده بود، خوب زیر نظرش داشتم، نگاهش پر از استیصال بود اما با  
اینحال با عصبانیت از جاش بلند شد و دست سمیرا رو پس زد و گفت:  
ای بابا، برو بچه جون، چند بار بگم من بابات نیستم؟ برو جای دیگه دنبال بابات بگرد اینجا جای  
خوبی نیس، زود برگرد خونه تون.  
حتی وسایلش رو هم جمع نکرد و با همون قامت خمیده ش در حالیکه تلو تلو میخورد قدمهاش رو  
تند تر کرد و رفت، من و سمیرا هم دنبالش راه افتادیم، سمیرا آرنجشو از عقب میگرفت و با  
التماس میگفت:

بابا، تورو خدا نیگام کن، ببین چقدر بزرگ شدم! چیه؟ نکنه از وضعی که داری خجالت میکشی؟ بخدا لب تر کنی باهم میریم خونه، میریمت کمپ ترکت میدیم، تورو خدا نرو، صبرکن بذار حرف بزنم، من تازه پیدات کردم.

آقا طاهر با عصبانیت تمام دستشو محکم کشید عقب و با چهره ای برافروخته، جلوی اون همه عابر داد زد:

من بابات نیستم، برو دست از سرم بردار برو مزاحم نشو برو.

همه ی نگاه ها به طرف ما بود، سمیرا به هق هق افتاده بود، تاحالا اینجوری ندیده بودمش، وحشت کرده بودم دست سمیرا رو گرفتم و کشیدمش عقب و گفتم:

سمیرا به خودت بیا، زشته همه دارن نگاهمون میکنن بیا برگردیم، بذار بابات یه کم فکر کنه، فردا دوباره میایم همینجا بهت قول میدم فقط الان بیا برگردیم تورو خدا.

آقا طاهر از مون دور شده بود، سمیرا همونطور که هق هق میکرد نشست لب جدول خوب و سرشو گذاشت روی زانوهایش، بارون طعنه های آدمای اطرافمون هم نمک به زخم دلش میزد. یکی میگفت میخوای خودم بابات بشم؟ اون یکی میگفت بابا چیه؟ شوهر موهر نمیخوای؟ یکی دیگه میگفت بیا خودم نوکرتم غلامتم.

ترسیده بودم، بین این همه آدمای غریبه نشسته بودیم لب جدول و همه ی چشمها به سمت ما بود، دست سمیرا رو گرفتم و بلندش کردم و کشون کشون سعی کردم از اون مکان دور بشیم و به میدون برسیم.

بعد از اینکه به میدون رسیدیم خیالم راحت شد و به اولین تاکسی گفتم: آقا تورو خدا مارو ببر اتوبان آهنگ، دوستم حالش خوب نیست.

توی تاکسی سم

پرا سرش رو چسبونده بود به شیشه ی ماشین و بی صدا اشک میریخت، تا خونه حتی یه کلامم باهام صحبت نکرد حتی وقتی به خونه شون رسیدیم هم بدون اینکه به من توجهی کنه اومد تو اتاق من دراز کشید و پشتشو کرد به من...

ترجیح دادم بذارم تو حال خودش باشه، یکی دوساعت بعد رفت بالا، شب هم شام نخورده خوابید. مریم خانوم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

تو نمیدونی سمیرا چشه؟

نمیدونستم چی باید بگم؟ یکدفعه یاد فیلمی که جمعه ی هفته ی پیش دیده بودم افتادم و گفتم:

تو ایستگاه مترو وایستاده بودیم، یه دختره هم کنار سمیرا بود، همین که صدای مترو نزدیک شد خودشو پرت کرد پایین، جلوی چشم ما خودکشی کرد، سمیرا از اون موقع حالش بده، تو خیابونم کلی بالا آورد.

توی دلم خداخدا میکردم مریم خانوم دروغم رو باور کنه و خدارو شکر باور کرد و رفت بالاسر سمیرا نشست و شروع کرد به نوازش کردن موهایش.

روز بعد سمیرا آماده شد تا دوباره به همون جای دیروزی بره و بتونه با باباش صحبت کنه، هرچی ازش خواستم که همراهش برم قبول نکرد و گفت میخوام تنها باشم، پکر و گرفته بود، دلم شور میزد و میترسیدم بلایی سرش بیاد اما چاره ای جز سکوت نداشتم؛ جسمم تو آرایشگاه بود و دلم پیش سمیرا، اونقدر هواسم پرت بود که دوسه باری نزدیک بود موقع اصلاح صورت مشتریها مژه هاشون رو بکنم و با آخ و اوخشون به خودم میومدم، مریم خانوم متوجه شد که اوضاع خوبی ندارم و خیال میکردم درگیر اتفاق روز قبل و خودکشی اون دختره، با مهربونی نگاهم کرد و



ازم خواست برم استراحت کنم، سمیرا گفته بود برای خریدن کتاب تست زنی کنکور به بیرون میره و از اون طرف هم میره دیدن یکی از دوستانمون، دو دل بودم که واقعیت رو بگم یا نه؟! به اتاقک رفتم و تا برگشتن سمیرا یه گوشه نشستم، تقریباً طرفای غروب بود که با حالت زار برگشت، وقتی متوجه اومدنش شدم، به سرعت رفتم بالا و کنارش نشستم، سرشو گذاشت رو شونه هامو با بغض گفت:

کل اونجا رو زیر و رو کردم اما نتونستم پیداش کنم، آب شده بود رفته بود زمین. دستشو گرفتم و سعی کردم دلداریش بدم اما کار ساده ای نبود....

از اون روز سمیرا فرق کرد، دیگه سمیرای سابق نبود، دیگه از بذله گویی ها و شوخیاش خبری نبود، مدام یه گوشه می نشست و زل میزد به دیوار روبروش اصلاً انگار یه آدم دیگه ای شده بود، یه آدم کاملاً غریبه و متفاوت!

مریم خانوم فکر میکرد هنوز تو شوک اون اتفاقیه که من الکی از خودم تعریف کرده بودم و نمیدونست باید چیکار کنه؟! گاهی ازم می پرسید که من واقعا مطمئنم این حالتای سمیرا بخاطر همون اتفاقه یا نه؟ کم کم شک کرده بود که چرا سمیرا دیگه مثل سابق نیست!!

\*\*\*

روز اول مهر با باز شدن مدارس، به اصرار مریم خانوم راهی پیش دانشگاهی شد چون باید خودش رو برای دانشگاه رفتن آماده میکرد؛ مریم خانوم به من هم پیشنهاد داد درس رو ادامه بدم اما من که از هرچی درس و مدرسه بود فراری بودم، قبول نکردم و مدام میگفتم: همین دیپلم هم از سرم زیاده!

سمیرا بازم گاهگداری به میدون شوش سر میزد اما دیگه خبری از باباش نبود، داییش هم اظهار بی اطلاعی میکرد.

سمیرا شنبه تا چهارشنبه از ساعت ۷ صبح تا ۳ بعد از ظهر پیش دانشگاهی بود و خسته و کوفته میرسید خونه و دیگه فرصت نداشت پایین سر بزنه، برای همین دیگه مثل قبل نمیتونستیم همدیگه رو ببینیم، فقط موقع شام باهم بودیم و یکی دوساعت بعدش!

تقریباً یک ماه گذشت تا سمیرا به حالت قبل برگشت و سمیرای سابق شد البته بازم گاهی یه گوشه می نشست و آه میکشید، بعضی موقعا که کنارش می نشستم یواشکی میگفت:

یعنی بابام الان داره چیکار میکنه؟ نکنه چیزی واسه خوردن نداشته باشه؟!

من هم که کاری از دستم برنمیومد، فقط دلداریش میدادم و باهاش ابراز همدردی میکردم.

یکشنبه صبح طبق معمول بعد از اینکه با نازی و ریحانه صبحونه خوردیم، مشغول کار شدیم؛ طرفای ساعت ۱۲ ظهر بود داشتم موهای یکی از مشتریها رو تقسیم بندی میکردم که مریم خانوم یادش افتاد انگار زیرگاز آشپزخونه شون رو خاموش نکرده و ازم خواست تا غذا نسوخته برم چک کنم ببینیم خاموشه یا نه؟!

چشمی گفتم و به طبقه ی بالا رفتم، همون طور که حدس زده بود زیر گاز روشن بود و آب خورشت قیمه ای که از کله سحر بار گذاشته بود کم کم داشت تموم میشد.

زیر گاز رو خاموش کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که بین در با آقا مجید سینه به سینه شدم، فوراً سلام کردم و داشتم از کنارش رد میشدم که دستمو گرفت و لبخند کریهه تحویل چشمام داد، صورتشو به صورتم نزدیک کرد طوریکه بوی گند نفسهای کثیفش رو به خوبی حس میکردم، به زور سعی میکردم دستمو ازش جدا کنم و میگفتم:

دستمو ول کن وگرنه جیغ میزنم.

احساس میکردم حالت طبیعی نداره، نمیدونستم چیکار کنم!! جیغ هم نمیتونستم بزنم چون میترسیدم کسانی که پایین بودند متوجه موضوع بشن و آبروی مریم خانوم یه جورایی خدشه دار بشه. صورتشو آورد نزدیکتر و فقط یه بند انگشت با لبام فاصله داشت..

دستمو محکم کشیدم عقب و با تمام قدرتم هولش دادم و هرطوری بود مثل یه گنجشک فرار کردم پایین، صورتم سرخ شده بود و نفسهام به شماره افتاده بود؛ با ورودم به آرایشگاه همه متعجب نگاه میکردند.

ریحانه پرسید:

چی شده؟ چرا نفس نفس میزنی و سرخ شدی؟

- هیچی نیس بالا که بودم یه سوسک از روی پام رد شد مجبور شدم باهش کشتی بگیرم.

مریم خانوم: وای، حالا کشتیش؟ یه وقت نره قاطی وسایلا زاد و ولد کنه؟!

- آره کشتمش خیالتون راحت.

دم غروب وقتی ساعت کاری تموم شد و ریحانه و نازی خداحافظی کردند و رفتند، قبل از اینکه مریم خانوم بره بالا قضیه ی ظهر و قصد برادرش رو برایش تعریف کردم، بیچاره به شدت از دست برادرش ناراحت و عصبی شد و گفت:

- من واقعا ازت معذرت میخوام، داداش من گاهی حالت طبیعی نداره دیگه نمیدونم باید با کاراش چیکار کنم؟! تازه من بهش درباره ی تو هشدار جدی داده بودم، اون روز که سمیرا بهم گفت مجید شبونه اومده پشت در اتاقت و میخواست در رو باز کنه رفتم بهش گفتم آگه بخواد دست از پا خطا کنه و صبر منو لبریز کنه این بار خودم میرم به پلیس لوش میدم، اما متاسفانه آدم بیمار گوشش به این حرفا بدهکار نیست.

- ظهر واقعا ترسیده بودم، از یه طرف نمیتونستم جیغ بزنم چون نمیخواستم مشتریا بویی بیرن از یه طرفم دستمو گرفته بود ول نمیکرد یعنی واقعا شناس آوردم که تونستم هلش بدم، امیدوارم دیگه باهش روبرو نشم.

مریم خانوم با استیصال دستامو گرفت بین دستهایش و گفت:

نیلوفر جان، بهتر نیست برگردی پیش مادرت؟ تو اینجا امانتی و آگه خدای نکرده اتفاقی برات بیوفته من مقصر شناخته میشم من واقعا حریف مجید نمیشم چون دست خودش نیست وقتی اون کوفتیو میکشه دیگه متوجه هیچ چیزی نیست.

با ناراحتی سرمو انداختم پایین، دستشو گذاشت روی شونه م و ادامه داد:

خودت خوب میدونی که برای من و سمیرا خیلی عزیزی اما احساس میکنم صلاح نیست اینجا بمونی! برای یه دختر هیچ کجا امن تر از سایه ی خانواده ش نیست.

- متوجهم چی میگید، شاید حق با شما باشه اما باور کنید برای من خیلی سخته که برم خونه ی ناپدریم.

- خودت این مسئله رو خیلی بزرگ کردی، من بارها خواستم در این باره صحبت کنم اما هر بار سمیرا جلومو گرفت و گفت تو زندگیتون دخالت نکنم آخه اونم لنگه ی خودته پر غرور و لجاجت، برای همین حق رو به تو میدم اما من که مادرم میفهمم تو دل مادرت چه خبره؟!

راستش از اولم من راضی نبودم بیای پیشمون، بخاطر اینکه به خودم میگفتم آگه جا پیدا نکنی و خسته بشی مجبور میشی با مادرت زندگی کنی اما سمیرا اونقدر اصرار و التماس کرد و دلیلی به قول خودش منطقی آورد تا بالاخره تسلیم شدم ولی من طرف مادرتم! آخه اون طفلک جرم که

نکرده، یه کار شرعی و قانونی کرده تو هم آگه خودخواه نباشی سعی میکنی درکش کنی، اونم زنه و احساس داره..

حرفهای رنگ و بوی پند و اندرز به خودش گرفته بود و من از اینجور نصیحتا متنفر بودم؛ آه غلیظی کشیدم و گفتم:

شاید حق با شما باشه، از طرفی هم درست میگوید دیگه واقعا صلاح نیست من اینجا بمونم بهتره که برگردم پیش مامانم اینا فقط خداکنه بتونم تحمل کنم.

وقتی موضوع رو با سمیرا در میون گذاشتیم، اولش تو هم فرورفت و ناراحت شد اما بعدش که فهمید دابیش دوباره چیکار کرده، نرم شد و با رفتنم موافقت کرد.

روز بعد تلفنی با مامان صحبت کردم و بهش گفتم که خسته شدم و میخوام برگردم پیششون، اونقدر خوشحال شده بود که انگار دنیا رو بهش دادند بعد از کمی صحبت کردن، قرار شد جمعه وسایلمو جمع کنم و با ممدآقا بیان دنبالم.

روز جمعه تمام کارهامو کردم و آماده ی رفتن شدم، بعد از اینکه مامان و ممدآقا از راه رسیدند از سمیرا و مریم خانوم خداحافظی کردم و بابت این دو سه ماهی که بهشون زحمت داده بودم عذرخواهی کردم.

قبل از رفتنم سمیرا محکم بغلم کرد و قول داد هر وقت که فرصت کرد حتما بهم سر بزنه، مامان هم از جفتشون تشکر کرد و بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن، خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

مامان اتاق ندا رو برام آماده کرده بود و گفت تا چند وقت دیگه برام تخت و یه سری خرت و پرت دیگه هم میخرند تا راحت تر باشم اما قبول نکردم و گفتم همینجوری بیشتر راحت! ندا هم از اینکه باهاش هم اتاق شده بودم، از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و مدام به گردنم آویزون میشد و بوسه میکرد.

تقریبا ساعت ۸ شب بود که علی به خونه اومد، مامان از قبل بهش گفته بود که قراره از این به بعد باهاشون زندگی کنم و وقتی چشمش به من افتاد مثل همیشه یه سلام خشک زیر دندونی، اونم به زوررر تحویل هم دادیم.

توی دلم برایش نقشه ها کشیده بودم و با خودم میگفتم خوب شد که اومدم اینجا، حداقل میتونم این پسره ی مغرور از خود راضی رو یه کم ادبش کنم.

روبروی تلویزیون نشسته بودم و کانالا رو بالا و پایین میکردم، مامان هم تو آشپزخونه مشغول کار بود که یکدفعه ندا با دفتر نقاشی بزرگش از اتاقش اومد بیرون و با خوشحالی به

سمت علی رفت و گفت:

داداش علی نقاشیم انقدر خوب شده، به چیزی بگو بکشم ببینی چقدر قشنگ میتونم...  
متعجب نگاهش کردم و با اخم گفتم:

داداش علی؟!!!!!

ندا درحالیکه سرش رو زیر می انداخت گفت:

بخدا مامان بهم گفت بهش بگم داداش.

رو کرد به مامان:

مگه نه مامان، مگه خودت نگفتی؟

مامان درحالیکه شمانتت بار نگاهم میکرد گفت:

آره من بهش گفتم علی داداش بزرگترشه، نیلوفر جان خواهش میکنم از همین روز اولی جنگ به پا نکن، ما الان دیگه یه خانواده ایم، لطفا باهم مهربون باشید.

پشت چشمم نازک کردم و همونطور که دست به سینه میشدم شونه هامو بالا انداختم و گفتم: باشه چشم، گویا تنها کسی که توی این خونه شر به پا میکنه منم، پس ساکت میمونم تا مبادا به کسی بر بخوره.

مامان درحالیکه بهم چشم غره میرفت، سرش رو تکون داد و دوباره مشغول ادامه ی کارش شد. ندا دوباره رو کرد به علی و گفت:

بگو دیگه، بگو چی بکشم.

علی نیم نگاهی به من انداخت و آروم گفت:

- بلدی لنگر بکشی؟

- لنگر کشتی؟! یه چیز بهتر بگو این همه چیز میز لنگر چیه دیگه؟!

- خوب کنگر بکش .

متوجه شدم که با این حرفش بهم تیکه انداخت و میخواست بهم بفهمونه قراره کنگر بخورم و اینجا لنگر بندازم؛ از روی عصبانیت مشتمو به هم گره کردم و فوراً از جام بلند شدم و همونطور که به اتاق ندا میرفتم با عصبانیت به مامان گفتم:

من میرم بخوابم، شامم نمیخوام!

اونقدر عصبی بودم که احساس میکردم خون تو بدنم به غل غل افتاده، همونطور که تو اتاق رژه میرفتم با خودم گفتم:

علی خان حالتو میگیرم، مطمئن باش این حرکتت رو بی جواب نمیذارم فقط صبر کن تا بفهمی، هنوز منو نشناختی... اصلاً تقصیر خودمه، خودم پر روت کردم، باید از اول همینجا کنار مامانم زندگی میکردم تا اینجوری دم در نیاری آگه گوش عزیزه گوشوارشم عزیزه، مامانم چون داره کلفتیتو میکنه و برات بشور بپز میکنه خوبه ولی من چون بهت رو نمیدم بدم؟!..... نوکتو قیچی میکنم حالا وایسا تماشا کن.

جامو کنار تخت انداختم و پتو رو کشیدم رو سرم که مامان در زد و وارد شد، نشست بالاسرم و گفت:

نیلوفر تورو خدا با علی سر به سر هم نذارید، اصلاً کاری به کار هم نداشته باشید؛ ازت خواهش میکنم.

- مگه من چیکار کردم؟ این پسر جدید شما زیر زیرکی سیخ میزنه به آدم.

- علی پسر خوب و آرومیه آگه کاری به کارش نداشته باشی، اونم باهات کاری نداره و سرش تو لاک خودشه.

- باشه، همونطور که گفتم همه تو این خونه خوب و سر به زیر و آرومن فقط من شرم.

- نه کی گفته تو شری؟ تو دختر گل خودمی حالام پاشو بیا شام بخوریم.

- نمیخورم سیرم.

- بلند شو ناز نکن.

- خواهش میکنم برو با خیال راحت شامتو بخور، به من کاری نداشته باش من خسته م خوابم میاد. مامان که اخلاق منو میدونست و اصرار رو بی فایده میدید، از جاش بلند شد و آهی کشید و رفت بیرون منم دوباره پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم بخوابم.

صبح با قار و قور شکمم از خواب بیدار شدم، بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم تا بساط صبحونه رو آماده کنم؛ به جز من هیچ کس توی خونه نبود مامان که رفته بود کلاس و ندا هم مدرسه بود، ممدآقا هم سرکار بود و علی یا دانشگاه بود یا کتاب فروشی؛ بعد از خوردن صبحونه و شستن ظرفهاش روبروی تلویزیون روی مبل دراز کشیدم و سعی کردم یه جوری خودمو سرگرم کنم اما فکرم پیش آرایشگاه بود، مدام با خودم فکر میکردم که الان توی این لحظه

آرایشگاه پر از مشتری و اونقدر بحث و بگو بخند هست که آدم حوصله ش سر نمیره اما حالا تک و تنها توی خونه لم داده بودم و تنها کاری که از دستم برمیومد بالا پایین کردن کانالای تلویزیون بود، دلم نمیخواست روزام اینجوری بدون هیچ انگیزه ای بگذره و مدام توی خونه حوصله م سر بره برای همین به فکر افتادم که بعدا سری به کیوسک روزنامه فروشی بزنم و از قسمت نیازمندی های روزنامه دنبال کار بگردم، میتونستم برای کار به آرایشگاه مریم خانوم هم برگردم اما از ترس روبرو شدن با برادرش دیگه جرات نمیکردم اون طرفا آفتابی بشم. بعد از ظهر برای خریدن روزنامه از خونه زدم بیرون و وقتی رسیدم خونه، شروع کردم به گشتن و خط کشیدن دور موردهای مناسب. مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تو روزنامه دنبال چی میگردی؟

- دنبال کار، من نمیتونم عاطل و باطل تو خونه بشینم میخوام کار کنم که هم سرم گرم بشه و هم بتونم حداقل خرج خودمو بدم تا منت کمتری سرم باشه.

- این حرفا چیه که میزنی؟ چه منتهی آخه؟ نمیخواد کار کنی اگر خیلی حوصله ت سر میره برو کلاسی چیزی ثبت نام کن سرت گرم باشه.

- نه حوصله ی یادگرفتن چیزی رو ندارم آگه میخواستم چیز یاد بگیرم درسمو ادامه میدادم، میخوام کار کنم.

- خود دانی.

یکی یکی با شماره هایی که دورشون خط کشیده بودم تماس گرفتم اما هیچ کدومشون شرایطشون به من نمیخورد و اکثرشون سابقه کار میخواستند که من نداشتم!

پوفی کشیدم و روزنامه رو هل دادم روی میز وسط اتاق و با خودم گفتم فردا دوباره میگردم، جوینده یابنده س.

صبح روز بعد دوباره به کیو

سک روزنامه فروشی رفتم و مثل دیروز نشستم به جستجو اما بازم بی فایده بود، از اینکه نتونسته بودم حتی یه کار درست حسابی هم پیدا کنم، ناراحت و عصبانی بودم و نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم.

طرفای ساعت ۴ بعد از ظهر بود که زنگ در واحد به صدا در اومد و وقتی مامان در رو باز کرد عطیه و مادرش با یه سینی کیک خونگی وارد شدند.

مرضیه خانوم با خنده گفت:

صاحبخونه، مهمون نمیخوای؟ بعد درحالیکه روی مبل مینشست گفت:

داشتیم با عطی کیک درست میکردیم دیدیم تنهایی نمیچسبه، عطی گفت حالا که نیلوفر جون برگشته ببریم پایین دور هم بخوریم به نیلوفر جونم خوش آمد بگیریم.

مامان: دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین والا ما که از این هنرا نداریم ولی چاییمون تازه دمه، هنر ما فقط در همین حده.

دوتایی باهم خندیدند و شروع کردند به هندونه زیر بغل هم گذاشتن، عطیه هم کنار من نشست و باهم مشغول صحبت شدیم؛ هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود که چشم عطیه افتاد به روزنامه ای که هنوز روی میز وسط بود و در حالیکه صفحاتش رو ورق میزد گفت:

میبینم که تو خونه ی شمام مثل ما روزنامه جزو واجباته، والا این بابای من مثل معتادا تا وقت گیر میاره میچسبه به روزنامه ش، حالا اینجا کی معتاده؟ علی یا عمو؟

- هیچ کدومشون، تو خونه ی ما فقط روزنامه هایی پیدا میشه که دور سبزی پیچیده شده وگرنه ما هیچ کدوممون اهلس نیستیم این روزنامه ها رو هم نیلوفر خریده، داره دنبال کار میگرده.

مرضیه خانوم: چرا؟

- نمیدونم والا از خودش بپرسید، میگه تو خونه حوصله م سر میره.  
عطیه رو کرد به من و گفت: عه، خوب چرا نمیری کتابفروشی؟ اتفاقا علی و احسانم دست تنهان آخه من از وقتی مدرسه ها باز شده دیگه نمیتونم دائم برم اونجا فقط گهگداری که وقت آزاد دارم میرم بهشون سر میزنم، علیم که پاره وقت میاد چون باید به دانشگاهش برسه؛ فقط احسان تمام وقته فکر کنم به یه نیروی تمام وقت خانوم نیاز داشته باشن خوب چه کسی بهتر از تو؟  
مامان: قربونت عطیه جون، علی و نیلوفر باهم آبشون تو یه جوب نمیره، این دوتا باهم کارد و پنیرن دیگه اگه بخوان تو محیط کاریم دور و بر هم بپلکن جنگ جهانی میشه.  
توی دلم گفتم:

چه چیزی بهتر از این؟ اینجوری علی رو بیشتر میبینم و بهتر میتونم اذیتش کنم، کور از خدا چی میخواد؟ حالا که موقعیتش پیش اومده تا یه درس درست و حسابی به این پسره ی از خود راضی بدم، چرا که نه؟

رو به مامان کردم و گفتم:

اتفاقا خیلی عالی، من کتابفروشی رو دوست دارم.

بعد رو به عطیه کردم و گفتم:

میتونی از برادرت بپرسی ببینی منو استخدام میکنه یا نه؟

- پرسیدن نمیخواد، کی بهتر از تو که آشنایی؟ ولی بازم محض احتیاط بهش میگم که مبادا کسیو استخدام کرده باشن.

لبخندی زدم و لیوان چاییمو بردم سمت دهنمو غرق در افکار و نقشه هایی که قرار بود برای علی بکشم شدم.

مرضیه خانوم و عطیه تا غروب پیش ما بودند و بعدش خداحافظی کردند و به طبقه ی خودشون برگشتند.

صبح روز بعد مرضیه خانوم زنگ و اهدمون رو زد، لباس بیرون تنش بود و داشت جایی میرفت برای همین با عجله گفت:

نیلوفر جان دیشب موقع خواب یادمون افتاد با احسان صحبت کنیم، خیلی خوشحال شد و قبول کرد. حالا الان تلفن زد خونه، گفت اگه اشکالی نداره از امروز بری کمکشون آخه علی دانشگاهه، احسانم امروز سرش خیلی شلوغه دیگه از خدا خواسته گفت بهت بگم میتونی از امروز بری؟ خودش اونجا شرایطو برات توضیح میده که اگه دوست داشتی قبول کنی اگر دوست نداشتی که هیچی!

با خوشحالی خنده ای کردم و گفتم چه عالی؛ همین الان آماده میشم میرم اتفاقا کم کم داشت حوصله م سر میرفت فقط آدرس رو بهم بدید.

برگه ی کوچیکی رو گرفت ستم و گفت:

برات یادداشت کردم بگیر، پس من دیگه میرم دیرم شده خودمم به مامانت خبر میدم نگران نباش.

با خوشحالی لباس مرتب پوشیدم و چادرمو سرم کردم و آماده ی رفتن شدم، خوشبختانه شهرکتابی که تاسیس کرده بودند خیلی دور نبود و فقط سه چهارتا ایستگاه با خونه فاصله داشت.

همونطور که نگاهمو به اطراف میچرخوندم و دور و برم برانداز میکردم وارد کتابفروشی شدم، احسان جلوی قفسه ی لوازم التحریر و ایستاده بود و داشت یکی از مشتریهاش رو راه می انداخت که همزمان مشتری دیگه ای هم درباره ی کتاب رمانی که تو دستش بود سوال میپرسید.

آهسته به طرفش رفتم و سلام کردم، با لبخند جوابم رو داد و ازم خواست روی یکی از صندلی ها بشینم تا مشتریش رو راه بندازه و بعد بیاد پیشم!

ده دقیقه بعد سرش خلوت شد و با لبخند به طرفم اومد و نشست روی صندلی کنارم و بعد از احوالپرسی مجدد گفت:

دیشب تقریباً نصف مغزم خواب بود که عطیه درباره ی شما بهم گفت.

با ناراحتی گفتم:

پس یعنی دیشب که قبول کردید، خوابالو بودید؟ یعنی الان جوابتون منفیه؟

- نه نه فکرکنم منظورمو بد رسوندم، اتفاقاً دست بر قضا امروز یکی از روزای شلوغمونه و من دست تنهام واقعا به وجودتون نیاز داشتم فقط به چیزی.

- چی؟

- راستش همونطور که میدونید اینجا تازه تاسیسه و هنوز اونجور که باید

سریا نشده برای همین من به کم از لحاظ مالی مشکل دارم و روی همین حساب ممکنه حقوقی که

دریافت میکنید کمی پایین باشه، بابت این قضیه مشکلی ندارید؟

- نه پولش برام خیلی مهم نیست، من برای هدف دیگه ای اومدم.

- چه هدفی اونوقت؟

تازه فهمیدم چی گفتم، به کم من و من کردم و درحالیکه سعی میکردم خودمو از تک و تا نندازم جواب دادم:

- خوب اینجا پر از کتابه، کتاب هم یعنی فرهنگ؛ پس چه هدفی بالاتر از اینکه قراره کار فرهنگی انجام بدم؟ خیلی شغل با کلاسیه.

هر دو درحال خندیدن بودیم که دوباره یکی از مشتریها صدایش کرد و ازش راهنمایی خواست، همونطور که از جاش بلند میشد معذرت خواهی کرد و به طرف مشتری رفت و پنج دقیقه بعد

دوباره برگشت و درحالیکه کنارم مینشست گفت:

خوب، کجا بودیم؟

- اونجایی که بالاخره من پذیرفته شدم یا نه؟

- آگه با حقوقش مشکلی نداشته باشید چرا که نه؟

- گفتم که، پولش برام خیلی مهم نیست من میدونم شما آدم منصفی هستید پس از این بابت نگران نیستم فقط کار من دقیقا اینجا چیه؟ یهو کاری نباشه که از پیشش بر نیام؟

- کار شما اینه که یکی یکی کتابای فروشگاه رو نگاه میکنید و پاراگرافای مهمشو که فکر میکنید مشتری رو جذب میکنه حفظ میکنید بعد مشتری درباره ی هر کتابی که سوال داشت شما اون

قسمتای مهمش رو که از قبل حفظ کرده بودید واو به واو تحویلش میدید.

با تعجب گفتم:

- واقعا باید همینکار رو کنم یا دارید شوخی میکنید؟

- نه پس دارم جدی میگم؛ شما چقدر زود باورید! برای مشغول شدنتون تو این فروشگاه کار خاصی لازم نیست بلد باشید، فقط کافیه در حد خوندن و حساب کردن سواد داشته باشید همین!

باقیشو به مرور یاد میگیرین.

بعد درحالیکه به اطرافش نگاه میکرد ادامه داد:

ببخشید من خیلی پر حرفی کردم، باید برم به مشتریم برسم شما بی زحمت فعلا تشریف ببرید پشت صندوق و فعلا صندوقداری کنید تا بعد.

- وای من که هنوز بلد نیستم.

- چپو بلد نیستید؟ کاری نداره که! مبلغ همه چیز روشن نوشته شده کار با دستگاه و وارد کردن تو سیستم هم کاری نداره خودم میام یادتون میدم کاره سه سوتنه، فقط خواهشا توی حساب و کتابا دقت کنید.

با کمک احسان، دو سه تا مشتری رو راه انداختم و همونطور که خودش می گفت واقعا کار آسونی بود.

تقریبا ساعت ۵ بعد از ظهر بود که علی از راه رسید و با دیدن من پشت صندوق، متعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

درحالیکه بادی به غیغب انداخته بودم گفتم:

- از این به بعد قراره همکار شما باشم، مشکلیه؟

- اونوقت با اجازه ی کی؟

- با اجازه ی صاحبش! همچین میگی با اجازه ی کی انگار تو صاحب این فروشگاهه، تو هم یکی مثل منی دیگه.

با عصبانیت به طرف دیگه ای از فروشگاه که احسان اونجا بود رفت و از طرز تگون دادن دستهاشون متوجه شدم دارند جر و بحث میکنند چند لحظه بعد علی با ناراحتی و به سرعت از فروشگاه خارج شد و حتی جواب احسان رو هم که چند بار از پشت صداش میکرد رو نداد.

احسان با دلخوری به طرفم اومد و گفت:

- شما و علی باهم مشکلی دارید؟

- نه چه مشکلی؟

- آخه علی از دست من دلخور شد، میگفت حالا که شما اینجایی من دیگه نمیام.

حالت معصومانه ای به صورتم گرفتم و گفتم:

باور کنید من اصلا باهانش کاری ندارم اما نمیدونم چرا انقدر رو من حساسه و بهم گیر میده، من واقعا نمیدونم چه هیزم تری بهش فروختم که اینجوری اذیت میکنه؟

چند لحظه ای مکث کردم و با استیصال پرسیدم:

حالا چی میشه؟ شما که قصد ندارید بخاطر بچه بازی علی، هنوز نیومده منو اخراج کنید؟!

احسان درحالیکه دستشو بین موهایش فرو میکرد پوفی کشید و گفت:

اون الان عصبیه، خودم شب باهانش صحبت میکنم و سعی میکنم راضیش کنم.

با ناراحتی سرم رو زیر انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

یکی دو ساعت بعد احسان گفت میتونم کم کم آماده بشم و به خونه برگردم منم چشم گفتم و از جام بلند شدم.

وقتی به خونه رسیدم علی توی اتاقش بود، با خستگی به مامان سلام کردم که بعد از جواب سلامم با خنده گفت:

خوب بی خبر گذاشتی رفتیا.

- مگه مرضیه خانوم بهتون چیزی نگفت؟

- چرا گفت ولی تو نباید صبر میکردی تا من بیام و خودت بهم خبر بدی بعد بری؟ همینجوری

سر خود سرتو انداختی پایین رفتی الان اینا با خودشون میگن چقدر هولی

- مرضیه خانوم گفت پسرش امروز دست تنهاست و خودش ازم خواسته بود زود خودمو برسونم.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه با بی حوصلگی به اتاقم رفتم و ولو شدم روی



تخت؛ بعد از شام احسان اومد پشت در واحد و از علی خواست باهم برن بیرون کمی قدم بزنند، وقتی علی میخواست از در بره بیرون، پوز خندی تحویل صورتش دادم و از قیافه ش متوجه شدم بازم عصبی شده.

یکی دو ساعت بعد که برگشت، بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و در رو محکم پشت سرش بست نمیدونستم احسان تونسته راضیش کنه یا نه برای همین خیلی خونسردانه در زدم و وارد اتاقش شدم و در رو هم پشت سرم بستم، با دیدن من توی اتاقش اخم غلیظی کرد و گفت: مگه من اجازه دادم که اومدی تو؟

درحالیکه دست به سینه میشدم به دیوار کنا

رم تکیه دادم و گفتم:

تو چرا انقدر عقده ی اجازه داری؟ هی دوست داری تو همه کاری اجازه صادر کنی! خودم خیلی راغب نیستم اینجا بمونم فقط اومدم ببینم چی شد؟ بالاخره تو از فروشگاه میری یا من؟ - به خودم مربوطه.

- خوب در هر صورت آگه از فروشگاه بری به نفع منه؛ چون از اینکه به راحتی تونستم تار و مارت کنم، حس خوبی بهم دست میده اگر من قراره برم مهم نیست چون در اینصورت همه متوجه میشن که تو چقدر عقده ای بدبختی و چشم دیدن منو نداری؛ خودتو به همه ثابت میکنی... - خوب حرفاتو زدی؛ حالا بفرما بیرون.

- خوب نتیجه رو بهم نگفتی که برم.

- دلیلی نمیبینم بخوام به تو جواب پس بدم، نتیجه رو به صاحبش گفتم.

شونه هامو بالا انداختم و همونطور که از در بیرون میرفتم گفتم: هر طور راحتی.

صبح با بلاتکلیفی از خواب بیدار شدم، مردد بودم برم فروشگاه یا نه؟؟

نمیدونستم بین احسان و علی چه حرفایی رد و بدل شده و دلم نمیخواست احسان به همین راحتی عذرمو بخواد اما از طرفی هم مطمئن بودم من رو به پسر عموش ترجیح نمیده!

بعد از صبحونه ی مختصری که خوردم، دلمو زدم به دریا و برای رفتن به فروشگاه آماده شدم با خودم گفتم رو در رو با احسان صحبت کنم بهتره شاید بتونم یه کم مظلوم نمایی کنم و دلش به حالم بسوزه دوباره با علی صحبت کنه، از طرفی هم دلم نمیخواست علی از اونجا بره چون در اینصورت تمام نقشه هام نقش بر آب میشد.

بین راه مدام با خودم کلنجار میرفتم که به احسان چی بگم و چیکار کنم؟

بعد از اینکه وارد فروشگاه شدم احسان با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

امروز دیر کردی، از همین روزای اول تنبلی میکنی؟

- راستش مردد بودم، نمیدونستم باید پیام یا نه آخه خودتون گفتید علی گفته یا جای منه یا اون.

- علی پسر خوبیه چیزی تو دلش نیست، دیشب که باهاش صحبت میکردم هنوز سوار خر شیطان بود و میگفت الا و بلا باید یکتونو انتخاب کنم اما صبح که باهام تماس گرفت فکرشو کرده و با بودنت اینجا مشکلی نداره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم خدا رو شکر.

فروشگاه تقریباً خلوت بود و احسان از فرصت استفاده کرد و کمی اطراف رو نشونم داد و روال کار رو برام بیشتر توضیح داد.

هنوز ساعت ۴ نشده بود، پشت صندوق نشسته بودم که سرو کله ی علی پیدا شد، با ورود علی توجه احسان هم به طرفم جلب شد و من برای اینکه به احسان بفهمونم با علی مشکلی ندارم از جام بلند شدم و مثل یه دختر مهربون با لبخند سلام کردم اما علی مثل همیشه خشک و بی روح و زیر دندونی جواب داد. دلم میخواست خرخره ش رو میجویدم از بس که بد عنق بود. تاموقع تعطیلی فروشگاه علی اصلا سمت من نیومد و اون طرف فروشگاه مشغول کارش بود، پنج دقیقه قبل از پایان ساعت کاری رو کرد به احسان و گفت:

کم کم آماده شو بریم دیگه!

احسان: خوب صبر کن نیلوفر خانومم آماده بشه همه باهم بریم مسیرمون که یکیه.

علی ابروهایش رو تو هم کشید و با حالت چشم غره گفت:

سر راه جایی کار دارم، خیلی حرف بزنی خودتم نمیرسونم خونه ها.

از عصبانیت دندونامو به هم قفل کرده بودم، نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم گفتم:

شما خیلی نسبت به من لطف دارید آقا احسان ولی منم ترجیح میدم با تاکسی برگردم خونه اینجوری خودمم راحت ترم لطفا از روزهای دیگه هم این پیشنهاد رو ندید ممنونم.

احسان لبهاشو کج کرد و درحالیکه کتکش رو از روی صندلی بر میداشت با شرمندگی سرش رو تگون داد.

کیفم رو از روی میز برداشتم و با لبخند تصنعی خداحافظی کردم و از فروشگاه اومدم بیرون، همونطور که تو خیابون قدم میزدم مشتاهمو به هم گره کرده بودم و توی دلم به علی فحش میدادم و میگفتم منتظر باش زهرمو بریزم هیچ کاریت رو بدون جواب نمیدارم مطمئن باش!

دو سه روزی گذشت اما من همچنان نتونسته بودم کاری انجام بدم و اونجور که باید حرصش رو در بیارم، پنجشنبه بعد از ظهر جلوی یکی از قفسه ها مشغول بودم که سمیرا و عطیه وارد کتابفروشی شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب گفتم:

مگه شما دوتا همدیگه رو میشناسید؟

سمیرا: - وای، قبلا بهت نگفته بودم؟ معرفی میکنم دخترخاله م عطیه؛ همین چند دقیقه پیش دختر خاله شدیم ..... عطیه جون اینم دوست صمیمیم نیلوفره که البته من نیلوخر صداش میکنم.

عطیه در حالیکه دستشو گرفته بود جلوی دهنش و می خندید گفت:

وای نیلوفر عجب دوست باحالی داری، از خونه تا اینجا اصلا نفهمیدم چجوری اومدیدم بس که منو خندوند.

- یکی به من بگه جریان چیه؟ من هنوز هنگم.

- هیچی بابا، اومده بودم خونتون بهت سر بزمن و بخاطر بی وفاییت یه مشت ریچار بکوبونم تو صورتت و یه کم ننه من غریبم بازی در بیارم که متاسفانه مامانت گفت سرکاری، داشتم آدرس اینجا رو میگرفتم که یه دختر خانوم بسیار متخصصی که تو خونه تون بود بهم گفت داره میره اونجا و اگه میخوام صبر کنم باهم بریم، منم گفتم آخ جون دوست جون جدید و با کمال میل پذیرفتم!

بعد درحالیکه رو میکرد به عطیه ادامه داد:

خوب عطیه جون تو راه که بودیم داشتی میگفتی داداشتم اینجا کار میکنه، کوش؟

- اگه یه کم مهلت بدی و روده درازی نکنی میبینیش، یه کم به اطرافت دقت کن چهار تا چشم با تعجب به تو نگاه میکنن بس که هنو نیومده شلوغ کاری کردی؛ یکیشون برادر عطیه جونه.

سمیرا از همون دور سرش رو تکون داد و به احسان و علی سلام کرد، عطیه که هنوز خنده از لبش محو نشده بود به طرف احسان و علی رفت تا بهشون سلام کنه، بعد از اینکه از همون دور شد، زدم تو پهلو سمیرا و گفتم:

از خونه تا اینجا چی میگفتید به هم؟ یهو درباره ی من چیزی بهش نگفتی که؟ نه؟  
- برو بابا؛ فکر کردی انقدر شخصیت مهمی هستی که بخوایم و قتمونو صرف تو کنیم و درباره ی تو صحبت کنیم؟ بیشتر بحث ما راجع به آقا

احسان نازنین بود.

هر دو باهم خندیدیم، سمیرا نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:

جای با کلاسیه، خوشم اومد آفرین خیلی زرنگی که فوری تونستی برا خودت کار جور کنی اونم چه کار بیییی، با دوتا آقای متشخص همکار بشی..  
لبمو کج کردم و گفتم:

اه هیچی نگو که اعصابم خورده، این علی رو مخمه و هرکاری میکنم نمیتونم حرصشو در بیارم.  
-تو کلا دیوونه ای، دنبال شر میگردیا پسر به این خوبی!  
کمی این پا و اون پا کردم و اروم پرسیدم:

راستی، از بابات چه خبر؟

آه پر از پوفی کشید و با غصه گفت:

آب شده رفته زمین، هنوز نتونستم خبری ازش پیدا کنم تنها کاری که ازم بر میاد اینه که دعا کنم اتفاقی براش نیوفته و حداقل یکی دو وعده غذا گیرش بیاد!  
آهی کشیدم و دستمو حلقه کردم دور شونه ش و سعی کردم دلداریش بدم.  
سمیرا نیم ساعتی پیشم بود و کم کم وقتی مشتریا زیاد شدند و سرم شلوغ شد خداحافظی کرد و رفت تا بتونم به کارام برسم اما عطیه پیشمون موند.

شنبه صبح وقتی برای رفتن به فروشگاه از خونه زدم بیرون، هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای بوق یه ماشین از پشت سرم نگاهمو کشوند سمت خودش، وقتی سعید رو پشت فرمون دیدم نگاهم ماسید روش. برام چراغ زد و ازم خواست سوار بشم. نگاهی به اطراف انداختم و برای اینکه جلب توجه نشه با عصبانیت سوار شدم و با غیض گفتم:

اینجا چیکار میکنی؟

- اول سلام.

- علیک سلام. حالا سریع بگو اینجا چی میخوای؟  
با دلخوری زل زد به چشمام و گفت:

تو رو.

پوزخندی زدم و گفتم:

من که فراموشت کردم تو هم سعی کن به خودت بقبولونی که بین ما دوتا دیگه چیزی نیست.  
روی صندلی جابجا شد و گفت:

نیلوفر تو واقعا چیت شده؟ چرا انقدر تغییر کردی؟ مگه ما همو دوست نداشتیم؟

- عه؟ تو هم متوجه تغییر من شدی؟ آره من تغییر کردم! بزرگ شدم، بزرگ و عاقل! دیگه دلم نمیخواد اشتباه کنم و تاوان اشتباهاتمو پس بدم. میترسم اینبار بخاطر داشتنت تاوان سنگینتری پس بدم. عزیزمو ازم گرفتید بسه دیگه...

- چرا چرند میگی؟ واقعا فکر میکنی مرگ مامان بزرگ پیرت تقصیر ما بود؟ اون پیرزن دیگه عمر خودشو کرده بود، مرگ و زندگی دست خداست. چه ربطی به ما داره؟

- پس فکر کنم مامانجونت برات تعریف نکرده که درست روز قبل از فوت عزیزم پاشد اومد خونمون و با وقاحت تمام هرچی از دهنش در اومد بارمون کرد. الان دیگه جای بحثی نیست من کار دارم و نمیخوام الکی وقتمو با صحبت کردن با تو هدر بدم. برو دنبال زندگیت و دیگه به من فکر نکن.

دهنشو کج کرد سمت بالا و سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

واقعا آقا جون و مامانم راست میگفتند، تو لیاقت نداری! منو باش که میخواستم بگیرمت و خوشبختت کنم بلکه یه کم طعم رفاه و آسایشو بچشی اما اونقدرام که فکر میکردم ارزششو نداشتی. منو احمقو بگو که چند سال عمرمو الکی پای تو صرف کردم. واقعا خلاق هرچه لایق...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خوبه که داری این حرفا رو میزنی، خوبه خودتو بریز بیرون تا من بیشتر ازت متنفر بشم. دیگه حتی دلم نمیخواد سایه ت رو هم اینطرفا ببینم. برو با کسی که لیاقت تو و خانواده ی محترمتو داره ازدواج کن.

سرشو تکون داد و گفت:

بله صد در صد همینکار رو میکنم، آگه نمیدونستی بدون ما قراره فرداشب بریم خواستگاری دختر عمه م مهناز اما منه احمق گفتم یه بار دیگه پیام شانسمو امتحان کنم اما بی فایده س تو نیلوفر سابق نیستی، اون نیلوفر دیگه مرد.

با بی تفاوتی گفتم:

به سلامتی، مبارک باشه ایشالله به پای هم پیر بشید.

در رو باز کردم و همین که داشتم از ماشین پیاده میشدم گفت:

اون چادرم از سرت بکن، دیگه واسه چی چادر سرت میکنی؟

با خم گفتم به خودم و مربوطه و در رو محکم کوبیدم به هم.

قدمهامو تند کردم، اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست وسط خیابون جیغ بکشم. بغض گلومو گرفته بود، مدام با خودم میگفتم:

من بی لیاقتم؟ من بی لیاقتم؟

دلم برای خودم سوخت، برای زندگیم و آینده م سوخت، دندونامو به هم کلید کردم و تا خود فروشگاه تو فکر بودم.

وقتی وارد فروشگاه شدم علی زودتر از من رسیده بود اما احسان هنوز نیومده بود؛ با پوز خند نگاهی بهم انداخت و گفت حداقل حرمت بابامو حفظ میکردی چندتا خیابون اونطرفتر با دوست پسرت قرار میداشتی.

از اینکه منو با سعید دیده بود حس بدی پیدا کردم و از حرفش عصبی شدم و گفتم:

وقتی چیزیه نمیدونی بیخودی قضاوت نکن. پسر عموی بابام اومده بود برای بار هزارم بهم التماس میکرد باهانش آشتی کنم و اجازه بدم با خانواده ش بیان خواستگاری اما من بهش جواب رد دادم.

نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت و گفت:

آها بازم قرار بود به بهونه ی خواستگاری دستت بندازه؟ خواستگاری قبلیو هنوز یادمه ماشالله عجب گل بزرگیم آورده بودند. چه خانواده ی با کمالاتی!

از شدت عصبانیت کنترلمو از دست دادم و دستمو محکم کوبوندم به قفسه ی کتابای وسط فروشگاه و چند تا از کتابا ریخت پایین.

علی با عصبانیت به طرف کتابا رفت و درحالیکه خم شده بود جمعشون کنه گفت:  
دیوونه، چیکار میکنی؟  
هنوز آروم نشده بودم،

از درون گر داشتم و بغض کل وجودمو گرفته بود، گوشه ی چادرمو تو مشتم فشردم و بدون اینکه به غرغرای بعدیش توجه کنم رفتم سر جام نشستم.  
دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم و برای چند لحظه چشمامو بستم. همین که چند قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد فوراً خودمو جمع و جور کردم و با گوشه ی آستینم پاکشون کردم.  
علی تمام حواسش پیش من بود و همونطور که نشسته بود زمین زل زده بود بهم، نگاهمو انداختم به سقف تا از ریزش دوباره شون جلوگیری کنم.  
وقتی احسان وارد فروشگاه شد متوجه حال خرابم شد و با تعجب بهم نگاه میکرد اما به روی خودش نیاورد.  
چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تا بیشتر از این جلب توجه نکردم حواسمو جمع کنم و عادی باشم.  
بعد از ظهر یه خانم تقریباً ۴۰ ساله درحالیکه یه کتاب رمان دستش بود وارد شد و بعد از سلام گفت:

دو سه روز پیش دخترم اومده این کتابو ازتون خریده، حالا اومدم پیش بدم...  
با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ببخشید ولی ما نمیتونیم پس بگیریم شرمنده.

اخم غلیظی تو صورتش نشست و صداش رو کمی بلندتر کرد:

- یعنی چی خانوم؟ دختر من فقط ۱۴ سالشه پاشده اومده اینجا با پولای تو قلکش رمان عاشقانه خریده! اصلاً شما نباید به یه دختر بچه اینجور چیزا رو بفروشید، بچه های این سنی باید کتاب داستانی آموزنده بخونن نه اینجور چیزا رو؛ این کتاب واسه سنش زیاده شما نباید بهش میفروختید اصلاً...

- ببخشید ما به سن مشتریامون نگاه نمیکنیم، درضمن از کجا باید میدونستیم واسه خودش میخواد یا میخواد کادو بده؟ ما که کتاب غیرقانونی و ممنوعه نفروختیم بهش؛ در هر صورت من نمیدونم باید با صاحب فروشگاه صحبت کنید اگه ایشون پذیرفتند در خدمتونم!  
ابروهاشو بالا انداخت و در حالیکه میرفت سمت علی که جلوی قفسه های اونطرف فروشگاه بود گفت:

خوب از اول همینو بگو دیگه.

به چند قدمی علی که رسید بلند گفتم:

خانوم عرض کردم که باید با صاحب فروشگاه صحبت کنید، اون آقا اینجا هیچ کاره س.

علی با تعجب ازش پرسید:

چی شده خانوم؟ جریان چیه!

قبل اینکه جریانو بگه گفتم:

دارید خودتونو خسته میکنید، از دست این آقا هیچ کاری بر نیاید ایشون فقط مسئول نظافت کتابا هستن لطفاً یه کم صبر کنید صاحب فروشگاه الاناس که پیداش بشه، رفته تا سوپر مارکت اون سمت خیابون چند لحظه صبر کنید تا تشریف بیارند.

علی قرمز شد و با چهره ای برافروخته نگاهم کرد، اون خانوم هم بدون اینکه بهش محل بذاره رفت یه کناری و ایستاد.

چند لحظه بعد احسان که برای خرید آمیوه از فروشگاه خارج شده بود از راه رسید و من جریان رو براش تعریف کردم، همین که میخواست به طرف اون خانوم بره علی صداسش کرد و کشیدش یه گوشه چند لحظه بعد با لبخند به طرف اون خانوم رفت و طوری که من بشنوم بلند گفت:

من با همکارم صحبت کردم و راضی شون کردم که علیرغم قانون فروشگاهمون استثنا قبول کنن و کتاب رو ازتون پس بگیرن؛ به نظر من حق با شماست خوندن کتاب عاشقانه، برای بچه ها کار درستی نیست!

- ای خدا خیرت بده، کاش از اول به خودت گفته بودم کارمو راه مینداختی! آخه این خانوم همکارتون همچین گفت شما کتابا رو نظافت میکنی فکر کردم مستخدم اینجایی؛ ببخش تو رو خدا. علی بدون اینکه چیزی بگه لبخند زد، همین که پول اون خانوم رو برگردوندم و از فروشگاه خارج شد احسان به طرفم اومد و آروم گفت:

نیلوفر خانم تورو خدا سعی کنید سر به سر علی نذارید، دلم نمیخواد ببینتون کدورتی باشه در ضمن علی توی این فروشگاه با من شریکه درسته سهم من ۷۵ درصد و اون ۲۵ درصد ولی در هر صورت شریکیم.

- ببخشیدا، ولی این پسر عموتون خیلی بچه ننه س که مثل بچه ها چقولی میکنه من نمیدونم چی بهتره گفته ولی فکر کنم بد به عرضتون رسونده من قصد خاصی نداشتم.  
- در هر صورت از الان گفتم که مراعات کنید.

احساس ضایع شدن بدی بهم دست داده بود و اصلا تمرکز نداشتم، میخواستم علی رو ضایع کنم اما به خودم برگشته بود، اونقدر حواسم پرت بود که یادم رفت بقیه ی پول یکی از مشتری ها رو بدم و وقتی مشتری از فروشگاه خارج شد چند لحظه بعد برگشت و گفت:

خانوم فکر کنم کتابا رو با من زیاد حساب کردید، الان تو راه داشتم حساب میکردم متوجه شدم! نگاهم رفت سمت علی که با پوزخند بهم زل زده بود، از مشتری عذرخواهی کردم و باقی پولش رو پس دادم.

یکی دو روز بعد، پشت میز نشسته بودم و مشغول کارم بودم که احسان کیفش رو از صندلی کنارم برداشت و گفت:

من میرم تا بانک و برمیگردم، لطفا حواستون به همه چیز باشه..

علی دانشگاه بود و فقط من توی فروشگاه بودم، چند لحظه بعد یادم افتاد که روز قبل علی یه سری کتاب مهم رو توی قفسه ی مخصوص به خودشون گذاشته بود، یه دفعه فکری تو سرم جرقه زد و سریع از جام بلند شدم و کتابا رو از اونجا برداشتم و گذاشتم توی قفسه های دور تر از اونجا، شیطنتم حسابی گل کرده بود بخاطر همین جای باقی کتابهایی رو هم که علی روز قبل چیده بود باهم جابه جا کردم و بعد از اتمام کار، لبخند مسرت بخشی زدم و برگشتم سر جام!

یکی دو ساعت بعد علی از راه رسید و طبق معمول همیشه خیلی سرد و خشک باهم برخورد کردیم؛ بعد از ظهر که احسان دنبال یکی از کتابها میگشت، متوجه بی نظمی توی اون قسمت قفسه ها شد و به علی گفت:

علی مگه دیروز کتابای اینجا رو مرتب نکردی، پس چرا هیچی سر جاش نیست؟

علی با تعجب به طرف قفسه رفت و گفت:

عجیبه، خودم دیروز درستشون کردم.

بعد رو کرد به من و گفت:

کار توئه نه؟

ابرو هامو تو هم کشیدم و گفتم:

به من چه، مگه من مثل تو بچه م که از این بچه بازی در بیارم؟!

- ولی من مطمئنم که این بی نظمی کار توئه.

احسان به علی گفت:

علی فکر کنم این روزا یه کم خسته ای، میخوای خودت پای صندوق بشینی؟

- نه من از اولم گفتم دوست ندارم پای صندوق باشم، من از چیدن کتابا و راهنمایی مشتری لذت میبرم گرچه اینکار وظیفه ی نیلوفره ولی من با میل خودم دارم انجامش میدم چون لذت میبرم الانم مطمئنم که ایشون از قصد کتابا رو جابه جا کرده.

هن

وز ابرو هام تو هم بود، زل زدم بهش و گفتم:

نخیر آقا؛ گیج بازی خودت رو تقصیر من ننداز.

تو همین حین یه مشتری وارد شد، علی با عصبانیت از فروشگاه زد بیرون و منم برگشتم سر کارم!

بیچاره احسان؛ نمیدونست حرف کیو باید باور کنه و من بخاطر کارم یه کم احساس عذاب وجدان داشتم.

شب علی تا دیر وقت بیرون بود و حتی موقع شام هم خونه نیومد.

روزها پشت سر هم میومدن و میرفتن و من و علی دست از لج و لجبازی بر نداشته بودیم و به هر نحوی که بود سعی میکردیم همدیگه رو ضایع کنیم.

عطیه هم پنجشنبه و جمعه ها به کمکمون میومد و اینکه همه ش دور و بر علی میپلکید به نظرم طبیعی نبود برای همین سعی کردم خودمو بیشتر بهش نزدیک کنم تا سر از کارش در بیارم.

دوشنبه پنجم بهمن وقتی از سرکار به خونه برگشتم احمدآقا و خانواده ش هم پایین بودند، من زودتر از علی و احسان برگشته بودم و برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم که مامان هم پشت سرم اومد و آروم در اتاق رو بست و گفت:

نیلوفر امروز تولد علی؛ ما یادمون رفته بود، ظهر که مرضیه گفت با عطیه دارن برای امشب کیک درست میکنند فهمیدم قضیه از چه قراره و منم خودمو از تک و تا ننداختم و جوری وانمود کردم که مثلا خودم یادمه.

با تعجب رو کردم به مامان و گفتم:

عه علی هم مثل من بهمینه؟؟

- آره، برا همین جفتتون لنگه ی هم یه دنده و لجبازید، حالا من و ندا بعدازظهری رفتیم بیرون براش کادو خریدیم، یه تیشترتم از طرف تو کادو کردم.

- چرا؟ شاید من نخوام بهش کادو بدم، مگه کادو هم زورکی میشه؟

- زشته جلوی بقیه، تورو خدا یه امشب آبرو داری کن.

پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم و به تعویض لباسم مشغول شدم؛ وقتی وارد حال شدم علی و احسان هم از راه رسیدند و همه شروع کردند به دست زدن و خوندن آهنگ تولد...

برای اولین بار بود که میدیدم یه لبخند واقعی و از ته دل تو صورت علی نقش بسته و احساس کردم چهره ش با این نوع لبخند چقدر جذابتر از قبل شده!

چند دقیقه بعد مامان کیکی که مرضیه خانوم و عطیه درست کرده بودند رو از توی یخچال بیرون آورد و با کلی به به و چه چه کردن چند بار به علی اشاره کرد که دستپخت عطیه س! عطیه هم سرشو زیر انداخته بود و هی رنگ عوض میکرد! بعد از شام نوبت به باز کردن کادوها رسید، علی یکی یکی کادوها رو باز میکرد و تشکر میکرد به من که رسید احساس کردم چهره ش یه جورى شد، نمیدونم شاید با خودش فکر میکرد بازم براش نقشه ای کشیدم و قراره تو جمع ضایع بشه!!

سلیقه ی مامان حرف نداشت، یه تیشرت سورمه ای فوق العاده قشنگ انتخاب کرده بود؛ احساس کردم علی با دیدن تیشرت خیالش راحت شد که دسیسه ای تو کار نیست اما مثل همیشه خیلی خشک و رسمی گفت ممنون!!

بعد از کادوها مشغول خوردن کیک شدیم و هرکس با بغل دستیش به گپ و گفت پرداخت، آروم از جام بلند شدم و رفتم کنار عطیه نشستم و بعد از کمی صحبت کردن و از این در و اون در حرف زدن بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم:  
- تو از علی خوشت میاد مگه نه؟

از حرفم جا خورد، از خجالت صورتش سرخ شده بود اما خودشو از تک و تا ننداخت و گفت:  
نه! کی گفته؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون...

خودشو رو میل جابه جا کرد و گفت:

خوب درسته از بچگی یه حرفایی باهامون بوده ولی اینجوریام که تو فکر میکنی نیست.

- منظورتو متوجه نمیشم؛ یعنی چی یه حرفایی باهاتون بوده؟

با تعجب گفت:

یعنی تو نمیدونی؟؟

- نه به خدا!

- الان نمیتونم برات بگم، سر فرصت میگم البته مامانت میدونه، متعجبم چرا تو خبر نداری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

باشه هرطور راحتی، پس سر فرصت برام تعریف کن...

بعد از رفتن مهمونا علی هم به اتاقتش رفت، چند دقیقه بعد در زدم و طبق معمول بدون اینکه

اجازه بگیرم وارد شدم و قبل از اینکه علی حرفی بزنه گفتم:

از اینکه امشب بهت هدیه ای ندادم معذرت میخوام؛ فردا اگر وقت اضافه آوردم یه چیزی بهت میدم.

با تعجب گفت:

پس اون تیشرت...

نداشتم جمله ش رو تموم کنه و گفتم:

مامانم از طرف من برات خریده بود و در اصل کادو مامانمه.

- آها گفتم چقدر قشنگه، پس سلیقه ی تو نبوده اصلا از قشنگیش باید متوجه میشدم که تو نخریدیش.

پشت چشمی نازک کردم و همونطور که داشتم از در میرفتم بیرون گفتم:

امشب چون تولدته، باهات بحث نمیکنم! شب بخیر.



صبح قبل از اینکه به فروشگاه برم سر راهم یه جعبه کادویی بزرگ و کاغذهای پوشالی خریدم و قبل از اینکه علی برسه توی یه کاغذ با خط خوش نوشتم:

" از امروز به مدت یه هفته، قول میدم اذیتت نکنم.

چه کادویی بهتر از این؟

تولدت مبارک"

پایین کاغذ هم چند تا شکلک خنده دار کشیدم و گذاشتمش توی اون جعبه کادویی بزرگ.

احسان با دیدن جعبه خندید و گفت:

این هدیه برای کدوم آدم خوشبختیه؟

خندیدم و گفتم:

برای علیه، میخوام یه کم سر به سرش بذارم چیز خاصی نیست.

دستاشو برد رو به آسمون و با خنده گفت:

خدارو شکر، ان شاءالله همیشه بینتون آتش بس باشه حداقل من یه نفس راحت میکشم.

چند دقیقه بعد علی وارد شد، هنوز سلام نکرده کادو رو گرفتم جلوش و با لبخند گفتم: اینم هدیه ی

من تولدت مجددا مبارک...

معلوم بود خوشحال شده اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد مثل همیشه خیلی سرد و خشک

تشکر کنه، احسان گفت:

خدا شانس بده، مردم دوبار دوبار هدیه میگیرن حالا بازش کن ببینیم چی توشه؟

علی جعبه رو گذاشت روی

میز و بدون توجه به حرف احسان گفت:

حالا باشه برای بعد فعلا کار مهمی دارم.

بعد هم فوراً به طرف دیگه ای رفت و شروع کرد به جستجوی یه کتاب!

از اینکه برایش اون متن رو نوشته بودم پشیمون شده بودم و دلم میخواست یواشکی اون کاغذ رو

از توش در بیارم و روی یه کاغذ دیگه بنویسم هرچقدرم که اذیتت کنم حقته! بس که مغزوری

اما احسان نزدیکم بود و نمیتونستم!

یکی دو ساعت بعد که سرم شلوغ شده بود و علی فکر میکرد حواسم بهش نیست، به طرف کادو

رفت اما من دورادور مواظبش بودم و حرکاتش رو زیر نظر داشتم؛ بعد از اینکه در کادو رو باز

کرد، با دیدن یه کاغذ خالی داخل اون جعبه ی بزرگ اول جا خورد و وقتی متن داخلش رو خونده،

دوباره مثل شب قبل لبخند رو روی صورتش دیدم اما خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و

به طرف دیگه ای رفت...

بعد از ظهر وقتی به خونه برگشتم و با مامان تنها شدیم، ازش درباره ی علی و عطیه پرسیدم و

اینکه چه چیزی بینشونه؟! مامان گفت: وقتی علی و عطیه کوچیک بودند، از همون زمان دوتا

خانواده ها اینا رو واسه هم نشون میکنن و قرار مداراشونم میذارن که وقتی به سن قانونی رسیدند

به عقد هم درشون بیارن اما علی پاشو کرده توی یه کفش و میگه الا و بلا نه! بهانه شم اینه که

میگه عطی مثل خواهر من میمونه و نمیتونم به چشم دیگه ای نگاهش کنم...

- خانواده ی عطیه چی؟ اونا میدونن علی راضی نیست؟

- آره میدونن اما ممدآقا به داداشش گفت علی الان کله ش باد داره حالیش نیس چی میگه، وقتش که

برسه از خر شیطون پیاده میشه! حالا قرار شده تا موقعی که سن عطیه قانونی بشه فعلا کاری به

کارش نداشته باشن تا به مرور مهر عطیه بیوفته تو دلش.

- ولی اینجوری در حق بچه هاشون دارن نامردی میکنن، خوب شاید همدیگه رو دوست نداشته باشن زور که نیست...

- البته اینجور که بوش میاد و من حرکات عطیه رو زیر نظر داشتم، عطیه همچین بدشم نمیاد! الان مشکل فقط عطیه...

همین که کلید توی قفل در چرخید و علی وارد شد، حرفمون رو قطع کردیم و دیگه ادامه ندادیم! دلم برای عطیه به خاطر این عشق یه طرفه می سوخت، با خودم گفتم علی بیش از حد مغروره برای همین شاید نمیتونه عشق عطیه رو ببینه و درک کنه...

پنجشنبه بعد از ظهر عطیه طبق معمول آخر هفته ها به کتابفروشی اومد و بازم طبق معمول مدام دور و بر علی می پلکید، یکی دو ساعت بعد وقتی سرمون خلوت شد رفتم کنارش و ایستادم و همونطور که کمکش کتابها رو داخل قفسه ها مرتب میکردم گفتم:

جریان نشون کردن تو و علی رو از مامانم شنیدم، میشه یه سوالی رو دوستانه یا حتی خواهرانه ازت بپرسم؟

- چه سوالی؟

- میخوام بدونم ته قلبت چی میگذره؟ تو واقعا علی رو از ته دل دوست داری یا اینکه صرفا بخاطر این اجبار داری به خودت می قبولونی که بهش علاقمندی؟؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: راستش از همون بچگی بهش علاقه ی شدیدی داشتم اما احساس میکنم دل علی باهام نیست.

سرشو آورد بالا و ملتسانه زل زد تو چشمام، همونطور که دستامو تو دستش میگرفت گفت: حالا که صادقانه جواب سوالت رو دادم، تو هم میتونی دوستانه یه لطفی در حق من بکنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

آره آره حتما؛ اگه کاری ازم بر بیاد چرا که نه؟؟؟

آروم سرشو آورد جلو و یواش گفت:

تو الان حکم خواهر علیو داری و نسبت به من هم بیشتر میبینیش و هم بیشتر باهاش هم صحبتی، میتونی مزه ی دهنشو بفهمی و کاری کنی که بهم علاقه مند بشه؟؟

سرمو صاف کردم و تو چشمایی که هنوز ملتسانه به لبام چشم دوخته بود خیره شدم و گفتم:

راستش فکر نکنم کار ساده ای باشه، به زور همیشه دل آدم رو به هم نزدیک کرد، به زور همیشه کسیو عاشق کرد.

سرشو انداخت پایین و دوباره شروع کرد به مرتب کردن کتابا، یکدفعه فکری به سرم زد و گفتم:

البته برای اینکه شما به هم نزدیکتر بشید میشه یه کارایی کرد اما بعدش دیگه بستگی به هنر خودت داره...

- چیکار؟

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

با یه تفریح ۴ نفره چطوری؟

- متوجه منظورت نشدم.

- فردا جمعه س، میتونیم احسان و علی رو راضی کنیم چهار نفری بریم تفریح بعدش اگه بتونم سعی میکنم کاری کنم که یه کم تنها باشید، دیگه بعدش همونطور که گفتم بستگی به خودت داره؛

اگه هرزگاهی از این کلکا سوار کنیم عالی میشه

از خوشحالی چشماش برقی زد و گفت:

عالیه، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

- حالا بیا فکر کنیم ببینیم چجوری این دوتا رو راضی کنیم و فردا بکشونیمشون بیرون؟  
 - من احسانو راضی میکنم، تو هم یه جوروی سعی کن علی رو راضی کنی.  
 موقع برگشت به خونه علی و احسان و عطیه باهم سوار ماشین علی شدند و برگشتند، قبل از رفتن عطیه رو کرد به من و با خنده گفت:  
 امروزم مثل روزای دیگه قصد داری تنها بیای و هواخوری؟ خوب جا که هست بیا باهم بریم دیگه.  
 میخواستم بگم مرد مغروری که تو عاشقشی چشم دیدار منو نداره و اونه که دلش نمیخواد باهاتون برگردم!  
 اما بیخیال شدم و گفتم:  
 نه؛ ترجیح میدم خودم بیام، یه کم هواخوری برام لازمه...  
 بین راه، فکر مشغول عطیه ب

ود و اینکه واقعا چجوری میتونم کمکش کنم تا حداقل اون به عشقت برسه؟!  
 هنوز دو ساعت از برگشتنم به خونه نگذشته بود که عطیه با واحدمون تماس گرفت و بعد از اینکه من گوشی رو برداشتم گفتم:  
 حل شد، من احسانو راضی کردم و قرار شد ببرتومون یه جای خوش آب و هوا خارج از شهر، حالا نوبت توئه.  
 چشم قربان گفتم و گوشی رو گذاشتم اما واقعا نمیدونستم چجوری میتونم بدون اینکه غرورمو زیر پا بذارم و بدون منت کشی، علی رو راضی کنم؟!  
 یکدفعه فکری به ذهنم رسید و آهسته به طرف اتاقش رفتم و در زدم و برخلاف همیشه صبر کردم تا جواب بده و بعدش داخل شدم.  
 با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:  
 عجیبه، چه با ادب شدی!!!  
 بادی به غیغب انداختم و گفتم:  
 بهت که گفته بودم، تا یه هفته قصد ندارم ادبیت کنم.  
 - آهان پس میخوای بگی بدون اجازه وارد شدنت از روی گستاخی و بی ادبیت نبوده بلکه قصد آزار دادنمو داشتی، نه؟  
 - آفرین پسر باهوش دقیقا همینه.  
 بعد انگشتمو به نشونه ی هشدار آوردم بالا و ادامه دادم:  
 البته گفته باشما از هفته ی دیگه بازم مثل سابق میشم و از این خبرا نیست.  
 - باشه مهم نیست هرطور دوست داری رفتار کن؛ وقت من ارزشش بیشتر از این حرفاست لطفا کارتو بگو و زودتر برو.  
 دلم میخواست هرچی جلوی دستم بود پرت کنم سمتش و در رو محکم بکوبم به هم برگردم اما بخاطر عطیه و چیزی که ازم خواسته بود مجبور بودم باهاش نرم باشم، به همین خاطر بدون هیچ واکنشی گفتم:  
 فردا من و عطیه و احسان میخوایم بریم گردش، از اون جهت که این یه هفته دوران پادشاهیه گفتم بهت بگم اگه دوست داشتی همراهمون بیای.  
 - ممنون ترجیح میدم روز تعطیلمو تو خونه استراحت کنم.  
 - چه عالی! کار خوبی میکنی، فکر کنم بدون تو بیشتر خوش بگذره منم که تعارفمو کردم واقعا از ته دلم خوشحال شدم از اینکه نمیای

- خوب دیگه حالا برو بذار باد بیاد.  
 نمیدونستم باید چیکار کنم و چی بگم که نظرش برگرده، لحظه ای مکث کردم و بعد با لبخند غلیظی گفتم:  
 خدارو شکر، شرطو بردم.  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت یعنی چی؟  
 با حفظ لبخندم گفتم:  
 من و عطیه باهم شرط بندی کرده بودیم، بهش گفتم اگه به علی بگم مطمئنم نمیاد بخاطر اینکه تافته ی جدابافته س، اما عطیه مطمئن بود که تو میای برای همین باهم شرط بندی کردیم.  
 کش و قوسی به بدنم دادم و در ادامه گفتم:  
 چقدر خوبه که تا یه ماه مجبوره بعد از ظهرا بیاد جای من کار کنه، قشنگ میرم یه مرخصی اساسی!  
 - باشه نوش جونت؛ حالا میری بیرون به کارام برسم یا نه؟ همه که مثل تو بیکار نیستن برن خوشگذرونی.  
 دهنمو کج کردم و همونطور که چپ چپ نگاهش میکردم از اتاقش خارج شدم، همین که در اتاقشو بستم مامان گفتم:  
 عه نیلوفر، حالا که اونجایی به علی بگو بیاد شام بخوره!  
 اخمامو تو هم کردم و گفتم:  
 خودت بهش بگو.  
 مامان پوفی کشید و گفت:  
 باز شما دوتا چتون شد؟ شما که انقدر مثل مثل عسل و خربزه این خواهشا دور و بر هم نپلکید.  
 مددآقا همونطور که میخ تلوزیون بود گفتم:  
 چیکار شون داری؟ همه ی خواهر و برادرا باهم بحثشون میشه.  
 نمیدونم از قصد میخواست حرص منو در بیاره یا اینکه بی منظور حرفشو زد؟ با عصبانیت رو به ندا گفتم:  
 بدو برو داداش جونتو صدا کن بیاد شام بخوره.  
 سرمیز شام هم سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم و با یه لبخند تصنعی مشغول خوردن غذا شدم؛ نمیدونستم جواب عطیه رو باید چی بدم؟! جمعه ش رو الکی هدر داده بودم و شرمنده ش شده بودم اما بازم توی دلم دعا میکردم تا صبح نظر علی عوض بشه و همراهمون بیاد.  
 قبل از خواب به مامان گفتم که قراره صبح زود با احسان و عطیه برای گردش به اطراف تهران بریم و ازش خواستم اگه احیانا خواب موندم بیدارم کنه...  
 صبح زود با ناراحتی آماده شدم و درست پنج دقیقه مونده به حرکت دیدم علی لباس پوشیده، از اتاقش اومد بیرون و همونطور که پوزخند غلیظی تحویل نگاهم میداد گفت:  
 خیلی خوشحال نباش چون شرطو باختی!  
 به ظاهر خودمو ناراحت نشون دادم اما توی دلم از خوشحالی بشکن میزدم.  
 چهارتایی راه افتادیم و احسان بعد از اینکه کلی سر به سر ما گذاشت، به علی که راننده بود گفت  
 به طرف پیست اسکی حرکت کنه...

وقتی رسیدیم هوا اونقدر سرد بود که دندونامون به هم میخورد توی دلم خدارو شکر کردم که حداقل می‌دونستم قراره به خارج از شهر بریم و لباس گرم پوشیده بودم وگرنه محال بود از ماشین پیاده بشم.

چند لحظه بعد برای بازی به طرف بالای کوه راه افتادیم و من مدام فکر مشغول این بود که چه کلکی سوار کنم تا علی و عطیه تنها بشن؟

وسطای راه که رسیدیم یکدفعه گفتم وای من چیز مهمی رو توی کیفم تو ماشین جا گذاشتم...

علی با تعجب گفت: چی جا گذاشتی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: گفتمی نیست فقط خیلی مهمه.

علی:- اینهمه راه اومدیم بالا تازه یادت افتاد؟ آگه انقدر مهم بود میخواستی با خودت بیاریش ما که نمیتونیم بخاطر یه نفر علاف بشیم.

پشت چشمم نازک کردم و اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

لازم نکرده بخاطر من یه نفر الاف بشی، شما به راهتون ادامه بدید من برمیگردم پایین کارم که تموم شد خودم میام بالا و بالاخره پیداتون میکنم فقط آگه فکر نمیکنی میخوام سوییچ ماشینتو بخورم، لطفا بده تا کیفمو بردارم.

- نمیدم، میخواستی حواستو جمع کنی.

احسان با دلخوری گفت:

ای بابا شما دوتا اینجا هم دست از بچه بازی بر نمیدارید؟

بعد رو به علی کرد:

علی حتما چیز مهمی جا گذاشته، بچه بازی در نیار باهات برو پایین و باهم برگردید.

با استیصال چشم دوختم به احسان و گفتم:

- آقا احسان، این آگه باهام بیاد تا دم ماشین میخواد غر بزنه منم که اعصابشو ندارم یهو پرتش میکنم پایین. میشه خواهش کنم آگه امکان داره خودتون باهام بیاید؟

احساس کردم بخاطر رو دربایستی قبول کرد و به اجبار همراه اومد، از نوع نگاهش متوجه شدم که احتمالاً توی دلش حسابی فحش بارونم کرده! بنده خدا حق هم داشت نصف کمتر راه رو تا بالای کوه پر از برف رفته بودیم و بخاطر من مجبور بود برگرده و دوباره با سختی بریم بالا!

قبل اینکه با احسان برگردیم، یواشکی چشمکی به عطیه زدم و دوتایی با احسان راه افتادیم. بین مسیر اصلاً ازم سوالی نکرد و فقط مواظب بود لیز نخورم...

وقتی به ماشین رسیدیم، روی صندلی عقب نشستم و الکی کیفمو گرفتم جلوم و شروع کردم به گشتن؛ مثلاً من دارم دنبال چیزی میگردم!

احسان هم بیرون ماشین منتظر بود، بعد از اینکه کمی لفتش دادم از ماشین اومدم بیرون و با خوشحالی گفتم بریم...

احسان به سرتا پام نگاهی انداخت و گفت:

مطمئنئ دیگه چیز مهمی جا نذاشتی؟ خوب فکراتو بکنا چون من یکی که دیگه پایین بیا نیستم...

از تیکه ای که بهم انداخت دلم گرفت و از اینکه بخاطر خواهر خودش باعث شده بودم بهم اینجوری بگه، از خودم و نقشه ی مزخرفم خجالت کشیدم!

وقتی به بالا برگشتیم، عطیه و علی یه کناری منتظرمون بودند و از حالت صورت عطیه متوجه شدم اونقدرها هم نقشه م جالب نبوده و ننوخته با علی سر صحبت رو باز کنه...

از جمع عذر خواهی کردم و با دلخوری گفتم:

واقعا چیز مهمی رو توی ماشین جا گذاشته بودم، از اینکه معطل شدین عذر میخوام.

به جز علی، اون دونفر دیگه خندیدند و گفتند مهم نیست

و کم کم یخ همه مون باز شد و شروع کردیم به برف بازی، من و عطیه توی یه تیم بودیم و احسان و علی هم تیم مقابلمون بودند که با گوله های برف همدیگه رو نشونه می گرفتیم. اونقدر بهمون خوش گذشته بود و لذت می بردیم که توی دلم خدارو شکر کردم حداقل وقتمون صرف یه تفریح الکی نشده بود و حداقل تونسته بودیم یه دلی از عزا در بیاریم...

نیم ساعتی بازی کردیم و همین که احساس کردیم هوا داره مه الود میشه و دیگه نمیتونیم سرما رو تحمل کنیم، دست از بازی کشیدیم و آماده ی رفتن به پایین شدیم، هنوز ده، بیست قدم بیشتر نرفته بودیم که یکدفعه پام لیز خورد و علی که پشتم راه میرفت فوراً بازو هامو گرفت تا از برخورد با زمین جلوگیری کنه!

هر دو چند لحظه مکث کردیم و همین که به خودش اومد با خجالت بازومو از دستاش رها کرد!  
احسان: خوبی؟

عطیه: طوریت که نشد؟؟

- نه، خدارو شکر اتفاقی نیوفتاد نگران نباشید.

وقتی به خونه رسیدیم اونقدر خسته بودم که مثل جنازه پخش اتاق شدم و نفهمیدم چجوری خوابم برد؟

شب بعد از شام دیگه نتونستم طاقت بیارم به همین خاطر رفتم تو اتاقم و با واحد بالا تماس گرفتم و از مرضیه خانوم خواستم گوشی رو بده به عطیه، بعد از سلام فوراً گفتم چه خبر؟ متوجه منظورم شد و اجازه خواست تا به اتاق خودش بره و بعد از اینکه خیالش راحت شد که کسی صداشو نمیشنوه گفت:

به همین راحتی همیشه دل علیو به دست آورد، اون سخت تر از این حرفاس! بعد از اینکه شما رفتید بدون هیچ حرفی به سختی خودمونو رسوندیم بالا، بعدشم یه کناری و ایستادیم و برف بازی و سر خوردن دیگرانو تماشا کردیم..

- همین؟؟ خوب مقصر خودتی، این همه دردسر کشیدیم برای اینکه تو سر حرفو باز کنی.

- نمیشد، یکی دوبار گفتم چه هوای سردی، گفت او هوم گفتم چقدر آدمای ج

ورواجور اینجاست گفت او هوم گفتم انگار بیشتر آدمای اینجا زوجای جوونن گفت او هوم. آخرم تو دلم گفتم او هومو کوفت!

جفتمون زدیم زیر خنده، همونطور که میخندیدیم به عطیه گفتم بعدا مفصلا باهم صحبت میکنیم، فعلا باید قطع کنم.

از فردای اون روز طبق قولم سعی کردم کمتر به پر و پای علی بیچم و اذیتش کنم اما خوب گاهی یادم میرفت و بازم شیطننت میکردم...

چهارشنبه بیست و ششم بهمن روز تولدم بود و از صبح منتظر بودم ببینم به جز خودم دیگه کی اولین تبریک رو بهم میگه؟

بعد از ظهر که شد، دیدم سمیرا با یه شاخه گل و یه کادو توی دستش مثل همیشه پر سر و صدا وارد شد!

اول از همه دستمو گرفتم جلوی بینیم که ساکت باشه و جلب توجه نکنه، بعدش بغلش کردم و درحالیکه اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم درست مثل هر سال تو اولین نفر بودی.

احسان که کمی اونطرفتر از من و ایستاده بود، با خنده به طرفمون اومد و بعد از سلام و احوالپرسی با سمیرا پرسید:

این گل و کادو به چه مناسبتیه؟

سمیرا لبشو کج کرد و گفت:

شما چچور فامیل و همکاری هستید که تولد این بدبخت فلک زده رو یادتون نبود؟ خوب چشمش به در خشک شد تا من بیام، حداقل اگه دلتون نیامد کادو بخرید یه تبریک خشک و خالی که میتونستید بهش بگید...

احسان با شرمندگی گفت:

من واقعا عذر میخوام که نمیدونستم، تولدتون مبارک نیلوفر خانوم.

بعد رو کرد به علی که سمت قفسه های روبرو بود و بلند گفت:

علی تو میدونستی امروز تولد نیلوفر خانومه؟

علی با تعجب به طرف ما اومد و به من گفت:

مگه تو هم متولد بهمنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

بله با عرض تاسف، باهم همماهیم.

سرشو تکون داد و گفت: آها.

بدون هیچ حرفی دوباره برگشت سراغ کارش، حتی یه تبریک خشک و خالی هم نگفت و اونقدر عصبانیم کرده بود که دلم میخواست یکی از کتابای جلومو بکوبم تو سرش؛ سمیرا کنارم ایستاد و

آروم ازم پرسید:

این چش بود؟

قیافه مو کج و کوله کردم و شونه هامو انداختم بالا؛ احسان از فروشگاه رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه جعبه شیرینی وارد شد و همونطور که در جعبه رو باز میکرد و اول به من تعارف میکرد گفت:

اینم برای جبران اینکه یادم نبود همکارم تولدشه.

بعد رو به سمیرا کرد و گفت:

خوبه سمانه خانوم؟

- سمیرا هستم، ۱۹ ساله از تهران.

- عه ببخشید من همه ش اسم شما رو اشتباه میکنم.

- اشکالی نداره، کم کم یاد میگیرین.

ما سه نفر درحال گپ و گفت و خنده بودیم اما علی اونطرف مشغول کارش بود و حتی سرش رو بالا نمیآورد ببینه سمت ما چه خبره؟!

حتی وقتی احسان شیرینی تعارفش کرد هم بر نداشت!

بعداز ظهر وقتی به خونه برگشتم، علی هنوز نرسیده بودو مامان هم انگار به کل فراموش کرده بود تولد منه بخاطر اینکه اصلا تبریک نگفت؛ منم به روش نیآوردم تا ببینم بالاخره یادش میاد یا نه؟ یک ساعت بعد علی از راه رسید و بعد از سلام رفت تو اتاقش!

بعد از شام، علی دوباره رفت تو اتاقش و درحالیکه یه کادوی کوچولو دستش بود برگشت؛ کادو رو گرفت ستم وخیلی خشک و سرد بدون هیچ لبخندی گفت:

تولدت مبارک!

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم، مامان با خجالت سرشو انداخت زیر و گفت:

وای ببخش نیلو من یادم نبود.

ممدآقا و ندا هم تولدمو تبریک گفتند و ندا با اصرار میگفت کادوتو باز کن ببینم داداش علی چی

برات گرفته؟

اصلا از علی توقع نداشتم که اینجوری شگفت زده م بکنه و دیگه بابت برخوردش تو فروشگاه ناراحت نبودم، همینطور که لیخند به لب داشتم و از علی تشکر میکردم در کادو رو باز کردم و همین که چشمم به داخلش افتاد لب و لوجه م آویزون شد بخاطر اینکه یه پستونک برام خریده بود، با ناراحتی دستمو بردم سمت جعبه تا درش بیارم و نشون بقیه بدم، همین که پستونکو برداشتم دیدم یه سوسک زیر پوشالاست، جیغ زدم و جعبه رو انداختم زمین اما وقتی دقت کردم متوجه شدم سوسک پلاستیکیه...

ممدآقا با اخم به علی گفت که شوخی قشنگی نبود و دیگه اینکارا رو تکرار نکنه.

علی هم درحالیکه شونه ش رو مینداخت بالا خیلی بی تفاوت به اتاقتش برگشت.

از شدت عصبانیت سرخ شده بودم و توی دلم گفتم منتظر تلافی باش علی آقا!!!...

فردای اون روز وقتی علی از دانشگاه برگشت، یه جعبه ی کادو پیچ شده ی دیگه گرفت سمتم و گفت: اینبار واقعا تولدت مبارک.

همونطور که بقیه ی پول مشتری رو پس میدادم با بی تفاوتی گفتم:

نمیخوام؛ اینبار دیگه گول نمیخورم.

خیلی جدی گفتم:

این یکی واقعیه، بازش کن لطفا.

به دور و برم نگاه کردم، یکی دوتا از مشتریا حواسشون به ما بود و برای اینکه جلب توجه نشه، کادو رو از دست علی گرفتم و گذاشتم تو کیفم و بدون اینکه تشکر کنم گفتم:

بعدا بازش میکنم.

وقتی رفتم خونه، سریع رفتم تو اتاقم و هدیه ی علی رو از کیفم بیرون آوردم و با ترس شروع کردم به باز کردن، نمیدونستم این بار دیگه چه خوابی برام دیده برای همین نگران بودم که این دفعه سوسک واقعی نباشه؟!!

خدارو شکر چیز بدی نبود، یه ساعت فوق العاده زیبا بود با بندهای نقره ای، که بینش خطهای سورمه ای داشت؛ با خوشحالی ساعت

رو دستم کردم و چند لحظه ای به تماشا کردنش پرداختم که مامان از توی حال صدام زد، وقتی اومدم بیرون با ممدآقا و ندا آهنگ تولدت مبارک رو برام خوندد و ممدآقا یه جعبه ی کوچیک رو گرفت سمتم و گفت:

این هدیه از طرف کل خانواده س، مبارکت باشه.

برام یه موبایل نقره ای رنگ خیلی قشنگ بعنوان هدیه خریده بودند و با دیدنش اونقدر خوشحال شدم که سر از پا نمیشاختم...

فردای اون روز جلوی یکی از قفسه ها وایستاده بودم که تلفن فروشگاه به صدا دراومد، با برداشتن تلفن متوجه شدم که مامان پشت خطه؛ سراسیمه بود و مضطرب.

مامان: خاله کلثوم حالش بد شده، بردنش آی سی یو! ما هم داریم راه میوفتیم سمت شیراز؛ تا وقتی ما برمیگردیم حواست به ندا و خونه زندگی باشه.

- ای وای ان شاءالله که چیزی نیس، با کی میرید؟

- با احمدآقا و مرضیه میریم؛ عطیه هم مدرسه س خبر نداره.

یکی یکی سفارشهای لازم رو بهم کرد و گفت که شب از عطیه بخوام بیاد پیشمون بخوابه و بعد خداحافظی کرد.



همین که گوشی رو گذاشتم احسان پرسید چی شده؟ جریان رو برایش تعریف کردم، ناراحت شد و فوراً با پدرش تماس گرفت و گفت آگه لازمه همراهشون بره اما احمداقا گفت نیازی نیست و بهتره تهران بمونه! بعد از ظهر وقتی علی از دانشکده اومد، اول از همه نگاهش به سمت ساعدهای دست من روونه شد و وقتی دید ساعتی رو که روز پیش بهم هدیه داده دستم کردم، لبخند خیلی خیلی کمرنگی کنج لبش ظاهر شد اما من به روی خودم نیاوردم و حتی ازش تشکر هم نکردم؛ میخواستم دهن باز کنم و بگم که حال مادر بزرگش بد شده اما همین که گفتم بابات اینا، اجازه نداد باقی حرفمو بزنم و گفت:

- میدونم، بابا باهام تماس گرفت قضیه رو گفت.

اونقدر سرد و خشک عنوان کرد که احساس کردم واقعا تو سینه ی این بشر یه تیکه سنگه که حتی برای مادر بزرگ خودشم دل نمیسوزونه!

بعد از ظهر وقتی به خونه برگشتم، فوراً لباسهامو عوض کردم و یه سیب زمینی بزرگ از سبد سیب زمینی ها برداشتم و شروع کردم به رنده کردن؛ تصمیم داشتم برای شام کتلت درست کنم؛ تو همین حین عطیه باهام تماس گرفت و اول بابت حال مادر بزرگش ابراز ناراحتی کرد و بعد از م خواست که شام برم بالا پیششون اما قبول نکردم و گفتم دیگه سیب زمینیمو رنده کردم و نمیتونم کاریش کنم، ازش خواستم با احسان بیان پایین و شامو باهم بخوریم اولش قبول نکرد اما وقتی به موضوع علی اشاره کردم، پذیرفت غذایی که درست کرده رو بذاره برای ناهار و با احسان بیان پیش ما!

کم کم وسایل سفره رو آماده میکردم که از راه رسیدند و با کمک عطیه سفره رو چیدیم، احسان هم به اتاق علی رفت و چند لحظه بعد برای شام به ما ملحق شدند؛ به جز علی همه از دستپختم تعریف و تشکر میکردند اما علی یه جوری به کتلتها نگاه میکرد که انگار یه غذای نا آشنا میبینه و مدام با غذاش ور میرفت و با یه لقمه غذا کلی آب میخورد و زیر لب غر میزد که چقدر شوره و... با دلخوری گفتم:

آگه باب میل نیست، ساندویچی سر کوچه س من تا همین حد بلدم عطیه لبخندی زد و رو به علی گفت:

آگه این غذا رو دوست نداری مرغ هم داریم، میخوای برم بالا بیارم برات؟ احسان در حالیکه نگاه عاقل اندر سفیهی به عطیه می انداخت گفت: چرا غذای به این خوشمزگیو دوست نداشته باشه؟ اتفاقاً علی عاشق کتلته. بعد هم رو کرد به علی و ادامه داد:

انقدر خودتو لوس نکن که نازکش نداری.

علی یکی دوتا لقمه ی دیگه هم خورد و بدون اینکه تشکر کنه الهی شکری گفت و از سر میز بلند شد، احسان هم فوراً بشقابش رو کشید سمت خودش و گفت:

حالا که نمیخوری من میخورم چون حسابی بهم مزه داد.

به احسان لبخند زدم و نوش جان گفتم و سعی کردم نسبت به رفتارای علی بی تفاوت باشم.

موقع خواب که شد به اصرار من و ندا عطیه پیش ما خوابید و علی هم تو اتاق خودش بود و احسان هم رفت خونه ی خودشون.

یکی دو روز به همین منوال گذشت و یا ما بالا بودیم یا عطیه و احسان پایین؛ توی این مدت هم مدام با شیراز در تماس بودیم و جویای احوال خاله کلثوم؛ خداروشکر حالش بهتر شده بود و به بخش منتقلش کرده بودند و قرار بود مامان اینا تا بهبودی کاملش پیشش بمونن و بعد همه باهم راهی تهران بشن.

جمعه صبح از بوی دود شدیدی که توی اتاق پیچیده بود از خواب بیدار شدم، علی دستپاچه پای گاز و ایستاده بود و سعی میکرد ماهیتابه رو از روی اجاق بکشه کنار اما اونقدر هول شده بود که دستشو سوزوند؛ فوراً به آشپزخونه رفتم و با دستگیره ای که تو دستم گرفته بودم کمکش کردم؛ نگاهی به محتویات سیاه شده ی داخل ماهیتابه انداختم و با تعجب و کلی عصبانیت گفتم:

معلوم هست داری چیکار میکنی اول صبحی؟؟

نگاهم افتاد به برگه ای که روی پیشخون بود: طرز تهیه ی حلوا!

- داشتی حلوا درست میکردی؟ نگو که هوس حلوا کردی تو این هیری ویری!!!

یه کم این پا و اون پا کرد و گفت:

تو بلدی حلوا درست کنی؟

- خیلی وارد نیستم ولی بهتر از تو درست میکنم حداقلش اینه آرد بدبخت رو نمیسوزونم. شیشه ی آرد رو گرفت سمتم و گفت:

پس بیا درست کن.

دست به سینه شدم و درحالیکه پشت چشممو نازک میکردم گفتم:

مگه من کلفتتم؟ به من چه!!

- باشه پس برو بیرون خودم دوباره امتحان میکنم.

تو همین حین عطیه از خواب بیدار شد و با خواب آلودگی پرسید:

این همه دود برای چیه؟

علی رو کرد بهش و گفت:

تو بلدی حلوا درست کنی؟

عطیه: نه! حلوا میخوای چیکار حالا؟؟

علی در حالیکه ک

لافه شده بود گفت:

میدونی که مامان خدایامرز من عاشق حلوا بود، امروز سالگرد فوتشه.

این جمله رو مثل پسر بچه ها با مظلومیت خاصی گفتم، طوریکه دلم براش سوخت؛ یه قابلمه از کابینت برداشتم و همونطور که میگرفتم سمتش گفتم:

من برات درست نمیکنم ولی کمکت میکنم خودت درست کنی!

قبول کرد، آرد رو پیمونه کردم و ریختم توی قابلمه و گفتم خوب هم بزن تا ته نگیره و یه کم قهوه ای رنگ بشه، بعد هروقت که گفتم روغن رو اضافه کن.

هرکاری که میگفتم مثل یه پسر بچه ی حرف گوش کن مو به مو انجام میداد، عطیه دست به سینه و ایستاده بود و حاج و واج به ما نگاه میکرد؛ بعد از اینکه پخت حلوا تموم شد، مثل یه سرآشپز ماهر کمی ازش چشیدم و شروع کردم به به و چه چه و درحالیکه بادی به غبغب انداخته بودم گفتم:

بفرمایید اینم از حلوای نیلوفرانه.

با قاشق یه مقدار چشید و گفت:

درسته که خیلی خوشمزه نشده ولی حداقل شبیه حلواست، در هرصورت از کمکت ممنونم!

چشمام چهارتا شد، تشکر؟! از من؟! اونم علی؟!!

خندیدم و گفتم: قابلی نداشت.

بعد رو به عطیه کردم و گفتم:

تزیینش دست تو رو میبوسه چون من اونقدر هنر ندارم.

فردای اون روز وقتی میخواستم از فروشگاه خارج بشم علی اومد کنارم و گفت:

آگه خواستی میتونی یه کم صبر کنی تا احسان هم کارش تموم بشه و همگی باهم برگردیم .  
با تعجب خیره شدم بهش و درحالیکه پشت دستمو گاز میگرفتم و اینطرفو اونطرف رو نگاه  
میکردم گفتم:

بسم الله الرحمن الرحيم؛ خدایا توبه، جنی شدی آره؟!  
تا همین چند روز پیش سایه ی منو با تیر میزدی، این چند روزه چت شده انقدر مهربون شدی؟  
خودتی واقعا؟؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

اصلا تقصیر منه خواستم بهت لطف کنم، اصراری نیست میخوای بیا میخوای نیا.  
- نه ممنونم ترجیح میدم مثل همیشه پیاده برگردم، راستش یه کم ازت ترسیدم .بعید میدونم تو علی  
باشی! تورو خدا زیاد دور و بر من نپلک قول میدم دیگه ادیتت نکنم.  
خنده ش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد و به طرف دیگه ای رفت و منم فوراً از فروشگاه  
خارج شدم، بین راه اساسی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود و مدام با خودم کلنجار میرفتم که  
دلیل این تغییر رفتارش چیه؟!

اما تنها نتیجه ای که گرفتم این بود که برام نقشه ی جدیدی کشیده و حالا به یه شیوه ی دیگه میخواد  
وارد عمل بشه!

صبح دو روز بعد، تو کتابفروشی بودم که مامان زنگ زد و خبر داد که رسیدند خونه، با  
خوشحالی به احسان و علی هم خبر دادم و گفتم نیازی نیست نگران باشند.

طرفای بعد از ظهر بود که احسان اومد کنارم و ایستاد و باهم درباره ی موضوع یکی از کتابا  
صحبت کردیم، احسان که از اون کتاب شدیداً خوشش اومده بود مصرانه از من میخواست  
بخونمش و منم که از کتابای تاریخی متنفر بودم طفره میرفتم و بهونه میاوردم.

یکدفعه نگاهم افتاد به علی که درست مقابل ما جلوی یکی از قفسه ها و ایستاده بود و حواسش کاملاً  
سمت ما بود، این چند روزه مدام چیزای عجیب ازش میدیدم و دیگه این رفتاراش برام عادی شده  
بود و از تنها چیزی که دوست داشتم سر در بیارم این بود که چه خوابی برام دیده؟

روز بعد دوباره همین موضوع تکرار شد و احسان طبق معمول اومد کنارم و ایستاد و باهم گرم  
صحبت شدیم، علی هم با احم به ما نگاه میکرد، دیگه واقعا کلافه شده بودم و نمیتونستم بابت  
کاراش توجیحی پیدا کنم. بعد از اینکه احسان برای راهنمایی یکی از مشتریا به طرف دیگه ای  
رفت علی با احم اومد سمت من و گفت:

احساس نمیکنی تازگی خیلی با پسرعموی من خودمونی شدی؟

با تعجب نگاهش کردم و همونطورکه سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم گفتم:

تو چت شده واقعا؟؟ احسان هر روز وقتی سرش خلوت میشه میاد و باهم درباره ی کتابای خوبی  
که خونده صحبت میکنیم اونوقت تو تازه دیدی؟! اصلاً این چیزا به تو چه ربطی داره؟ تو کی من  
هستی که اینجوری صحبت میکنی؟

- دوست ندارم به احسان خیلی نزدیک بشی، شاید با تو نسبتی نداشته باشم اما با احسان که دارم،  
دلَم نمیخواد این ارتباط باعث بشه که خدایی نکرده احسان بهت علاقه پیدا کنه، اون لایق  
بهنریناست.

از شدت عصبانیت سرخ شده بودم و مشتامو به هم گره کرده بودم، یکی از مشتری ها صدام کرد  
و تا پول کتابهاش رو حساب کنم و تنها کاری که انجام دادم این بود که با نگاهم تیر خشممو پرتاب  
کردم تو صورتش و غضب آلود از کنارش رد شدم!

فصل بهار با تمام قشنگی ها و لطافتش از راه رسید، همه جا بوی تازگی میداد، بوی نشاط یا حتی عشق...

لحظه ی سال تحویل، به یاد عزیز چند قطره اشک ریختم و یادم افتاد که سال پیش باهم کنار سفره ی هفت سین نشسته بودیم و برای هم آرزوهای قشنگ میکردیم، واقعا اینکه میگن خاک سرده انگار حقیقت داره! چطور شد که انقدر زود مرگ عزیز رو فراموش کرده بودم؟! چرا دیگه مثل روزای اولی که به دست خاک سپردیمش، برای از دست دادنش گریه نمیکردم؟؟ ولی لحظه ی تحویل سال احساس کردم چقدر دلم برآش تنگ شده، عزیز مهربون من، کسی که بیشتر از همه منو درک میکرد و حرفامو می فهمید، کسی که تو گیر و دار عشق بین من و سعید به جای اینکه مقابلم وایسته کنارم بود و مرهم دلم!

گرچه دیگه بین من و سعید عشقی درکار نبود، درسته که هنوزم گاهی بهش فکر میکردم اما اونطور که باید مثل قبل عاشقش نبودم و شاید بعنوان یه دوست قدیمی ازش یاد میکردم حتی برام مهم نبود که الان کجاست و چیکار میکنه؟! قلبم از سنگ نبود، بی مهر و عاطفه هم نشده بودم اما احساس میکنم روزگار منو عاقلتر از پیش کرده بود...

روز سوم فروردین ممدآقا به مامان پیشنهاد داد که به جای شیراز و دید و بازدید اقوام، دسته جمعی به شمال بریم و کمی حال و هوای همه مون عوض بشه؛ مامان با خوشحالی پذیرفت و قرار شد این پیشنهاد رو با احمدآقا و مرضیه خانوم هم در میون بذارند تا اونا هم شمال رو به شیراز ترجیح بدنند، اما وقتی ممدآقا بهشون گفت احمدآقا قبول نکرد و گفت ما طبق رسم هر ساله باید به شیراز و دیدن بزرگترها بریم و نمیتونیم همراهیتون کنیم. منم حوصله ی سفر و جاده و خستگی های راه رو نداشتم برای همین با بی حوصلگی گفتم: روی منم حساب نکنید، من نمیام.

مامان: تو کلا همیشه ساز مخالفی، خوب خودتو لوس نکن دیگه.

- لوس چیه، دوست دارم طور دیگه ای از تعطیلاتم لذت ببرم من حوصله جاده و خستگی رو ندارم خودتم خوب میدونی که همیشه از مسافرت فراریم.  
- باشه هرطور راحتی، اصراری نیست.

بعد از ظهر که علی از بیرون اومد، مامان قضیه رو بهش گفت و ازش خواست که حداقل اون نه نیاره و همراهشون بره، بعید میدونستم علی هم اهل مسافرت و... باشه و یه جورایی مطمئن بودم قبول نمیکنه اما برخلاف انتظارم خیلی راحت گفت باشه و جواب مثبت داد!  
وقتی علی به اتاقش رفت، مامان بعد از چند دقیقه فکر کردن رو به ممدآقا کرد و گفت: میگم حالا که نیلوفر باهامون نیامد و جا داریم، خوبه عطیه رو با خودمون ببریم اینجوری فرصت خیلی خوبیه تا علی و عطیه هم...

بی درنگ پریدم وسط حرفش و بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کنم گفتم:

مامان جان شما که داری مهمون دعوت میکنی و به جای من فورا یه جایگزین پیدا کردی، میشه بگی اگه یهو یکی دو درصد پشیمون شدم و تصمیم گرفتم باهاتون پیام کجا باید بشینم؟؟؟  
ممدآقا: خوب نیلوفر جان تکلیفمونو مشخص کن و یه جواب قطعی بده که بالاخره میای یا نمیای؟ دوباره بدون معطلی گفتم:

- اصلا پشیمون شدم من تنهایی اینجا میترسم، منم باهاتون میام.

از تغییر ناگهانی حرفم متعجب شدم و از اینکه یه دفعه نسبت به عطیه حسودیم شده بود و دلم نمیخواست به جای من باهاتون بره مسافرت، از خودم بدم اومد.

میدونستم که این بهترین فرصت برای عطیه س که بتونه دور و بر علی باشه و برای همین منظور قبلا باهم نقشه های زیادی میکشیدیم اما اینکه چطور حالا برعکس گذشته تغییر موضع داده بودم و

دل نمیخواست باهم باشند، برام عجیب بود و مدام به خودم نهیب میزدم و سعی میکردم لابلای افکارم برای خودم دلیل قانع کننده ای پیدا کنم...  
صبح علی الطلوع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، ممدآقا راننده بود و مامان هم صندلی جلو نشسته بود و من و ندا و علی هم به ترتیب عقب.  
نصف بیشتر راه رو رفته بودیم که ممدآقا خسته شد و علی به جاش پشت رول نشست، وقتی به ورودی شهر رسیدیم چشمم افتاد به آلوچه و لواشک هایی که توی چندتا مغازه کنار هم قطار شده بودند و حسابی چشمم میزدند، فوراً گفتم:  
لطفا بزن کنار.

راهنما رو زد و یه کناری ایستاد و گفت:  
چی شده؟ حالت داره به هم میخوره؟  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
نه میخوام از مغازه های اینجا ترشک و لواشک بخرم.  
ممدآقا بلند خندید و گفت:  
ای شکمو بخاطر لواشک گفتی نگه داره؟  
علی پوفی کشید و با عصبانیت گفت:  
مگه تو بچه ای؟ همچین گفتی نگه دار که ترسیدم نکنه چیزیت شده! حالا لواشک نخوری و مارو علاف خودت نکنی چیزی نمیشه...  
مامان بهم چشم غره رفت و معلوم بود داره از دستم حرص میخوره!  
علی دنده رو جا زد و میخواست حرکت کنه که ندا با مظلومیت خاصی گفت:  
داداش علی حالا که ایستادی بذار ترشک بخریم دیگه، خواهش میکنم لطفا.  
علی به عقب برگشت و با لحن مهربونی به ندا گفت:  
چشم، حالا که تو میگی باشه.  
نگاه معنی داری بهش انداختم و رومو برگردوندم سمت جاده، مامان رو کرد بهم و با اخم گفت:  
زودتر پیاده شو ندا رو هم با خودت ببر فقط حواست باشه

خیلی آت آشغال نخره.  
با دلخوری گفتم:  
من پشیمون شدم چیزی نمیخوام.  
علی از ماشین پیاده شد و به ندا گفت:  
زود پیاده شو باهم بریم و بیایم.  
مطمئن بودم داره لج منو در میاره و منم که اهل تلافی!  
چند دقیقه بعد با یه ظرف بزرگ آلوچنگلی و یه ظرف کوچیک ترشک مخلوط چند میوه برگشتند و دوباره راه افتادیم و من لحظه ای بعد به ممدآقا گفتم:  
ای کاش احمدآقا اینا هم میومدن بدون اونا خیلی خوش نمیگذره! راستی آقا احسان چرا تاحالا ازدواج نکرده؟ خیلی پسر آقا و موجهیه و متعجبم پسر به این خوبی چرا مجرده؟  
میخواستم علی رو بسوزونم اما واکنشی نشون نداد به جاش ممدآقا سرخ شد و از شدت عصبانیت شقیقه های گردنش زد بیرون، قشنگ معلوم بود که دندوناشو به هم کلید کرده اما به من چیزی نگفت حتی نگاهم نکرد و من بازم با چشم غره های مامان مواجه شدم.  
توی دلم گفتم:

ممدآقا هم مثل پسرش، فکر میکنه لیاقت برادرزاده ش خیلی بالاتر از منه و از سر من زیاده! حق داره من یه دختر بدبختم با یه پدر سابقه دار گرچه سابقه ی خودمم خیلی درخشان نیست! با گلایی که کاشتم جلوش، بایدم خودشونو از من بالاتر ببینن..

تا خود مقصد مدام باخوادم حرف میزدمو خودمو دلداری میدادم؛ به محمودآباد که رسیدیم بالاخره بعد از کلی گشت و گذار یه ویلای کوچیک پیدا کردیم، چون ایام نوروز بود قیمتها دو سه برابر بود و بیشتر از یکی دو روز نمیتونستیم اونجا بمونیم پس باید توی این فرصت کم نهایت استفاده رو میکردیم و لذت میبردیم.

بعد از ظهر که مامان و ممدآقا تو چرت بودند و علی هم دراز کشیده بود تا خستگی راه از تنش بیرون بره،

ندا رفت از ماشین باقی ترشک و آلودگی ها رو که نصف بیشترش رو خورده بود آورد و گرفت جلوم گفت بیا بخوریم.

علی پشتش بود و نمیتونست منو ببینه برای همین به آلودگی ناخونک زدم و یواش یواش شروع کردم به خوردن و دیگه به حدی رسیده بودم که حتی به ندا هم راه نمیدادم بخوره. ندا با ناراحتی گفت:

من به داداش علی گفتم برات بیشتر آلودگی بخره ها ولی گفت همینقدر بسته ولی انگار باید به حرف من گوش میکرد، خوب کمتر بخور بذار منم بخورم دیگه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه اینا برای من بود؟

- آره دیگه؛ ترشکا برا من بود آلودگی برای تو! توی مغازه که بودیم داداش علی ازم پرسید نیلوفر چی بیشتر از همه دوست داره منم گفتم آلودگی ...

لبخند گل و گشادی افتاد روی صورتم که یکدفعه علی شروع کرد به خر و پف کردن که مثلا خوابه و حرفای ما رو نشنیده!

چند لحظه بعد از این دنده به اون دنده شد و چشماشو نیمه باز کرد و تا چشمش به من افتاد یهو خندید!

یه نگاه به دور و برم و بعد به خودم کردم و گفتم:

الان دقیقا چی خنده داره؟

- یه بچه کوچولو از تو بهتر آلوده میخوره، یه نگاه به دستا و دور لبت بنداز!

ندا: داداش علی اینکه خنده نداره! نیلوفر همیشه همینجوری میخوره..

با خجالت از جام بلند شدم و فوراً رفتم دست و صورتمو شستم و درحالیکه سعی میکردم خودمو از تک و تانندازم با اعتماد به نفس کامل دوباره برگشتم سر جام نشستم.

یکی دوساعت بعد که مامان و ممدآقا از خواب بیدار شدند همگی رفتیم لب ساحل که مملو از مسافر بود.

فردای اون روز بعد از ناهار، ندا میخواست بره لب ساحل بازی کنه و منم همراهش رفتم؛ با ندا روی شن ها اسممونو مینوشتیم و خط خطی میکردیم، یک ربع بعد علی هم به ما ملحق شد و مثل یه پسر بچه ی شیطون سر به سر ما میداشت و میخندید.

باورم نمیشد که واقعا این همون پسر مغرور و سرد و خشکه! باورم نمیشد که این همون علیه که من ازش متنفر بودم و مدام دلم میخواست ادبش کنم!

حتی نمیتونستم درکش کنم که چرا مثل آدمای دو شخصیتی رفتار میکنه و گاهی میگه و میخنده و گاهی هم میره تو لک؟!!

وقتی میخندید، انگار علی نبود و یه پسر جذاب و مهربون و معصوم جلوم و ایستاده بود.

ندا: آجی نیلو پس چرا وایستادی؟ داداش علی گفت بریم کمکش کنیم میخواد با شن یه چیزی درست کنه مگه نشنیدی؟

با شنیدن صدای ندا به خودم اومدم و بدون اختیار مثل یه عروسک کوکی همراهشون رفتم اونطرف تر که فضا برای هنر نمایی باز بود.

علی در عرض یک ساعت با شنها یه ماهی فوق العاده قشنگ درست کرد که دمش به طرف بالا برگشته بود و با صدف هم برایش پولک گذاشت، اونقدر قشنگ بود که کسانی که از کنارمون عبور میکردند چند لحظه مکث میکردند و به کاردستی علی نگاه میکردند و بعضی ها هم حتی ازش عکس میگرفتند.

چند لحظه بعد دوتا دختر زیبا که لباس خیلی مناسبی تتشون نبود و با اینکه دامناهی بلندی پوشیده بودند اما اونقدر جذب بود که کل اندامشون پیدا بود با ذوق و شوق و کلی جلف بازی به طرف ما اومدند و بعد از اینکه کلی عکس با ماهی شنی انداختند یکیشون رو به علی کرد و پرسید:

این کار شماسه یا نامزدتون؟

علی سرخ شد، ندا با خوشحالی علی رو نشون داد و گفت:

ایشون درستش کرده.

اون یکی درحالی که لبخند پت و پهنی روی صورت پر از نقش و نگارش جا خوش کرده بود به علی گفت:

اصلا از چهره تون معل

ومه خیلی هنرمندین، ما هم چند متر اونطرفتر یه لاک پشت درست کردیم البته فقط اسمش لاک پشته بیشتر شبیه تپه س!

هر دوتاشون خندیدند حتی علی هم پا به پاشون میگفت و میخندید، نمیدونم چرا اما حرصم گرفته بود و احساس میکردم دوست ندارم دیگه اونجا بمونم برای همین بدون اینکه کلامی حرف بزنم راهمو کج کردم و برگشتم سمت ویلا...

مامان و ممدآقا داشتند آماده میشدند که برن لب ساحل.

مامان با تعجب پرسید:

ما تازه داشتیم میومدیم پیش شما، پس چرا برگشتید؟

با بی حوصلگی گفتم:

علی و ندا هنوز هستند، من خسته شدم اومدم استراحت کنم.

مامان همونطور که فلاکس چای رو برمیداشت گفت یه کم استراحت که کردی دوباره بیا، تازه چای و تخمه آوردم.

نیم ساعت بعد علی با سر و صدا وارد اتاق شد و همین که چشمش به من افتاد گفت:

پس چرا یهو غیبت زد؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

خواستم مزاحم خوش و بشت با اون دخترا نشم؛ انگار خیلی بهت خوش گذشته، کبکت خروس میخونه.

مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:

متوجه نمیشم، صحبت کردن من با اونا چه ربطی به تو داره که اینجوری عصبانیت کرده؟؟ مگه چیکار کردم؟؟

یکدفعه به خودم اومدم و درحالیکه سعی میکردم خودمو جمع و جور کنم با خودم گفتم:

واقعا راست میگه، به من چه ربطی داره؟ چرا اینجوری گر گرفتم و از عصبانیت دارم میترکم؟؟  
وای خدا من چم شده!!

گلومو صاف کردم و گفتم:

من وکیل مدافع عطیه م، در نبود اون من موظفم که بهت یادآوری کنم نامزد داری و باید حد و حدود خودتو رعایت کنی.

از روی عصبانیت قهقهه ای زد و گفت:

نامزد؟ کی گفته من و اون نامزدیم؟ الکی برای دختر مردم حرف در نیار من و اون فقط باهم نسبت فامیلی داریم همین و بس!

- من حرف در نیارم؟ همه ی عالم از ماجرای شما دوتا خبر دارن اونوقت میگی حرف در نیارم؟! - هزار بار به همه گفتم به تو هم میگم بین من و عطیه هیچی نیست، ما بچه بودیم نشستن برامون تعیین تکلیف کردند اما الان که بچه نیستیم خودمون عقل و شعور داریم و میدونیم که به درد هم نمیخوریم.

- اما عطیه اینطور فکر نمیکنه، اون دوستت داره! احساس نمیکنی با این کارات به اون لطمه میزنی؟

- من مسئول احساس و اندیشه ی اون نیستم و هیچ وقت به ازدواج باهاش فکر نکردم لطفا دیگه این بحثو تموم کن و از این به بعد دوباره تکرارش نکن.

- خیلی سنگدلی؛ اصلا تا حالا تو عمرت عاشق شدی؟ میدونی دوست داشتن چیه؟  
زل زد تو چشمام و گفتم:

نه؛ فقط تو میدونی چیه! عشق بچه بازی نیس دختر خانم...

با سر و صدای ندا که داشت وارد ویلا میشد باقی حرفشو خورد.

ندا: آجی نیلو مامان میگه با داداش علی پاشید بیاید میخوایم عکس بندازیم.

علی دستشو کشید بین موهاش و یه لیوان آب برداشت و یه ضرب سرکشید و بدون اینکه حتی نگاهم کنه رفت بیرون، جلوی آینه وایستادم و بعد از اینکه سر و وضعمو مرتب کردم رفتم لب ساحل پیش بقیه.

ممدآقا دوربین رو داد دست یکی از رهگذرها و ازش خواست تا یه عکس دست جمعی از ما بندازه؛ بعدش هم با خنده و شوخی از تک تکمون کلی عکس گرفت. همه خوشحال بودند، حتی من هم برای حفظ ظاهر میخندیدم و خودمو سرحال نشون میدادم اما علی پکر بود و دوباره شده بود مثل علی سابق!

صبح روز بعد وسایلامونو جمع کردیم و آماده ی برگشتن به تهران شدیم تا بتونیم یکی دو روز استراحت کنیم و بعدش برای دیدن اقوام شیرازی بریم شیراز.

توی کل مسیر علی حتی یه لبخند هم روی لبهاش ظاهر نشد و توی خودش بود، منم دست کمی از اون نداشتم اما سعی میکردم به روی خودم نیارم و عادی باشم.

\*\*\*

یکی دو روز بعد از بازگشتمون به تهران، با اینکه اصلا دلم نمیخواست برم شیراز و حوصله ی جاده و ماشین رو نداشتم اما با اصرارای مامان بخاطر احترام به بزرگترای فامیل مجبور شدم همراهشون برم.

از وقتی از شمال برگشته بودیم علی زیاد دور و برم نمیپلکید و بیشتر وقتش رو توی اتاقتش میگذروند.



وقتی به شیراز رسیدیم اول از همه رفتیم دیدن خاله کلثوم، احمدآقا و خانواده ش هم اونجا بودند و عطیه با دیدن علی اونقدر گل از گلش شکفته بود که احساس کردم همه متوجه شدند چقدر علی رو دوست داره.

چادرگلدان نباتی رنگی سرش کرده بود و روسری آبی‌شو به صورت لبنانی بسته بود، خیلی خانوم و موقر رفت سمت آشپزخونه و سینی چای رو از دست مرضیه خانوم گرفت تا جلوی ما که تازه از گرد راه رسیده بودیم بگیره؛ خاله کلثوم همونطور که استکان کمرباریک مخصوص خودش رو از توی سینی برمیداشت سرشو رو به عطیه بلند کرد و با آب و تاب گفت:

دستت دردکنه، ایشالله همین روزا شیرینی عروسیتو بخورم  
بعد هم با لبخند غلیظی روشو برگردوند سمت علی و گفت:

علی جان شیرینی بخور مادر، اینجا خونه ی خودته من که نباید تعارف کنم.

علی بدون ذره ای لبخند تشکر کرد و پیشدستی که توش شیرینی بود رو پس زد.

یک ساعت بعد علی با احسان برای سفارش شام به بیرون رفتند، خاله کلثوم رو کرد به ممدآقا و خیلی جدی گفت:

ممد جان مادر، تا کی قرا

ره این دختر و پسر بلاتکلیف باشند؟ نمیخوای آستین بالا بزنی؟

ممدآقا :- ننه جان یه کم به علی فرصت بده، هنوز نتونسته با این قضیه کنار بیاد.

- آخه تا کی؟ اگه به علی باشه که تا ابد الدهر با این قضیه کنار نیامد ما بزرگترا باید یه فکری بکنیم، خوبیت نداره تو فامیل اسم این دختر بیوفته سر زبونا آخرشم سازده پسر تو طاقچه بالا بذاره.

- نگران نباش ننه، یه کم دیگه فرصت بده تا درس عطیه هم تموم بشه من قول میدم علی هم از خر شیطون میاد پایین، بعدشم کجا تو فامیل پیچیده که شلوغش میکنی؟ به جز این جمع خودمون مگه کس دیگه ای هم میدونه تو خانواده ی ما چی داره میگذره؟ تو رو خدا با این حرفات بدتر آتیش بیار معکرکه نشو.

عطیه از خجالت سرخ شده بود و سرشو زیر انداخته بود، احمدآقا هم بدون کلامی حرف، ابروهاشو تو هم کشیده بود و تسبیحش رو گرفته بود دستش و شمارش میکرد اما تو فکر بود.

شب همگی خونه ی خاله کلثوم خوابیدیم، آقایون بالا خوابیدند و خانومها هم پایین.

صبح زود با سر و صدای ممدآقا که برای صبحونه کله پاچه خریده بود از خواب بیدار شدیم اما علی ترجیح داد بیشتر بخوابه و نیومد سر سفره.

خاله کلثوم رو کرد به عطیه و گفت:

ننه یه پا بذار بالا دوباره علیو صدا کن شاید تو بهش بگی بیاد.

- آخه من ...

- آخه نداره که پاشو دختر.

به محض اینکه عطیه نیم خیز شد تا از جاش بلند بشه، احمدآقا ابروهاشو رو کشید تو هم و گفت:

بشین سرجات نمیخواه بری! اگه میخواست خودش میومد دلیلی نداره تو بری بیدارش کنی.

عطیه زیر زبونی چشمی گفت و دوباره نشست سر جاش و شروع کرد با قاشقش ور رفتن؛ احساس میکردم که دیگه احمدآقا هم بو برده که از علی آبی گرم نمیشه و نباید اجازه بده عطیه زیادی دور و برش بپلکه تا به قول خاله کلثوم نیوفته سر زبونا؛ توی دلم بخاطر اینکه از تفکر احمدآقا خوشحال شده بودم، خودمو نفرین کردم و چند بار به خودم نهیب زدم که بهتره به خودم بیام و

فکرای احمقانه رو از سرم بیرون کنم.

بعد از ظهر ما و خانواده ی احمدآقا خونه ی دایی حمید که پسرخاله ی اونها میشد به صرف شام دعوت بودیم اما موقع رفتن احمدآقا گفت اول سر راهشون یه سر میرن خونه ی داداش مرضیه خانوم و بعد میان اونجا.

خاله کلثوم هم بهانه آورد و گفت " من بزرگترم و حمید اینا هنوز به دیدنم نیومدن پس زشته که پاشم اول برم اونجا " به همین خاطر همراهمون نیومد و خودمون راه افتادیم.

وقتی رسیدیم امیر جلوتر از همه به استقبالمون اومد و همین که چشم بهش افتاد یاد تهمتی که حامد بهش زده بود و عشقی که به ستاره داشت افتادم و ناخودآگاه سرمو زیر انداختم و بابتش متاسف شدم.

اما امیر خیلی سرحال و قبراق بود و احساس میکردم که دیگه ستاره رو به فراموشی سپرده، درست همون کاری که من نسبت به سعید انجام دادم!

یک ساعت بعد روی مبل نشسته بودم که اومد کنارم با فاصله نشست، از نگاههای مامان متوجه شدم که باید فاصله م رو بیشتر کنم و خیلی سنگین و موقر رفتار کنم، یکدفعه نگاهم افتاد به علی که روبروم نشسته بود و با اخم به ما چشم دوخته بود، برای همین بیخیال نگاه ها و اشاره های مامان شدم و شروع کردم به صحبت کردن و خوش و بش کردن با امیر تا بیشتر حرص علی رو در بیارم و توجهش رو بیشتر جلب کنم.

- چه خبر؟ اوضاع و احوالت خوبه؟

- آگه منظورت از اوضاع و احوالم قضیه ی ستاره س باید بگم که کاملا خوبم و مثل یه آدم کاملا متشخص با این قضیه کنار اومدم.

- راستی تو هنوزم سیگار میکشی؟

- واقعا این قضیه انقدر مهمه که اینجوری میپرسی؟؟

- نه همینجوری پرسیدم.

- نه نمیکشم، چند ماهی هست که ترک کردم ترسیدم بخاطر یه سیگار بهم کلی انگ بچسبونن.

دوتایی زدیم زیر خنده که با چپ چپ نگاه کردن اطرافیان خودم رو جمع و جور کردم. امیر چند دقیقه بعد از جاش بلند شد و برای انجام کاری به اتاقش رفت و منم ترجیح دادم برم آشپزخونه کمک زندایی تا بیشتر از این خانواده م با نگاه هاشون شمامتم نکنند.

نیم ساعت بعد وقتی داشتم از آشپزخونه که ته راهرو بود به اتاق برم میگشتم احساس کردم که دایی حمید اسم من رو به زیون آورد برای همین یواشکی کنار دیوار وایستادم تا استراق سمع کنم.

دایی حمید: نیلوفرم دختر خوبیه نه اینکه بد باشه ولی راستش دروغ چرا؟ ما اول عطیه رو برای امیر در نظر گرفته بودیم اما اینطور که بوش میاد و از لا به لای حرفای امیر متوجه شدیم، انگار خاطر نیلوفر رو بیشتر میخواد.

حالا ما گفتیم اول با شما صحبت کنیم که آگه ایشالله راضی بودید برای خواستگاری نیلوفر پا پیش بذاریم اگر نه که با احمدآقا راجع به...

مامان پرید وسط حرف دایی حمید و با دلخوری گفت:

داداش جان یه جوروی صحبت میکنی انگار داری سیب زمینی پیاز انتخاب میکنی، این دیگه چجورشه یکیو در نظر میگیرین و اون یکیم تو آب نمک میخوابونین که آگه این نشد اون؟ فکر نمیکنی به ما بر بخوره؟

- از کی تا حالا تو توقعی شدی؟ ما که باهم این حرفا رو نداشتیم، من با خواهرم باید رو دربیایستی کنم؟

با صدای زندایی که داشت از

آشپزخونه بیرون می اومد و پرسید چرا اینجا وایستادی، سرفه ای کردم و وارد اتاق شدم و دیگه کسی به حرفش ادامه نداد.

هنوز روی مبل ننشسته بودم که زنگ در به صدا دراومد و احمدآقا و خانواده ش از راه رسیدند، چند دقیقه بعد علی که هنوز پکر بود و اخماش تو هم بود از جاش بلند شد و به بهونه ی اینکه ناخوشه از جمع خداحافظی کرد و برگشت خونه ی خاله کلثوم.

هنوز تو شوک بودم و باورم نمیشد که دایی حمید منو برای امیر خواستگاری کرده باشه اونم به این شکل!

بعد از شام مامان منو کشید تو اتاق دیگه ای و خیلی آروم گفت:

امشب دایی حمید تو رو برای امیر...

نداشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

خودم همه شو شنیدم، حتی بحث سیب زمینی پیاز رو هم شنیدم، همین امشب از قول من به داداشت بگو نیلوفر گفت نع، جوابش مطلقا منفیه، بهتره برید سراغ اون یکی.

- اونا نمیدونن ولی تو که میدونی عطیه و علی....

بازم پریدم وسط حرفش:

- آره میدونم اما آدما از سرنوشتشون خبر ندارن خدارو چه دیدی؟ شاید خدا براشون چیز دیگه ای رقم زده باشه.

فقط تو حتما به داداشت همین امشب بگو که نیلوفر گفت نع؛ حتما بگیا، خیلی هم تشدید دار بگو.

مامان پوفی کشید و از اتاق رفت بیرون و بعد از یکی دو دقیقه دیدم که نشسته کنار دایی حمید و دارن باهم پچ پچ میکنن.

هنوز ده دقیقه هم از صحبتهای مامان و دایی حمید نگذشته بود که دایی حمید رفت کنار احمد آقا نشست و شروع کردند یواش یواش صحبت کردن.

ناخودآگاه از این حرکتش خنده ام گرفت که انگار از خداخواسته بود از جانب من نه بشنوه و حدس میزدم امیر مجبورش کرده بود اول از من خواستگاری کنن.

وقتی به خونه ی خاله کلثوم برگشتیم ساعت ۱۲ شب بود و خاله کلثوم و علی خواب بودند.

روز بعد تقریبا یک ساعت از نهار خوردنمون گذشته بود که احمد آقا از فرصت استفاده کرد و وقتی دید همه مون جمعیم با صدای بلند رو به خاله کلثوم کرد و گفت:

دیشب بعد شام حمید داشت درباره ی امیرش باهام صحبت میکرد، میخواست عطیه رو براش خواستگاری کنه.

ممدآقا پوزخندی زد و گفت:

اتفاقا قبل از اومدن شما هم بحث خواستگاری نیلوفر بود برای امیررررش.

احمدآقا: خوب پس چرا با من راجع به عطیه صحبت کرد؟

ممدآقا: بخاطر اینکه نیلوفر درجا جواب رد داد، اون پسر آگه پسر خوبی بود که...

یکدفعه علی با عصبانیت از جاش بلند شد و رو به عطیه گفت:

میشه بیای بریم بالا باهم صحبت کنیم؟

بعد رو کرد به احمدآقا: البته با اجازه ی شما.

احمد آقا که حاج و واج مونده بود، همونطور متعجب سرش رو تگون داد، عطیه مثل لبو شده بود و احساس میکردم هر آن ممکنه پس بیوفته؛ توی دلم گفتم پس علی چاخان میکرد میگفت بین من

و عطیه چیزی نیست و دوستش ندارم، الان که دید هوا پسه و رقیب پیدا کرده نتونست طاقت بیاره و خودشو نشون داد، منه ساده رو باش فکر میکردم واقعا دوستش نداره نگو آقا با دست پس میزنه

و با پا پیش میکشه...

با صدای ندا به خودم اومدم:

وای آجی چقدر سرخ شدی.

آب گلو مو قورت دادم و درحالیکه تظاهر به خنده میکردم گفتم:

چقدر اتاق گرمه.

نمیدونستم چرا اینجوری شدم؟ از درون گر گرفته بودم و سینه م میسوخت حتی احساس میکردم

رگهای سرم بالا و پایین میپره، علی و عطیه نیم ساعتی بالا بودند و من تو حال خودم نبودم.

عطیه درحالیکه اخماش تو هم بود از پله ها اومد پایین و همه ی نگاهها برگشت سمتش و پرسیدند:

چی شد؟

احساس کردم بغض داره، آب دهنشو قورت داد و گفت:

علی میگه بهتره برای زندگیم یه تصمیم عاقلانه بگیرم و خودمو بیخودی علافش نکنم.

مرضیه خانوم: یعنی چی؟

عطیه: هیچی، ارواح خاک مادرش رو قسم خورد و گفت حتی اگه بکشنش هم با من ازدواج

نمیکنه چون منو به چشم خواهرش میبینه و گفت که ما به درد هم نمیخوریم. دیگه واضحترا از

این؟؟؟ یه جوری حرف میزنه انگار که من تو خونه موندم فقط منتظر شازده م

ممدآقا درحالیکه از عصبانیت رگهای گردنش متورم شده بود از جاش بلند شد و به طرف علی که

تازه داشت از کمرهای پله میومد پایین رفت و یقه ش رو گرفت و یه کشیده ی محکم زد تو گوشش

و گفت:

تو غلط میکنی سرخود زر زر میکنی، هرکی ندونه من میدونم دردت چیه ولی عمرا بذارم اون

چیزی که فکرش تو ذهنته عملی بشه، باید از روی نئش من رد بشی فهمیدی؟

ممدآقا همینجور یقه ی علی رو چسبیده بود و پشت سر هم یه سری حرفای بی ربط که ما ازش سر

در نمیآوردیم و فقط خودش و علی متوجه میشدند چیه، رو با داد و فریاد بیان میکرد و اونقدر

عصبی بود که موقع داد زدن آب دهنش مدام میپاشید بیرون.

احسان و احمدآقا به زور از علی جداش کردند و علی بدون اینکه حتی لوازمش رو جمع کنه

همونطور که سرش پایین بود با عجله به طرف در رفت و گفت:

من دارم برمیکردم تهران خداحافظ.

ممدآقا نشست روی مبل و سرش رو گرفت بین دوتا دستاش، چند لحظه بعد رو کرد به عطیه که از

ترس انگار داشت میلرزید و گفت:

تو ناراحت نباشیا، این علی کله ش هنوز بوی قرمه سبزی میده تا تو درست تموم بشه من قول میدم

علی هم از خر شیطون بیاد پایین، اصلا جوری باشه که خودش بیاد دنبالت منت کشی این خط این

نشون.

احمدآقا نشست کنار برادرش و گفت:

د آخه اینجوری که همیشه برادر من، تو که میدونی پسرت چقدر قد و یه دنده س وقتی میگه نه

یعنی نه! اونوقت ما روی چه حسابی باید امیدوار باشیم؟ در ثانی به قول عطیه این شازده پسر

طوری با عطیه رفتار میکنه انگار که آسمون باز شده و همین یه پسر افتاده زمین، عطیه هنوز

سنی نداره درسش که تموم بشه کلی خواستگار براش میاد...

ممدآقا: بر منکرش لعنت؛ عطیه یه پارچه خانومه برای همینه که اصرار دارم عروس خودم بشه

شما به من زمان بدید علی با من؛ من میدونم دردش چیه.

خاله کلثوم به احمدآقا گفت:

احمد جان حالا عطیه که هنوز داره درس میخونه ننه، شمام که قرار نیس به اولین خواستگار فوراً جواب بله بدید، به پسر حمید جواب رد بده و تا موقع دیپلم این بچه به ممد فرصت بده مادر، هرچی نباشه شما قبلاً به قرارایی باهم گذاشتین بچه بازی که نیست، حالا تا اون موقع خدا کریمه آگه علی قبول کرد که خدارو شکر اگر خداوند نکرده کله شقی کرد و گفت نه دیگه دارش که نمیتونیم بزنینم، برادریتونم که همیشه به هم بزنین حتماً خیر و صلاحی بوده؛ توکل کنید به خدا.

ممدآقا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: اون موقع دیگه غلط میکنه بگه نه، خودم به حسابش میرسم. مامان سعی کرد ممدآقا رو آرام کنه. عطیه عذرخواهی کرد و رفت توی حیاط تا بادی به سرش بخوره و منم که حال و روزم بهتر از اون نبود، به بهانه ی اینکه برم دنبالش و دلداریش بدم از اتاق خارج شدم.

با اتفاقی که افتاده بود، دیگه از یه چیزی مطمئن شده بودم و اونم این بود که من ناخواسته به علی علاقه مند شده بودم؛ اصلاً باورم نمیشد و نمیدونستم چی شد که اینجوری شد؟! من و علی باهم مثل کارد و پنیر بودیم، چرا باید بهش علاقه مند میشدم؟ چرا تنها کسی که از جواب رد علی به عطیه خوشحال شده بود من بودم؟ چرا انقدر بدجنس و خودخواه شده بودم؟

توی دلم مدام با خودم کلنجار میرفتم؛ عقلم یه چیزی میگفت و احساسم یه چیز دیگه! مدام به خودم نهیب میزدم و بخاطر فکرای احمقانه م خودمو شمامت میکردم اما بی فایده بود و حریف احساس سردرگمی که داشتم نمیشدم.

باصدای عطیه به خودم اومدم و متوجه شدم توی حیاط زیر درخت انگور کنارش ساکت و صامت نشستم!

عطیه: نیلوفر به نظرت من زشتم؟

- نه! کی گفته؟ تو خیلیم خوشگلی.

- تا حالا رفتار نسنجیده ای انجام دادم؟ تا حالا جلف بازی درآوردم؟

- معلومه که نه؛ این سوالا چیه میپرسی؟

- پس چرا علی منو نمیخواد؟ چرا نمیتونه بفهمه چقدر دوستش دارم؟ چرا انقدر بی رحمه؟ هیچکس نمیتونه بفهمه من الان دارم چی میکشم. توی دلم گفتم:

چرا من میفهمم، من خیلی دوست بدیم عطیه با من درد و دل نکن اما به خدا ناخواسته اینجوری شدم، نمیدونم چرا؟ نمیدونم کی، کجا و چطور عاشق این پسر مغرور از خود راضی که حتی سایه شو با تیر میزدم شدم، لعنت به من با این احساسی که دارم. چند قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد پایین، عطیه دستشو گذاشت رو شونه م و با بغض گفت:

چرا گریه میکنی؟ نکنه دل تو هم به حال من میسوزه؟ فکر نمیکردی انقدر بدبخت باشم نه؟ چیکار کنم نیلوفر؟؟ خواهش میکنم یه راهی پیش روم بذار بگو چیکار کنم علی عاشقم بشه؟ من بدون علی میمیرم، من دلم نمیخواد به جز علی با کس دیگه ای ازدواج کنم، تو خواهرشی تو عضوی از خانواده ی اونی و بهتر از هرکسی میتونی کمک کنی.

ناخودآگاه بغلش کردم و تو آغوش هم شروع کردیم به گریه کردن، آرام توی گوشش گفتم خدابزرگه غصه نخور.

دیگه نمیتونستم کنارش بشینم، فضا برام سنگین بود و احساس خفگی بهم دست داده بود، آرام از جام بلند شدم و گفتم:

پاشو بریم تو بسه دیگه! زشته جلوی بقیه.

خودمم همونطور که اشکامو پاک میکردم زودتر از عطیه دوییدم سمت اتاق و بدون اینکه به کسی نگاه کنم فوراً رفتم طبقه ی بالا که کسی نبود و بخاطر سرگیجه ای که داشتم یه گوشه دراز کشیدم. باورم نمیشد تا این حد پست شده باشم، عطیه راست میگفت من حکم خواهر علی رو داشتم، مگه ندا به علی نمیکفت داداش؟ پس علی برادر ما بود، درسته از خون ما نبود اما برادر ناتنی ما محسوب میشد، مگه میشه آدم عاشق و شیفته ی برادرش بشه؟ بقیه چی میگن؟ آگه کسی متوجه بشه چه آشوبی به پا میشه!

بیچاره عطیه! آگه از موضوع بو بیره و بفهمه تو دل من چی میگذره تف میندازه تو صورتم، حقم داره چون علی سهم اونیه چون اون از بچگی تمام رویاهاشو باهانش ساخته، چون همه ی اطرافیان موافق ازدواجش با علی هستند و تلاش میکنن که هرطور شده به هم برسن اما من چی؟؟ واقعا مسخره س، بازم بازیچه ی یه احساس بچه گونه شدم!

اصلا این فکر

ا برای چیه؟ اصلا از کجا معلوم علی منو بخواد؟ اون به خون من تشنه س چطور ممکنه مثل من حماقت کنه؟ چرا من دارم با یه احساس یه طرفه واسه خودم میبزم و میدورم؟

یکدفعه از اینکه با خودم تا کجاها پیش رفتم خنده ام گرفت، آگه علی میفهمید تو دلم چی میگذره حتما کلی منو دست مینداخت و مسخره م میکرد و سعی میکرد بیشتر اذیتم کنه.

تصمیم گرفتم هرچی زودتر این احساس بچه گونه رو از خودم دور کنم و دوباره مثل قبل تمام تلاشمو بکنم تا عطیه و علی به هم برسند.

صبح روز بعد ما هم بخاطر اینکه علی گوشیش رو جواب نمیداد و نگرانش شده بودیم، ساکمونو بستیم و به طرف تهران حرکت کردیم.

وقتی به خونه رسیدیم، علی حمام بود، بعد از اینکه از حمام خارج شد هم بی تفاوت رفت توی اتاقش، با هیچ کس صحبت نمیکرد و مثلاً با همه قهر کرده بود.

ممدآقا هرچی باهانش صحبت میکرد بی فایده بود، هرچی داد سرش میزد حتی بر نمیگشت نگاهش کنه چه برسه به اینکه بخواد جوابی بده.

تا آخر تعطیلات اوضاع همین بود و علی از همه مون فاصله گرفته بود. بعد از تعطیلات هم به احسان پیغام داد که دیگه نیامد کتابفروشی و میخواد تمام توجهش رو صرف درس و دانشگاهش کنه.

از اون روز فروشگاه برام عین جهنم شده بود، بدون علی اصلاً هیچ حوصله ای برام نمونده بود و به زور کار میکردم و تازه متوجه شدم که حتی روزایی که با عشق به کتابفروشی میومدم و کار میکردم هم بخاطر وجود علی بوده و بس!

یک ماهی به هر جون کندی بود توی فروشگاه دووم آوردم اما بعد از اینکه حقوقم رو گرفتم به احسان گفتم که دیگه نمیتونم کار کنم و میخوام توی خونه کمک حال مامانم باشم.

احسان نگاه معنی داری به من انداخت و بعد از لحظه ای مکث فقط گفت باشه هرطور راحتی...

تقریباً اواخر اردیبهشت ماه بود که سمیرا بهم تلفن کرد و بعد از کلی احوالپرسی و اظهار دلتنگی با خنده گفت:

"یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم"، کی این شعر رو گفته و مردمو الکی دلخوش کرده؟ والا ما مدام جلوی این دختر رژه رفتیم، هی جلوی مامانش عشوه الاغی اومدیم اما چشمشون منو که بیخ گوششون بودمو ندید که ندید ولی تو رو که حتی بعد رفتنت دیگه ندیده بودن و خبریم ازت نداشتند هنوز یادشون بود! ای بخشکی شانس...

با تعجب گفتم:

چیچی داری میگی برای خودت؟ منکه اصلا متوجه یه کلام از حرفاتم نشدم، بلدی مثل آدمیزاد حرف بزنی ببینم چی داری بلغور میکنی؟

- بس که خنگی، ای خدا آخه من چیم از این دختر خنگ کمتره که چشمای کور شده شون منو نمیبینه؟!

- سمیرا میشه چرت و پرت گویی بس باشه؟؟ یه کم واضحتتر حرف بزن که حداقل منم سر دربیارم چی میگی.

- هیچی بابا دیروز این ریحانه خیر ندیده داشت سراغ تو رو از من میگرفت البته چند وقتی بود که هی درباره ت میپرسید منم از همه جا بیخیر هی از تو برات تعریف میکردم تا اینکه دیروز گفت یه شماره تماس ازت بهش بدم تا مامانش زنگ بزنه خونه تون واس امر خیرات؛ حالا افتاد؟

- یعنی چی؟

- ای بابا، نیلو به جان خودم اگه دوباره درباره ت تحقیق کنن بهشون میگم تو یه کم زیادی کنی ذهنی که یهو پس فردا مدیونشون نشم اون دنیا جلومو بگیرن بگن دوستتو غالب کردی بهمون! بابا جان رسول داداش ریحانه رو یادته؟ همون پسر خوشتیپه که خیلیم جذاب بود.

- خوب.

- هیچی دیگه الهی کوفتت شه، نه چک زدی نه چونه شوهر اومد تو خونه اونم چه شوهری.

- آها پس منظورت اینه ریحانه از من برای داداشش خواستگاری کرده آره؟ خوب نگران نباش من این پسر جذاب و خوشگل و خوشتیپ و میبخشم به تو چون من قصد ازدواج ندارم یه وقت شمارمو ندی بهشونا.

- دیگه دیر گفتمی کار از کار گذشته، همین یه ساعت پیش شماره خونه تونو دادم بهشون فقط الان زنگ زدم بهت که گوشو دستت بدم حواست باشه.

- خیلی کار بدی کردی سمیرا، خیلییی! من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم و نخواهم داشت.

- خوب حالاااا، همچین عصبانی میشه که هرکی ندونه فکر میکنه دختر فلان السلطنه س و رعینا حق ندارن از یه فرسخیش رد بشن، نکنه قراره مامان جونت ترشی بندازت؟ دختر تو این بی شوهری میدونی چه هلوئی گیر کرده تو گلوت؟

حریف حرفای سمیرا نشدم و هرچی میگفتم در جواب یه چیزی پسم میداد و در آخر اونی که تسلیم شد من بودم.

همین که با سمیرا خداحافظی کردم و گوشو رو گذاشتم دوباره تلفن زنگ خورد، حدس میزدم باید مامان ریحانه باشه برای همین هول شدم و به مامان گفتم گوشو رو جواب بده.

مامان گوشو رو برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی و... یکدفعه لبخند بزرگی روی صورتش پهن شد و درحالیکه به من خیره شده بود و میخندید با مامان ریحانه هم صحبت میکرد و در آخر جوابش این بود که:

خواهش میکنم مراحمید... باشه چهارشنبه بعدازظهر تشریف بیارید... قدمتون روی چشم... خدانگهدار.

گوشو رو گذاشت، خنده هنوز از روی لباش محو نشده بود، از برق چشماش میفهمیدم که خیلی خوشحاله و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که با وجودیکه اون خانواده رو نمیشناسه، چرا انقدر خوشحاله؟ نکنه وجود من تو خونه ی ممدآقا برات دردرس ساز

شده و دلش میخواد هرچی زودتر از شرم خلاص بشه؟ یعنی انقدر وضعیتم اسف باره که یه خواستگار، ندیده و نشناخته تا این حد خوشحالش کرد؟ شایدم بخاطر وضعیتی که دارم چشمش آب نمیخورد که حتی یه خواستگارم در این خونه رو بزنه و کسی منو بیسنده برای همین کبکش

خروس میخونه که بالاخره یکی پیدا شد با وجود همچین سابقه ی خانوادگی که دارم، پا پیش گذاشته.

مامان: وا چرا اینجوری زل زدی به من؟ ای کلک خودت میدونستی کی پشت خطه که سریع گفتم من گوشو بردارم نه؟؟

- مامان الان چی انقدر خوشحال کننده س که اینجوری به وجد اومدی؟؟

- خوب هر مادری اگه ببینه برای دخترش داره خواستگار میاد خوشحال میشه دیگه.

-تا اونجاییکه من میدونم اصولا مادرا اینجور موقعا اینجوری بال در نیارن، انقدر خودتو پای تلفن مشتاق نشون دادی که هرکی ندونه فکر میکنه منه بدبخت رو دستت موندم.

- وا چه حرفا! نگران نباش کسی این فکر رو نمیکنه.

مکثی کرد و ادامه داد:

تو خودت پسره رو دیدی؟ این خانومی که الان زنگ زد گفت مادر دوستته، آره؟ این کدوم دوستته که من ندیدمش؟!

- این چیزا الان مهم نیست، مهم اینه که شما الان تلفن رو برمیداری و زنگ میزنی بهشون میگی شرمنده برنامه ی چهارشنبه کنسله چون دختر من قصد از دواج نداره.

- مگه مغز خر خوردم همچین دیوانگی کنم؟

با دهن باز چشم دوختم بهش و گفتم: مامان!؟

- مامانو درد! نکنه قراره تا آخر عمر ور دل من بمونی؟ هر دختری باید بره خونه ی بخت! بذار بیان اول ببینیم چجور خانواده این و آیا پسره به درد زندگی با تو میخوره یا نه، بعد تصمیم میگیریم بگی بعله یا نه!

- تصمیمی میگیریم؟ خوبه والا! اگه تصمیم گیرنده منم باید بگم من از همین الان میگم نه، حداقل تا سه سال دیگه قصد ندارم شوهر کنم

انگشتشو به نشونه ی تهدید آورد بالا:

ببین نیلو، اگه فکرت هنوز پیش اون پسره سعیده باید بهت بگم که محاله دیگه بیاد خواستگاریت، جوری که من آب پاکبو ریختم دستش دیگه دمشو گذاشت رو کولش و رفت که اگر غیر از این بود، پر رویی و بی چشم و روییشو ثابت میکرد پس الکی به خودت وعده نده.

- من خیلی وقته سعید رو از ذهنم پاک کردم، نه به خاطر شما بلکه خودم دلایلی داشتم پس بیخودی پای اونو وسط نکش الانم اگه انقدر دوست داری مهمون بیاد خونه ت باشه چشم من لال میشم حتما پول میوه شیرینی الکی تو جیبنتون زیادی کرده ولی از الان گفته باشم که من جواب آخرمو اول دادم نع والسلام..

با عصبانیت به اتاقم رفتم و از پشت سر صدای مامانو میشنیدم که میگفت حالا بذار بیان و برن بعد درباره ش صحبت میکنیم.

روی تخت نشستم و سرمو بین دوتا دستام گرفتم، دلیل لجبازیمو نمیدونستم اما یه چیزی ته دلم میگفت علی!

نیشگونی از پام گرفتم و با عصبانیت به خودم گفتم:

مگه قرار نبود دیگه بهش فکر نکنی؟ مگه با خودت قرار نداشتی که این فکرای احمقانه رو دور بریزی؟ مگه نمیدونی علی نامزد داره؟ چرا بس نمیکنی نیلوفر؟ خجالت بکش، اگه از خودت

خجالت نمیکشی از خدا خجالت بکش، انسانیتت کجا رفته؟

چشمام و گذاشتم روی هم و همونطور که نفس عمیقی میکشیدم:

مامان راست میگه، هر دختری باید بره خونه ی بخت و بخت من مسلما علی نیست پس بهتره عاقل باشم.



تا چهارشنبه مدام با خودم حرفهای ضد و نقیض میزدم و خودمم نمیدونستم دقیقا از زندگی چی میخوام!؟

گاهی یکدفعه بی اختیار روحم پر میکشید سمت علی و گاهی به زور پرش میدادم سمت واقعیتی که باید میپذیرفتمش!

چهارشنبه درست یک ساعت قبل از اومدن مهمونا، علی که از شب پیشش میدونست داره برام خواستگار میاد و بازم مثل همیشه خودشو بی تفاوت نشون میداد، طبق معمول بدون اینکه به کسی چیزی بگه از خونه زد بیرون!

مدام خودمو لعن و نفرین میکردم که چرا ناخواسته عاشق پسری شدم که حتی برام تره هم خورد نمیکنه و به خدا التماس میکردم کاری کنه ازش متنفر بشم!

طرفای ساعت ۵ بعدازظهر بود که زنگ در خونه به صدا دراومد و فوراً دوییدم چادر گلدارم رو سرم کردم، اونقدر هول شده بودم که حتی یادم رفت حداقل تو آینه یه نگاه به سر و روم بندازم؛ زهرا خانوم مامان ریحانه که یه حاج خانوم چادری و سفید رو بود با لبخند وارد شد و پشت سرشم رسول با یه جعبه شیرینی و آخر از همه هم خود ریحانه. رسول یه پیرهن چهارخونه ی آبی رنگ پوشیده بود و شلوار جین، نگاهم افتاد به لباس خودم که اونم یه بلوز آستین بلند چهارخونه ی آبی بود و از این تشابه خنده م گرفت و با اشاره و چشم و ابرو بالا انداختتهای مامان بود که خودمو جمع و جور کردم.

به ریحانه لبخند پر رنگی زدم و برای اظهار دلتنگی همدیگه رو بغل کردیم، ریحانه آروم در گوشم گفت:

اینجا بودنمونو مدیون تعریفای منیا.

بعدش هم سریع با شیطنت چشمکی زد و لبخند غلیظی تحویل داد و نشست روی مبل.

مدافقا سرکار بود و تنها مرد جمعمون رسول بود که سرشو زیر انداخته بود و هرزگاهی زیر چشمی منو می پایید.

هنوز نیم ساعت از اومدنشون نگذشته بود که زهرا خانوم رو به مامان گفت:

اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن دوتا کل

ام باهم حرف بزنین

مامان لبخندی زد و با روی باز پذیرفت، رسول از جاش بلند شد اما من هنوز مثل چوب خشک نشسته بودم و بدنم برای همراهیش یاری نمیکرد، با اشاره ی مامان که لبشو میگزید به خودم اومدم و به سختی از جام بلند شدم و به طرف اتاق راهنماییش کردم.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم نشست روی تخت و در و دیوار رو برانداز کرد و بعد از اینکه خوب همه جا رو نگاه کرد، گفت:

دیگه چه خبر؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم سلامتی!

- خوب.

- خوب.

- خوب بفرمایید دیگه اول شما صحبت کنید چون اصولاً خانوما مقدمن.

- من حرف خاصی برای گفتن ندارم اگر سوالی هست در خدمتم.

- خوب سوالای اصلی رو که از ریحانه پرسیدم.

- سوالای اصلی؟

- آره دیگه اینکه چند سالتونه و متولد چه ماهی هستید و...  
 - واقعا این چیزا برای شما جزو اصلیا محسوب میشه؟  
 - خوب چیزای دیگه م بوده مثل سوابق خانوادگی و...  
 - پس حتما ریحانه جریان پدرم و دلیل فوتشو براتون گفته، چون براش تعریف کرده بودم قبلا.  
 - بله همه چیز رو گفته و این چیزا خیلی برای من مهم نیست، این اتفاق ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد؛ خانوادمم با این موضوع مشکل خاصی ندارن و راحت پذیرفتند؛ مهم اینه که شما دختر خانوم با وقاری هستی و این خودش کلی ارزش داره.  
 تشکر کردم و سرمو زیر انداختم.  
 - نمیدونم میدونید یا نه؟ ما خانواده ی تقریبا پر جمعیتی هستیم، من یه برادر بزرگتر از خودم دارم که متاهله و چهارتا خواهر هم دارم که به جز ریحانه بقیه شون ازدواج کردن، پدرم ده سالی میشه که به رحمت خدا رفته.  
 - بله، ریحانه یه چیزایی گفته بود.  
 - راستش از نظر مالی هم خیلی تامین نیستم، یه پراید دارم و خونه هم طبقه ی بالای منزل مادرم اینا هست که کاملا مستقله، مدرک تحصیلیم لیسانس حسابداریه و توی یه شرکت خصوصی کار میکنم. امیدوارم ملاک انتخابتون مسائل مالی نباشه چون صادقانه بگم صفر صفرم.  
 چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که گفت:  
 - خوب پس، نظرتون راجع به ازدواج با من چیه؟  
 - اجازه بدید کمی فکر کنم همین الان که نمیتونم رو هوا شانسی نظرمو بگم.  
 - خوب سوالی چیزای درباره ی من ندارید که موضوع فکر کردنتون مشخص بشه؟  
 - همه چیز رو خودتون گفتید دیگه سوالی نمیمنه، فقط شما که اهل سیگار و دود و دم و مشروب و این چیزا نیستید؟  
 - خوب راستش دروغ چرا؟ سیگار گهگداری میکشم البته هر وقت خیلی عصبی یا مضطرب میشم یعنی به قول دوستان گفتنی تفریحیه، از بابت باقیش خیالتون راحت باشه.  
 از جام بلند شدم و گفتم، اگه سوالی ندارید بهتره دیگه بریم بیرون.  
 لبخندی زد و همونطور که از در میرفت بیرون گفت منتظر جوابتون میمونم.  
 بعد از رفتن مهمونا، مامان با خوشحالی رو کرد به من و گفت:  
 وای نیلوفر به نظر من که خیلی خانواده ی خوبی بودند، دیگه بهتر از این چی میخوای؟  
 ترجیح دادم باهش کل کل نکنم و بحث رو بذارم برای یه وقت دیگه، گیره ی روسریمو باز کردم و همونطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:  
 بعدا صحبت میکنیم.  
 شب که ممدآقا اومد خونه، هنوز عرقش خشک نشده مامان با آب و تاب همه چیز رو براش تعریف کرد و ممدآقا هم که انگار از خدا خواسته بود دیگه من دور و برش نپلکم، از سر رضایت حرفای مامان رو تایید میکرد.  
 دو ساعت بعد از شام سر و کله ی علی پیدا شد و یه راست رفت تو اتاقش و بعد از تعویض لباسش برگشت.  
 روی مبل نشسته بودم و خودمو با تماشای تلویزیون مشغول کرده بودم اما تمام هوش حواسم پی علی بود و زیر نظر داشتمش که یک دفعه اومد روی مبل کناریم نشست و بعد از چند دقیقه مکث گفت:  
 خواستگاریت چطور پیش رفت؟  
 یک دفعه مامان و ممدآقا با تعجب به هم نگاه کردند، ممدآقا پوزخندی زد و گفت:

چه عجب، علی آقا بعد چند وقت لب به سخن گشود.  
 آب دهنمو قورت دادم و رو به علی گفتم:  
 خوب بود، منتظر جوابم.  
 - اونوقت جواب تو چیه؟  
 - گرچه جواب من منفییه اما بهشون گفتم باید فکر کنم.  
 - این خیلی خوبه که قرار نیست نسنجیده بله بگی، از دواج برات زوده هنوز ...  
 صورتم گر گرفته بود اما احساس میکردم دست و پام یخ کرده، باورم نمیشد که این حرف از دهن  
 علی اومده باشه بیرون و خوشحال بودم که حداقل نسبت به این موضوع بی تفاوت نیست.  
 صورت ممدآقا سرخ شده بود و احساس میکردم عصبیه اما درحالیکه سعی میکرد خودشو کنترل  
 کنه و عادی باشه، رو به علی گفتم: احساس نمیکنی که نباید تو زندگیش دخالت کنی؟ لازم نکرده  
 تو اظهار نظری داشته باشی بهتره سرت تو لاک خودت باشه و یه فکری به حال زندگی خودت  
 کنی.  
 مامان با تعجب گفت:

وا ممدجان علی که چیزی نگفت جوش میکنی.  
 در حالیکه سعی میکردم خونسر دیمو حفظ کنم رو به ممدآقا گفتم:  
 در هر صورت جواب من منفییه، از اولم منفی بود.  
 مامان آهی کشید و ملتسانه زل زد تو صورتم و گفت:  
 نیلوفر بهتر نیست یه تصمیم عاقلانه بگیری؟ با شرایطی که ما داریم هرکسی حاضر نیست در این  
 خونه رو بزنه، به نظر من این خانواده از همه نظر عالی و فهیم بودند.

نمیدونم چرا همه ش این فکر تو ذهنم میچرخید که نکنه علی هم منو دوست داشته باشه؟ آگه

حتی یه درصد هم بهم فکر کنه برام خیلیه، چرا نمیتونم از ذهنم دورش کنم آخه؟!  
 مامان: نیلوفر دارم با تو صحبت میکنم، به چی زل زدی؟ متوجه میشی چی دارم میگم؟  
 از جام بلند شدم و همونطور که به طرف اتاقم میرفتم گفتم:  
 نع، همونطور که از اولم گفتم نع! من فعلا قصد از دواج ندارم.  
 به طرف اتاقم رفتم و در رو هم محکم کوبیدم به هم، ندا داشت مشق مینوشت و با تعجب نگاه کرد  
 به صورت بر افروخته ی من، با تشر نگاهش کردم و گفتم:  
 به چی نگاه میکنی؟ مشقتو بنویس.

اومد حرف بزنه که دستمو گرفتم جلو دماغم و گفتم:  
 هیس، هیچی نگو الان حال دست خودم نیست پس بهتره به کارت برسی.  
 شونه هاشو انداخت بالا و دوباره مشغول نوشتن شد اما هرزگاهی برمینگشت و به من نگاه میکرد،  
 روی صورتم عرق سرد نشسته بود و مدام تو دلم میگفتم:  
 آگه علی هم منو بخواد...

نیم ساعت بعد ممدآقا وارد اتاق شد و از ندا خواست بره بیرون تا بتونه با من صحبت کنه، بعد از  
 رفتن ندا کمی این پا و اون پا کرد و با لحن مهربونی گفت:  
 آخه دختر خوب، چرا لگد به بخت خودت میزنی؟ اینجور که مادرت میگه اینا خانواده ی خوبین،  
 چرا میگی نه؟

- شما از کجا انقدر به خوب بودنشون مطمئنی؟ مگه از روی ظاهر آدمای میشه فهمید؟ من واقعا  
 فعلا قصد از دواج ندارم.

- لجبازی نکن، خودتم خوب میدونی که کسی بهتر از این نمیداد سراغت یه کم عاقلانه تر فکر کن.  
- کسی نیاد خواستگاریم، چه بهتر!

از عصبانیت سرخ شده بود و درحالیکه سعی میکرد صدایش نره بیرون گفت:  
اگه فکر کس دیگه ای تو کلته باید بگم محاله حتی یه درصدم بهش فکر نکن.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چند بار بگم من دیگه به سعید فکر نمیکنم.

- منم سعید رو نگفتم، خودت خوب میدونی کیو میگم پس الکی نقش بازی نکن، الان چند وقته  
حواسم بهت هست، تک تک کاراتو زیر نظر دارم ولی تا من زنده ام باید خوابشو ببینی.

موهای بدنم سیخ شد، شوکه شده بودم، قلبم، قلبم میخواست از سینه بپره بیرون، قلبم، قلبم میکوبید  
اما سعی کردم خودمو از تک و تا نندازم:  
بین من و علی هیچی نیست الکی تهمت نزنید.

پوزخندی زد و گفت:

علی که مثل برادرت، نبایدم بینتون چیزی باشه! برادر و خواهر که به هم نظر ندارن، دارن؟! چرا  
فکر کردی من درباره ی علی صحبت میکنم؟ شاید دارم احسانو میگم از کجا معلوم؟

مثل گچ سفید شده بودم و حسابی دست و پامو گم کرده بودم، نمیدونستم چطوری باید گندی که  
زدمو جمع کنم یه کم مکث کردم و گفتم:

با اینکه بین من و احسانم هیچی نیست ولی مگه من چمه؟ شما که من و مامانمو خوب میشناسی،  
چرا باید خواب ازدواج با احسانو ببینم و محاله؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه، فقط خواستم حواستو جمع کنی که به هوای این فکر و خیالای  
مسخره خواستگارای خوبتو نپرونی برن.

- اصلا میدونی چیه؟ شما مشکلات چیز دیگه ایه، رک و راست بهم بگو تو این خونه سر بارم دیگه  
این حرفا چیه؟

مکثی کرد و گفت:

-شاید یه جورایی حق با تو باشه، اینم میشه! با اینکه علی مثل برادرت اما شما که به هم محرم  
نیستید پس یه جورایی صلاح نمیبینم زیادی دور و بر هم بپلکید.

حرفای ضد و نقیضش مثل خنجر فرو میرفت تو قلبم، اشک تو چشمام جمع شده بود، یه بغض  
بزرگ اندازه ی سیب تو گلوم گیر کرده بود، احساس میکردم ممدآقا به چیزی شک کرده اما  
نمیدونستم چجوری و به چی شک کرده بود؟ دلهره داشتم که نکنه خودمو لو داده باشم؟  
پلک زدم و یه قطره اشک غلتید رو صورتم:

باشه قبوله، با اینکه شما دارید از بی پناهی من سوء استفاده میکنید و برای راحتی خودتون  
میخواید از شر من خلاص بشید اما قبوله؛ میل باطنیم این نیست اما قبوله.

من با رسول ازدواج میکنم و از شرم خلاص میشید خیالتون تخت...

غرور و التماس و اقتدار توی سیاهی چشماش در هم آمیخته بود، زل زد به چشمام و گفت:

مطمئن باش این ازدواج به نفعته یعنی به نفع همه س! بهت قول میدم خوشبخت میشی.

- حالا میشه برید بیرون و تنهام بذارید؟ میخوام به بدبختیام فکر کنم

همونطور که از جاش بلند میشد لبخند مسرت بخشی زد و گفت: بدبختیای دیگه تموم شد، بهتره به  
روزای خوبی که در انتظارته فکر کنی.

پوزخند زد:

- همچین با اطمینان حرف میزنید انگار که پسر پیامبر اومده خواستگاریم، جالبه که انقدر اصرار دارید به من بقبولونید خوشبخت میشم، اونوقت تضمینی هم هست؟

چیزی نگفت، فقط لبخند زد و رفت بیرون! هنوز تو شوک بودم، گنگ بودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم. صورتم داغ شده بود اونقدر داغ که احساس میکردم هر لحظه ممکنه بسوزم، چند لحظه بعد علی با عجله اومد توی اتاقم، فوراً روسریمو از روی تخت برداشتم و کشیدم روی سرم و اشکام پاک کردم، نگاهشو ازم دزدید و سرشو انداخت پایین، حالت چشمهاشو نمیتونستم ببینم اما از ابروهای گره خورده ش میتونستم بفهمم ناراحت و عصبیه.

- بابام دقیقاً بهت چی گفت که به همین زودی نظرت برگشت؟

- چیز خاصی نگفت، خودم احساس میکنم که اینجوری بیشتر به صلاحمه.

- احساس نمیکنی داری دیوونگی میکنی؟

با عصبانیت پریدم بهش:

اینو من تشخیص میدم یا تو؟

زل زد بهم و گف

ت:

تو هنوز بچه ای! زندگی که خاله بازی نیست، یادته چجوری با من لجبازی میکردی؟! خونه ی شوهر این حرفا نیستا، دوتا از کارایی که با من میکردیو انجام بدی مثل چک برگشتی برت میگردونن همینجا!

- همه که مثل تو نیستن؛ این تفکرات توئه.

- واقعا تصمیمت جدیه؟

- آره هیچ وقت تو زندگیم تا این حد جدی نبودم.

کمی این پا و اون پا کرد، در حالیکه سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده گفت:

- با اینکه دلم برای اون پسر بیچاره میسوزه اما امیدوارم خوشبخت بشی، به هر حال هر وقت خواستی میتونی رو کمک من حساب کنی.

نداشت دیگه حرف بزنم، اصلاً نفهمیدم چجوری به سرعت برق ناپدید شد، از لای در ممدآقا رو میدیدم که با چهره ای برافروخته زل زده به اتاق، قطره های اشک دونه دونه خودشونو از تو چشمام پرت میکردند پایین، یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد، نه! اصلاً همه چیز سنگینی میکرد، نگاه ممدآقا سنگین بود، نگاه علی سنگین بود، بغض تو گلوم سنگین بود، هوا! حتی هوا هم سنگین بود ....

همه چیز به سرعت برق گذشت، مثل یه آدمک کوکی شده بودم و اختیارمو از دست داده بودم، تنها چیزی که مدام بهش فکر میکردم این بود که این ازدواج به صلاح همه س، اگه با رسول ازدواج نمیکردم معلوم نبود چی پیش میومد و ممکن بود دلم خودشو لو بده و همه ی فامیل علی مخصوص عطیه ی بیچاره که بهم اعتماد کرده بود، لعن و نفرینم کنند.

علی توی هیچ کدام از مراسمات حضور نداشت نه بله برونم اومد و نه عقدم! مدام از خودم میپرسیدم چرا علی نیست؟ چرا علی ناراحته؟ یعنی ممکنه منو دوست داشته باشه؟!!

موقع عقد مدام منتظر بودم علی هم از راه برسه اما نیومد، از توی آینه خودمو نگاه کردم، شال و چادر سفید چقدر بهم میومد، عاقد خطبه میخوند و من توی دلم با خودم عهد بستم که دیگه فکر علی رو از سرم بیرون کنم و به شوهرم وفادار باشم و از خدا خواستم کمک کنه و نذاره راه کج برم. بله رو که گفتم، تو قلبم از علی هم خداحافظی کردم و براش آرزوی خوشبختی کردم.

قرار بود من و رسول یکی دو سال عقد کرده بمونیم تا هم اونا بتونن مخارج عروسی رو پس انداز کنن و هم ما بتونیم توی این مدت خورد خورد جهیزیه م رو جور کنیم اما من دلم میخواست هرچی زودتر از اون خونه برم تا کمتر با علی چشم تو چشم باشم.

از محضر پکراست رفتیم خونه ی خانواده ی رسول که برای شام دعوتمون کرده بودند، همونطور که ریحانه قبلا برام تعریف کرده بود، خانواده ی پر جمعیتی داشتند و از همون روز اول کل شجره نامه شون رو برام رو کرد.

راحله ر-عنا-رضوانه و ریحانه چهارتا خواهرای رسول بودند که به جز ریحانه بقیه از دواج کرده بودند و به جز یکیشون بقیه بچه داشتند، رضا هم برادر بزرگتر رسول بود که اونم متاهل بود و دوتا بچه داشت.

بعد از شام وقتی دیدم که مامان و ممدآقا دارن آماده ی رفتن میشن، منم از جام بلند شدم و داشتم ماننومو میپوشیدم که زهرا خانوم دستمو گرفت و گفت تو کجا میری؟! آگه نسرین خانوم اجازه بده، شب بمون پیش ما آخه تو الان دیگه رسما و شرعا عروس رسولی.

از خجالت سرخ شده بودم، آروم دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: آگه اجازه بدید برم خونه ی خودمون، راحت ترم.

ملتسمانه به مامان نگاهی انداختم تا چیزی بگه و مامان که متوجه معذب بودنم شده بود تا اومد دهن باز کنه و به زهرا خانوم بگه نه، ممدآقا فوراً گفت:

حاج خانوم راستش این دختر ما خجالت میکشه برا همین رو دربایستی داره وگرنه از نظر ما مشکلی نیست میتونه بمونه حالا هرچی خودش صلاح میدونه.

میخواستم برم خونه اما یکدفعه یاد علی افتادم، نمیدونم چرا جرات روبرو شدن باهش رو نداشتم؟! انگار واقعا به صلاحم بود بیشتر اونجا بمونم تا کمتر با علی روبرو بشم، لبخندی زدم و گفتم:

چشم همینجا میمونم.

زهرا خانوم پیشونیمو بوسید وگفت: خداحفظت کنه.

بعد از رفتن مامان و ندا و ممدآقا، راحله خواهر بزرگتر رسول اومد کنارم نشست و یکی یکی خواهرای دیگه ش هم بهمون ملحق شدند و شروع کردند به گفتن و خندیدن، اونقدر جمعشون صمیمی بود که واقعا نسبت بهشون غبطه میخوردم! ده دقیقه بعد رضوانه دستمو گرفت و به زور از جا بلندم کرد و برد کنار رسول نشوند و همگی شروع کردند به دست زدن و کل کشیدن.

خجالت میکشیدم، سرمو زیر انداخته بودم و با حلقه م بازی میکردم که رسول گفت:

مسخره بازی بسه دیگه؛ ساعت ۱ شبه الان صدای همسایه ها بلند میشه.

بعدم از جاش بلند شد و رفت پیش دامادشون نشست، یه جورایی حس ضایع شدن بهم دست داده بود، احساس میکردم دوست نداشت کنار من بشینه برای همین هنوز دو دقیقه نشده پاشد رفت؛ شایدم من حساس شده بودم.

ریحانه که دید یه جور ی شدم اومد کنارم نشست و شروع کرد به خوش و بش کردن:

امروز جای سمیرا حسابی خالی بودا، آگه بدونی این دوست تحفه ی تو چقدر به من سفارش کرده که هوات رو داشته باشم، کاش امروزم میومد.

- اتفاقا دیروز باهش تماس گرفتم و تلفنی صحبت کردیم، ازش خواستم بیاد خودش قبول نکرد.

- راستی تا یادم نرفته قبل شام دیدم مامانمو حاج خانوم صدا کردی، احساس نمیکنی از این به بعد باید بهش بگی مامان؟ ما خودمون مامان زری صداش میکنیم، خوب بنده خدا ناراحت میشه مگه داری همسایه تونو صدا میکنی که میگی حاج خانوم؟  
لبخندی زدم و گفتم:

خواهر شوهر بازی از الان؟

- هم من هم خواهرام همه دوستتیم، هیچ وقت به چشم خواهرشوهر نگاهمون نکن.  
- باشه چشم خواهرشوهر دوست نما، از این به بعد منم میگم مامان زری، فقط باید یه کم تمرین کنم آخه سخته، خجالت میکشم.

بعد از اینکه خواهرها و برادر رسول خداحافظی کردند و به خونه هاشون رفتند، مامان زری از توی کمد دیواری یه دست رختخواب دونفره که انگار نو هم بود، درآورد و از ریحانه خواست کمکش کنه تا جای من و رسول رو اتاق بالا پهن کنند.

هنوز گنگ بودم، دلم میخواست یه اتفاقی میوفتاد تا میتونستم از این مخمصه نجات پیدا کنم، دلم میخواست میتونستم برگردم خونمون و توی اتاق خودم پیش ندا بخوابم اما دیگه دیرش

ده بود. حال عجیبی داشتم، از درون گر گرفته بودم و قلبم به تپش افتاده بود، پله ها رو آهسته آهسته میرفتم بالا، پاهام میلرزید، قلبم تیر میکشید و دلم میخواست زار بزنم. به پاگرد که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و چند بار دم و بازدم کردم، با خودم گفتم آخرش که چی؟ اول و آخر من دیگه زن رسولم، زن عقدی و رسمی و شرعیش حالا که خودمو به دست سرنوشت سپردم باید تا آخرش برم. پامو محکم کوبیدم رو پله و راهمو ادامه دادم.

روز بعد ناهار رو که خوردیم از رسول خواستم منو برسونه خونمون، کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

نمیشه خودت با آژانس بری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم و چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنم فقط خیره شدم بهش یکدفعه چشمم افتاد به مامان زری که داشت به رسول چشم غره میرفت و با اشاره ی چشم و ابرو شماتتش میکرد.

رسول از جاش بلند شد و گفت: معذرت میخوام منظوری نداشتم، آماده شو بیرمت. فوراً حاضر شدم و توی دلم خداخدا میکردم با وجودیکه جمعه بود اما علی خونه نباشه. بین راه رسول سعی میکرد مدام با خنده و شوخی جو رو عوض کنه اما نمیدونم چرا شوخیاش به دلم نمیشست.

رسول: تو خوشگلیا ولی حیف که خیلی لاغری یه کم به خودت برس بذار چاق بشی هرکی ندونه فکر میکنه خونه ی ناپدری نون بهت ندادن بخوری.

جوابی ندادم و فقط یه لبخند کمرنگ زدم و رومو کردم سمت دیگه ای.

- بهت بر خورد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه ولی از این شوخیا خوشم نیما.

- راستی تو قبلاً با هیچ پسری دوست نبودی؟ اصلاً تو زندگی کسی بوده؟

یه کم مکث کردم، آگه قبل از عقد این سوال رو میپرسید شاید درباره ی سعید بهش میگفتم اما میدونستم آگه الان حقیقت رو بهش بگم ممکنه به ضررم تموم بشه و شر بشه برای همین زل زدم تو چشماش و با قاطعیت گفتم:

نع نبوده! ببینم، همه ی زن و شوهرها هنوز مهر عقدشون خشک نشده این سوالات رو از هم میپرسن؟ خدای نکرده تو از این مردای شکاک که نیستی؟ آگه هستی از الان بگو تا دیر نشده بریم پیش روانشناس حالتو خوب کنه.

- اوه یه سوال ازت پرسیدم روانیم کردی رفت.

- خودت چی؟ نکنه خودت قبلا با کسی دوست بودی؟

- خوب آره، معلومه! مرد با زن فرق داره من تا قبل از تو دوستای مونث زیادی داشتم، هی مدل به مدل عوضشون میکردم، آخرین دوستم همکلاسی دانشگام بود که سه سال باهاش دوست بودم و حسابی دلمو ...

- نمیخواد ادامه بدی، دوست ندارم این چیزا رو بشنوم لطفا دیگه جلوی من این حرفا رو نزن گذشته ت به من ربطی نداره ولی از حالا به بعدت مهمه و دوست ندارم اسم هیچ دختری رو جلوم بیاری میدونی که من زنم و حساس..

- تو همیشه انقدر بد اخلاقی؟ من دارم باهات دوستانه مثل یه رفیق صحبت میکنم اما لحن تو جوریه که انگار میخوای به آدم بپری، تقصیر منه که انقدر صادقم.

از عصبانیت دندونامو به هم کلید کردم و گوشه ی چادرمو به هم فشردم اما چیزی نگفتم و تصمیم گرفتم دومین روز متاهل شدنم رو خراب نکنم.

جلوی در خونه که از ماشین پیاده شدم، سرمو از پنجره بردم داخل و بهش گفتم: نمیای بالا؟ بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه، باشه یه وقت دیگه و رفت.

ماشین علی توی پارکینگ نبود، نفس عمیقی کشیدم و پله ها رو یکی یکی رفتم بالا. بعد از اینکه وارد اتاق شدم مامان بغلم کرد و بوسیدم، ممدآقا با چهره ای بشاش و خندون اومد سمتم اما اونقدر با غیض نگاهش کردم که حتی جرات نکرد بهم دست بده؛ بین صحبتهای مامان متوجه شدم علی با دوستاش رفته مسافرت و چند روزی نیست، خیالم راحت شد که حداقل برای چند روز هم که شده باهم برخورداریم.

یکی دو ساعت بعد عطیه زنگ واحدمون رو زد و اومد پیشم اما حس و حال خوبی نداشتم و اونقدر فکرم مشغول بود که دلم میخواست زودتر بره انگار عطیه هم متوجه این موضوع شده بود بخاطر اینکه خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خداحافظی کرد، دلم میخواست تا اونجایی که میشد از عطیه هم فاصله میگرفتم با اینکه میدونستم اون گناهی نکرده و مقصر نیست اما شاید بخاطر اینکه تقریبا یکی از مانع های بین من و علی بود، ته دلم حس بدی بهش پیدا کرده بودم.

عطیه که رفت پناه بردم به اتاقم و روی زمین دراز کشیدم و همونطور که ساعدمو روی پیشونیم میداشتم بغضم شکست، قطره های اشک یکی یکی سر میخوردند میومدند پایین و پهنای صورتمو در بر گرفته بودند. به روز قبل فکر میکردم، به خطبه ی عقد، رسول، خودم، علی، آینده ی نامعلومی که پیش رو داشتم و هزار چیز دیگه، همراه حق هم زیر لب زمزمه میکردم:

من چیکار کردم؟ داشتم با کی لج میکردم که به رسول بله گفتم؟!!

کم کم چشمم گرم شد و نفهمیدم چطور خوابم برد اونقدر خسته و گرفته بودم که حتی وقتی مامان برای خوردن شام صدام کرد، ترجیح دادم بیشتر بخوابم و شام نخورده شب رو گذروندم.

روز بعد قبل از ناهار با رسول تماس گرفتم و کمی باهم صحبت کردیم و بعد از اینکه قطع کردم تا شب فقط یه بار بهم پیامک داد اونم با این مضمون که آگه فردا میای خونمون پیام دنبالت. منم جوابی ندادم و متعجب شدم که اصلا پیگیر هم نشد که چرا جو

ابشو ندادم.



یک هفته ای گذشت و ما باهام تلفنی در ارتباط بودیم و توی این مدت من یه بار دیگه م رفتم خونشون اما شب برگشتم.

شنبه ظهر مامان و ندا رفته بودند کارنامه ی ندا رو بگیرند و منم داشتم ظرف میشستم که قفل در چرخید و علی وارد شد، با دستای کفی سرمو گرفتم و فوراً دویدم تو اتاقم تا چادر پیدا کنم. بعد از اینکه به حال برگشتم علی رفته بود تو اتاقش و حتی نتونستم بهش سلام کنم.

یکی دوساعت بعد که برای آب خوردن از اتاقش اومد بیرون، باهم چشم تو چشم شدیم آروم سلام کردم، علی هم آروم و خشک جوابمو داد منتظر بودم که حداقل از دواجمو بهم تبریک بگه اما با بی تفاوتی به طرف یخچال رفت و آبشو و خورد و دوباره برگشت تو اتاقش. توی دلم آهی کشیدم و گفتم:

اگه نیلوفر سابق بودم حتما تلافی میکردم تا با غرور باهام برخورد نکنی اما حیف که خودت باعث شدی زمین تا آسمون فرق کنم.

بعد از ظهر که شد با رسول تماس گرفتم و دعوتش کردم شام بیاد پیش ما اما مثل دو روز پیش قبول نکرد و گفت نمیتونه بیاد چون راحت نیست و معذب میشه، ازم خواست من برم خونشون اما منم قبول نکردم و گفتم حالا که اینجوریه منم خونه ی شما سختمه و نمیام.

گوشی رو با عصبانیت کوبوندم زمین و میخواستم از جام بلند شم که دوباره تلفن زنگ خورد، اینبار سمیرا پشت خط بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

کم خودتو برامون بگیر دختر! فکر کنم اشتباه متوجه شدیا اونی که باید برایش ناز کنی آقا رسوله نه من! چرا خبری ازت نیست؟!

پوزخند زدم:

- چقدم که من ناز کش دارم بخدا، من که همین دور و برام تو خبری ازت نیس.

-همین دور و برا یعنی سینما و پارک و فلان کافی شاپ و اینا دیگه؟! الان باید بهت حسودیم بشه مگه نه؟

پوز خندی زدم و گفتم:

برو بابا دلت خوشه، ما باهم تا پارک سر کوچمونم رفتیم تو این یه هفته، چی داری میگی تو؟

- شوخی نکن! مگه میشه؟ اصولاً کسایی که تازه عقد میکنن هفته ی اول همه ش باهم جیک تو جیکن و میرن ددر اونوقت شما....

- میدونی که من با بقیه فرق دارم، این آقا رسول گرامی اصلاً تو این باغا نیست.

- خوب تو بهش بگو! بگو بیرتت گردش.

- جوک گفتمی الان نه؟ خودش باید عقلش برسه من که نباید بهش بگم ولی اصلاً یه جوریه، انگار خیلی مشتاق نیست نمیدونم چرا.

- شاید به صرافت نیست، از الان عادتش بده یاد بگیره برات خرج کنه.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم حتی حوصله نداشتم برایش درد و دل کنم، خیلی وقت بود که دیگه حوصله ی درد و دل برای کسی رو نداشتم حتی سمیرا!

حتی جریان علاقه م به علی رو هم نمیدونست و از این بابت خیالم راحت بود که دیگه هیچ وقت بحثش پیش نیاد و راحت تر میتونم فراموش کنم.

نزدیکای غروب بود که زنگ در به صدا در اومد و در کمال ناباوری رسول با یه شاخه گل وارد شد، گل رو به طرفم گرفت و با مهربونی سلام کرد. مامان و ممدآقا با روی باز به بدرقه ش

رفتند، ندا هم خیلی زود باهاش صمیمی شده بود و با خوشحالی میگفت: خوش اومدی داداش رسول.

روی اولین مبل نشست، منم بعد از اینکه گل رو گذاشتم روی میز با لبخند رفتم کنارش، از اینکه برای حرفم ارزش قائل شده بود و اومده بود دیدنم خوشحال بودم و بهش امیدوار شدم که اونقدرام بیخیال نیست و دوستم داره، یکی دو ساعت بعد علی از اتاقش اومد بیرون و با رسول برای اولین بار چشم تو چشم شدند، رسول از جاش بلند شد و با خوشرویی سلام کرد و دستشو برد جلو اما علی با کمی مکث با رسول دست داد و خیلی خشک جواب سلامشو داد.

رسول با تعجب بهش خیره شده بود و از تغییر حالت صورتش متوجه شدم از برخورد علی خوشش نیومده.

ممدآقا که شاهد برخورد علی و رسول بود اومد روبروی رسول نشست و شروع کرد به خوش و بش کردن باهاش.

یکی دو ساعت بعد، مامان داشت وسایل شام رو آماده میکرد که رسول از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

مامان جان اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم.

مامان: کجا به این زودی؟ من شام درست کردم.

ممدآقا: حداقل شام بخور بعد برو، نمک گیر نمیشی نگران نباش.

رسول: ممنونم شما لطف دارید، ان شاءالله توی یه موقعیت دیگه

علی بی توجه به اطراف، جلوی تلویزیون نشسته بود و سریال مورد علاقه ش رو تماشا میکرد و وقتی رسول گفت خداحافظ به آرومی از جاش بلند شد و با بی میلی بهش دست داد.

تا جلوی در رسول رو بدرقه کردم و آروم بهش گفتم:

کاش شام میموندی.

اما بدون اینکه جوابی بده فقط گفت خداحافظ و با عجله رفت.

یک ساعت بعد برام پیامک فرستاد:

این پسره که گفته بودی داداش ناتنیته چش بود؟ انگار ارث باباشو از من میخواست، اصلا ازش خوشم نیومد.

نمیدونستم چی بگم چون اون اوایل، علی با منم همینطور بود برای همین میتونستم درک کنم رسول چقدر ناراحت و عصبی شده؛ کمی فکر کردم و جواب دادم:

اون اخلاقش اینجوریه، البته ناگفته نماند که با منم مشکل داره و باهم لجیم برای همین داره تلافیشو سر تو در میاره من از جانب اون ازت عذر میخوام.

تا یکی دو ساعت صبر کردم اما هیچ جوابی نداد، مدام گوشیمو چک میکردم اما انگار نه انگار.

موقع خواب با خودم تصمیم گرفتم تغییر رویه بدم و خودم سعی کنم زندگیمو گرمتر و بهتر کنم به همین خاطر صبح بعد از اینکه صبحونه خوردم گوشیمو برداشتم و به رسول پیامک دادم:

دوستنت دارم عزیزم.

اولین بار بود که عزیزم خطابش میکردم و کلی سرخ و سفید شدم تا نوشتمش، نیم ساعت گذشت اما جوابی نداد و به شدت عصبی و پشیمون شدم که چرا بهش پیامک عاشقانه دادم اما چند لحظه

بعد از اینکه خودمو شمامتت کردم جواب پیامکم رو داد:

منم همینطور.

نگاهی به صفحه انداختم و درحالیکه مایوس شده بودم با ناراحتی توی دلم گفتم فقط همین؟؟ انتظار داشتم یه جمله ی قشنگ عاشقانه تحویلیم بده، اما اشتباه میکردم.

اصلا نمیتونستم درکش کنم که چرا انقدر خشک و بی روحه و از اینکه تا قبل از عقد سعی نکرده بودم بهتر بشناسمش، به خودم بد و بیراه میگفتم. پنجشنبه ظهر بود که مامان زری باهام تماس گرفت و گفت شب بچه ها شام میان اونجا و دلش میخواد منم تو جمعشون باشم، با وجودیکه دلم نمیخواست برم اما برای اینکه حرفشو زمین ننداخته باشم، چشم گفتم. بعد از ظهر بهترین لباسمو پوشیدم و آرایش ملیحی کردم و ب

ا رسول تماس گرفتم تا بیاد دنبالم اما گفت کار داره و ازم خواست خودم با آژانس برم. بعد از اینکه گوشیو قطع کردم، صدامو بم تر کردم و با عصبانیت داشو درآوردم: من کار دارم، خودت با آژانس بیا.

یکدفعه دیدم علی پشت سرم و ایستاده، لبخند کمرنگی زد و آروم گفت: هنوزم عادت داری پشت سر بقیه داشونو دریاری؟ دستپاچه شدم و گوشی از دستم افتاد روی مبل، فوراً گوشیو برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم توی اتاقم.

یادم افتاد دو سه باری موقعی که داشتم ادای خودشو در میاوردم مچمو گرفته بود و از اینکه حالا منو توی اون حالت میدید خجالت کشیدم.

با عجله وسایلمو برداشتم و چادرمو سرم کردم و از خونه زدم بیرون، هنوز به پیچ خیابون نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم بلند شد، همین که سرمو برگردوندم علی رو دیدم که برام چراغ میزد. به طرف ماشین رفتم و سرمو از شیشه ی سمت شاگرد بردم داخل و با تعجب گفتم:

چیزی شده؟

با مهربونی زل زد بهم و گفت:

شما آژانس خواسته بودید؟

یه کم این پا و اون پا کردم اما یه چیزی ته دلم میگفت سوار شو، یه حسی اختیار بدنمو گرفته بود دستش و همون حس در ماشین رو باز کرد و سوار شدم. احساس میکردم صدام میلرزه و با همون صدای لرزون آدرسو بهش دادم.

قلبم تند تند میزد، از زیر چادر دستمو فشار دادم روی سینه م تا بتونم کنترلش کنم و آرومتر بزنه، علی نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

نا خوش احوالی؟

هنوز دستپاچه بودم، فوراً گفتم:

من؟! نه! چطور؟

- آخه رنگ و روت پریده یعنی یه جورایی مثل گچ سفید شدی.

دستمو گذاشتم روی صورتمو گفتم:

نه حالم خوبه! شاید فشارم افتاده باشه کلا همینجوریم فشارم مدام بالا پایین میشه.

چند دقیقه سکوت بین جفتمون حکمفرما شد که گفتم:

دوستش داری؟

- کیو؟

- کسی که الان بعنوان شوهر اسمش رفته تو شناسنامه ت رو میگم

آروم خودمو رو صندلی جا به جا کردم و گفتم:

آره، پسر خوبیه چرا نباید دوستش داشته باشم؟

- همینجوری سوال پرسیدم، خواستم بگم اگه لحظه ای احساس کردی دلت باهاش نیست راه برای برگشت هست، اون قدیم بود که دخترا با لباس سفید میرفتن با کفن...  
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

نمیخواه نگران من باشی، بهت نیادا! دوست ندارم دلت برام بسوزه، اتفاقا به کوری چشم حسودا رسول فوق العاده پسر خوب و آقاییه، تو بهتره به جای دلسوزی برای من به فکر خودت باشی.  
بدون اینکه حرفی بزنه چند لحظه مات و مبهوت با تعجب زل زد بهم که صدای بوق ممتد ماشین روبرویی بلند شد و باعث شد پاشو بزنه روی ترمز، همزمان با ایستادن ماشین پیشونیم محکم خورد به شیشه و درد بدی رو احساس کردم، با نگرانی سرشو آورد جلو و سرمو گرفت تو دستش و گفت: خوبی؟

از حرکتش اونقدر شوکه شدم که درد یادم رفت، سرمو کشیدم عقب و گفتم:  
صدای بوق اونهمه ماشین پشت سرت رو نمیشنوی؟ راه بیوفت تا نیومدن کتکت بززن.  
ماشینو زد تو دنده و راه افتاد اما تمام حواسش سمت من بود، دستمو گرفتم روی پیشونیمو و ماساژش دادم اما دردش ساکت نمیشد، دوباره با نگرانی نگاهم کرد و گفت:  
پیشونیت داره باد میکنه میخوای بریم دکتر؟

- تورو خدا تو حواست به جلوت باشه تا دوباره یه بلایی سرمون نیاوردی، دکتر رفتن پیشکش.  
ماشینو یه گوشه پارک کرد و زل زد بهم و به ارومی گفت:  
معذرت میخوام، تقصیر من بود.

دوباره مثل پسر بچه های معصوم شده بود و من چقدر این نوع نگاه رو دوست داشتم، اگه یه کم دیگه ادامه میداد قطعا قلبم از سینه میزد بیرون، با عصبانیت به خودم نهیب زدم و توی دلم گفتم:  
تو الان شوهر داری و به رسول متعهدی، معلوم هست داری چیکار میکنی؟  
سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

به جای معذرت خواهی سعی کن حواستو بیشتر جمع کنی، در ضمن تا یادم نرفته بگم بهتره از این به بعد با شوهر من بهتر برخورد کنی و بهش احترام بذاری وگرنه با من طرفی.  
لبخند کمرنگی زد و گفت:  
خیالم راحت شد که حالت خوبه.

دوباره دنده رو جا زد و راه افتاد، تا موقعی که برسیم سرمو رو به پنجره برگردونده بودم و خیابونو تماشا میکردم و فقط موقع آدرس دادن راهنماییش میکردم، همین که وارد کوچه شدیم نگاهم افتاد به رسول که ماشینش و جلوی در پارک کرده بود و تازه داشت پیاده میشد.  
علی دو سه تا خونه اونطرفتر ماشینو نگه داشت و پیاده شدم، رسول به طرف ما اومد اما علی حتی صبر نکرد باهاش سلام و علیک کنه و حتی بدون اینکه از من خداحافظی کنه به سرعت دنده عقب گرفت و رفت. خواستم به رسول سلام کنم که با اخم گفت:  
چرا با این پسره اومدی؟ مگه نگفتم با آژانس بیا؟  
با تعجب زل زدم بهش و گفتم:

خوب چه فرقی داره؟ اینم انگار آژانس!

ابروهاتو بیشتر تو هم کشید و تن صداشو کمی برد بالاتر و گفت: فکرکنم دیشب بهت گفته بودم از این پسره خوشم نیادا، داداش واقعیتم که نیست پس دلم نمیخواه از این به بعد به جز سلام و خداحافظ بینتون حرفی باشه، شیر فهم شدی؟

اولین بار بود اینجوری عصبانی میدیدمش، اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم باهاش بحث کنم به همین خاطر بدون اینکه ج

وابی بدم رومو کردم اونطرف و رفتم سمت خونشون و با عصبانیت وارد خونه شدم.

ریحانه با دیدن من گفت:

وای پیشونیت چی شده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

پس معلومه؟ آخه انگار داداشت اصلا متوجه نشد.

صداشو آروم کرد و گفت:

ولش کن مرده دیگه، مردا تو این وادیا نیستن به دل نگیر.

حتی حوصله ی بحث کردن با ریحانه رو هم نداشتم و بدون اینکه جوابی بدم رفتم سمت دستشویی تا آبی به صورتم بزنم و عصبانیتم فروکش کنه، دلم یه جای آروم میخواست که ولو بشم و گریه کنم، بغض داشتم اما نه از حرف رسول، این بغض از توی ماشین علی همراه بود و توی گلوم سنگینی میکرد، چند تا مشت آب پاشیدم تو صورتم و نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه بعد اومدم بیرون.

صدای سر و صدا از طبقه ی بالا میومد و متوجه شدم همه شون بالا هستن، با اینکه دلم نمیخواست برم توی جمع اما یکی یکی پله ها رو طی کردم و رفتم طبقه ی بالا، اولین نفری که منو دید رعنا بود که واکنشش مثل ریحانه بود و همون لحظه ی ورودم درباره ی پیشونیم پرسید، منم با بی حوصلگی بلند گفتم:

ماشین ترمز کرد منم سرم خورد تو شیشه.

مامان زری اومد جلو و سرمو گرفت تو دستش و گفت:

الان خوبی؟ اگه جاییت درد میکنه بگم رسول ببرتت دکتر.

رسول که کمی اونطرفتر از من ایستاده بود، با شرمندگی سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت، احساس میکردم که ریحانه بهش گفته من ازش دلخورشدم. یکی یکی با همه سلام و احوالپرسی کردم و رفتم یه گوشه نشستم چند لحظه بعد رسول با یه پیشدستی میوه اومد کنارم و با مهربونی گفت:

درد که نمیکنه؟

رومو برگردوندم و گفتم: نخیر.

- ببخشید اون لحظه عصبانی شده بودم متوجه نشدم.

- مهم نیست.

ده دقیقه ای بدون اینکه حرفی بزنه کنارم نشست و بعد از جاش بلند شد و به بهانه ی صحبت کردن با راحله رفت بین راحله و رضوانه نشست.

انقدر قشنگ با خواهراش گرم گرفته بود و خوش و بش میکرد که یه لحظه بهشون حسودیم شد، با اینکه بیشتر از یه هفته از عقد من و رسول میگذشت و باید عاشقانه تر شروع میکردیم اما نسبت به هم این حسو نداشتم، هرچی فکر میکردم هیچ کوتاهی نسبت بهش انجام نداده بودم و مدام سعی میکردم با روی خوش باهاش صحبت کنم اما یه حسی ته دلم میگفت انگار دوستم نداره و بلافاصله این سوال میومد توی ذهنم که اگه دوستم نداشت پس چرا اومد خواستگاریم؟ مگه کسی مجبورش کرده بود؟

اون روز تا آخر شب خواهرای رسول یه لحظه هم تنهام نداشتند و دورمو گرفته بودند و باهام صحبت میکردند طوریکه حتی فرصت نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.

فقط لایلا زنداداش رسول بود که ازم فاصله گرفته بود و کنار شوهرش نشسته بود، طرز نگاهش طوری بود که احساس میکردم خیلی از من خوشش نمیاد اما من این رفتارشو زدم پای حسودیش و

یه جورایی بهش حق دادم چون بخاطر ورود من به اون خونه، همه دور و بر من بودند و هوامو داشتند.

بعد از شام به رسول گفتم:

میخوام برم خونمون آگه حالشو نداری منو برسونی، زنگ بزnm آژانس ببرتم.  
با ملایمت نگاهم کرد و گفت:

چرا بری؟ همینجا بمون فردا میبرمت.

دلم نمیخواست شب اونجا بخوابم برای همین اصرار کردم که ببرتم، اما مامان زری که صدامو شنیده بود با مهربونی به طرفم اومد و گفت:

کجا میخوای بری دختر؟ همین الان داشتیم با مامانت صحبت میکردم، ازش اجازه گرفتم که پیشمون بمونی، قبول کرد. تو دیگه جزئی از این خانواده ای اینجوری که غریبی میکنی ماهم معذب میشیما.

اصرارام فایده ای نداشت و حرف اکثریت به کرسی نشست و منم طبق معمول مجبور شدم بگم چشم.

صبح روز بعد، صبحونه رو که خوردیم یاد حرف سمیرا درباره ی گردش عاشقانه افتادم و وقتی با رسول تنها شدیم گفتم چه خوب میشد آگه امروز باهم میرفتیم گردش، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

بریم که چی بشه؟ من اصلا حوصله ی این کارا رو ندارم.

حالت حق به جانبی گرفتم و گفتم:

ولی من دلم میخواد باهم بیرون، همه ی زن و شوهرها همین کار رو میکنن.  
زل زد تو چشمام:

فکر نمیکردم از این دخترایی باشی که اهل چشم رو هم چشمین! همه ی زن و شوهرها ممکنه خیلی کارا بکنن.

- یعنی چی؟؟ یعنی من حق ندارم هیچ وقت ازت بخوام منو ببری بیرون؟ تو دیگه نوبری بخدا.

با حالت قهر رومو کردم اونور، کمی مکث کرد و گفت:

باشه بابا قهر نکن میبرمت، فقط پر رو نشی عادت کنی هی هر روز هر روز بگی بریم بیرونا من واقعا حوصله ی این کارا رو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و جوابی ندادم، توقع داشتم حداقل ازم بپرسه دلم میخواد کجا بریم اما نپرسید و از جاش بلند شد رفت تو حیاط تا ماشینشو بشوره.

بعد از ظهر، داشتم کمک مامان زری سبزی پاک میکردم رسول هم تازه از خواب بیدار شده بود که رو کرد به من و گفت:

پاشو آماده شو بریم بیرون.

بعد هم رو کرد به ریحانه که مشغول جمع آوری اتاق بود و گفت:

تو هم بیا بریم.

بعد هم به مامان زری گفتم:

مامان تو هم تنها نشین تو خونه پاشید همگی بریم بیرون یه دور بزنیم برگردیم.

ابروهامو تو هم کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم مشغول پاک کردن باقی سبزی شدم که مامان زری گفت:

حالا که میخوای دس

ت این طفلکو بگیری ببری گردش ما کجا پاشیم بیایم دنبالت؟ برید خوش باشید.

ریحانه با خنده بهمن گفت:

این داداش من یه کم زیادی بی حوصله ست اگه تونستی ازش یه آدم دیگه بسازی بهت جایزه میدم. کلا خیلی اهل گردش نیست پس تا میتونی از فرصت استفاده کن و لذت ببر. بدون اینکه نگاهش کنم لبخند کمرنگی زدم و ساقه های ترب رو جدا کردم، مامان زری سینی رو از جلوم کشید و با مهربونی گفت: پاشو مادر، پاشو برو دستاتو بشور و آماده شو. رسول دوباره رو کرد به ریحانه:

خوب حداقل تو بیا بریم، مگه غر غر نمیکردی به من میگفتی " نه میذارى تنها برم بیرون، نه خودت میبریم تفریح " خوب الان میخوام ببرمت فقط سریع آماده شو. - قربونت الان دیگه نمیخوام، ایشالله خودم به همین زودیا شوهر میکنم اون میبرتم. - بسه دیگه خیلی داری گنده تر از دهنه حرف میزنی، خجالت نمیگشه جلوی بزرگتر. بی اهمیت به حرفاشون از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم و یه تعارف خشک و خالی هم به ریحانه زدم که همراهمون بیاد اما خودش عاقلتر از این حرفا بود و قبول نکرد. بین راه جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشت و همونطور که داشت پیاده میشد رو به من گفت: چی میخوری؟

نگاهی به مغازه ی کوچیک آبمیوه فروشی انداختم و گفتم: نمیشه بریم یه جای بهتر که جا برای نشستن داشته باشه؟ نکنه توقع دادی تو ماشین بخوریم؟ - نترس میبریم تو پارک، فقط زود بگو چی میخوری؟ ماشینو بدجا پارک کردم. - نمیدونم هرچی خودت خوردی.

در ماشینو کوئید به هم و بعد از چند دقیقه با دوتا لیوان شیر موز برگشت و سه تا خیابون اونطرف تر ماشینشو پارک کرد و باهم وارد یه پارک کوچیک شدیم. روی اولین نیمکت نشست و بدون حرف شروع کرد به خوردن شیرموزش، همینطور که میخورد زل زده بودم بهش که گفت: بخور دیگه.

خنده ای کردم و گفتم:

حداقل حق انتخاب شامو بسپار به خودم و من بگم کجا بریم.

- مگه قراره جایی بریم؟ شام برمیگردیم خونه دیگه.

- یعنی فقط همین؟ منو آوردی توی این پارک مزخرف یه شیرموز دادی دستم، این شد گردش؟

- ببخشید واقعا من نمیدونستم باید برمت توی مجل ترین هتل و یه شام اعیونی بهت بدم، تو واقعا راجع به من چی فکر میکنی؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ببین، من میدونم که تو روزای سختی رو داشتی و اینم درک میکنم که زندگی با شوهر ننه برات عقده های زیادی رو ساخته اما این دلیل نمیشه که بخوای تمام کاستی های زندگیتو رو من پیاده کنی، واقعا امیدوارم هدفهت از ازدواج این نبوده باشه که بری با شوهرت گردش و فلان غذا رو بخوری و ال و بل.

من همینم، تو اگه منو بخوای نباید برات مهم باشه کجایی و اون مکان چقدر باکلاسه، وجود خود من مهمه و باید خوشحال باشی که من کنارتم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و لیوان شیرموز رو بدون اینکه ذره ای لب زده باشم پرت کردم توی سطل آشغال کنارم و گفتم:

ممنونم اولین گردش زندگی دونفرمونو به خوبی برگزار کردی، حالا منو ببر خونمون اگرم حال نداری زنگ بزنم با آژانس برس.

پوفی کشید، از جاش بلند شد و اومد سمتم، دستامو گرفت تو دستش و درحالیکه سعی میکرد آرامششو حفظ کنه گفت:

ببین عزیزم، من نمیدونم منظورمو باید بهت چجوری برسونم اگر باهات بد حرف زدم ببخشید ولی تو مگه زن من نیستی؟ تو مگه نباید منو درک کنی؟ من الان کمتر از ۲۰ تومن پول تو جیبمه و باید تا آخر ماه باهات مدارا کنم تا حقوق بگیرم، کل حقوقم میره پای قسط و قرض و دیگه آخرای ماه چیزی برام نیمونه، دلم نمیخواست اینجوری خودمو جلوت کوچیک کنم ولی الان مجبور شدم مشت بسته شدمو برات باز کنم تا بفهمی یه مو هم کف دستم نیست، صبر کن من حقوق بگیرم چشم میبرمت یه رستوران خوب و یه غذای خوشمزه بهت میدم.

دلم برات سوخت، عصبانیتم فروکش کرده بود، نشستم روی نیمکت و گفتم: من چیزی زیادی ازت نمیخوام، چیزایی که میگم حق طبیعی یه زنه، هر زنی نیاز به یه کم گردش و تفریح داره.

فورا پرید وسط حرفمو گفت:

ولی طنز اینجوری نبود.

با چشمایی از حدقه دراومده زل زدم بهش و گفتم:

طنز دیگه کیه؟

با دستپاچی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

هیچی بگذریم.

- نه همیشه بگذریم، بگو میخوام بدونم طنز کیه؟ نکنه تو قبلا ازدواج کرده بودی؟!

- نه بابا اون همکلاسیم بود، همونی که گفتم سه سال باهات دوست بودم، خوب بگذریم گفته بودی نمیخواهی درباره ش چیزی بدونی.

- اما الان نظرم عوض شده، میخوام بیشتر بدونم، میخوام بدونم کیه که اینجوری با من مقایسه ش کردی؟

- راستش اگه بخوام باهات صادق باشم باید بگم که من طنز رو خیلی دوست داشتم، اون منو به خاطر خودم میخواست و با وجودی که خانواده ش خیلی پولدار بودن اما اصلا برات مهم نبود باهم کجا میریم و چیکار میکنیم تنها چیزی که برات مهم بود این بود که کنار من باشه همین و همین؛ کلا دختر باحالی بود، بلد بود به موقع ناز کنه و عشوه بیاد مثل تو مجسمه نبود.

با عصبانیت گفتم:

خوب این الهه ی ناز آسمونی که ازش تعریف میکنی، اگه انقدر خوب بوده چرا باهات ازدواج نکردی؟ میرفتی اونو میگرفتی.

پوز خندی زد و گفت:

ازش خواسته بودم یه کم سنگینتر لباس بپوشه، با نامحرما دست نده و حجاب داشته باشه اما گفت منو باید همینجوری بخوای، با این وجود انقدر دوستش داشتم که رفتم خواستگاریش اما باباش نداد، گفت من دخترمو به پسر آس و پاس نمیدم، مامان زریم پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا این دختر به درد نمیخوره، من عروس با حجاب میخوام. تصمیم داشتم عقدش کنم بعد مجبور ش کنم حجاب بگیره اما نشد که بشه.

بادی به غیغب انداختم و گفتم:

پس این طنز خانوم همچینم فرشته نبوده وگرنه اگه دوستت داشت سعی میکرد خودشو به آب و آتیش بزنه تا بهت برسه.

اومد حرف بزنه که گفتم:



بسه دیگه، شنیدنیارو شنیدم نمیخوام دیگه چیزی راجع بهش بگی.

- چیه؟ نکنه حسودیت شد؟

دهنمو کج کردم و بدون اینکه جوابشو بدم رومو کردم اونطرف. خودشو رو صندلی جابجا کرد و با شوق و ذوق گفت:

نیلوفر؛ من کم کم برات از اخلاق و رفتار اون میگم، تو هم سعی کن یاد بگیری مثل اون دلبری کنی، مثل اون محبت کنی، یه کم بیشتر به خودت برس که اینجوری لاغر و استخوانی نباشی، یه کم...

دیگه خونم به جوش اومده بود، با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

خیلی وقیحی خجالت بکش؛ چطور روت میشه جلوی زن عقیدت انقدر راحت درباره ی بدن و عشوهای یه دختر دیگه حرف بزنی؟ آره تو لیاقتت همون دختره س من از سرت زیادم.

چادرمو سفت فشار دادم تو دستم و با گامهای تند رفتم سمت در خروجی پارک، رسولم همونطور که دنبالم میومد از پشت سر باهام حرف میزد:

من فقط چون باهات احساس صمیمیت زیاد میکنم حسمو بهت گفتم، اینارو گفتم که یه کم به خودت بیای و دخترونه تر رفتار کنی به خدا نمیدونستم اینجوری بهت برمیخوره اصلا ببخشید اشتباه کردم.

همونطور که تند میرفتم یه دفعه خوردم زمین، خواست بازو هامو از پشت بگیره و کمکم کنه بلند بشم که با آرنج زدم بهش و با غیض گفتم:

دست به من نزن.

اما به حرفم گوش نکرد و به زور بلندم کرد و شروع کرد به ناز و نوازش کردنم و با ناراحتی زیاد ازم عذرخواهی کرد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: منو برسون خونمون.

- تو رو خدا بچه بازی نکن دیگه، بخدا اگه بری خونتون دیگه نه من نه تو یه کم جنبه داشته باش. بدون هیچ حرفی با ناراحتی سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی خودشون راه افتادم منم دیگه اصراری نکردم و سعی کردم به قول خودش با جنبه باشم اما باهاش قهر بودم و تا سه روز نه بهش پیام میدادم نه جواب تلفنهاشو میدادم. روز چهارم برام پیام زد:

تو رو خدا این بچه بازی رو بس کن، تا کی میخوای ادامه بدی؟ این بار اگه زنگ بزنی جواب ندی منم دیگه بهت زنگ نمیزنم.

واقعا راست میگفت، تا کجا میخواستم ادامه بدم؟ بالاخره که باید آشتی میکردم.

یک ساعت بعد از آخرین پیامش باهام تماس گرفت و من جواب دادم اما خیلی سرد و خشک باهاش صحبت کردم.

سه ماه به همین منوال گذشت، توی این سه ماه کار ما مدام قهر و گله و شکایت از هم بود، بازم تا حرف میشد طنز رو میکوبوند توی سرم و منم طبق معمول قهر میکردم و دوباره روز از نو روزی از نو؛ دیگه واقعا خسته شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم؟

برای به دست آوردن دلش تمام ظرافت زنانگیمو به کار گرفته بودم اما بازم طنز برایش چیز دیگه ای بود، دلم به حال خودم و آینده ی نامعلومی که پیش روم بود میسوخت.

یه روز که طبق معمول خونشون بودم، متوجه شدم سرش زیادی تو گوشیشه اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم جوری وانمود کنم که مثلا حواسم بهش نیست، یکی دوساعت بعد از جاش بلند شد و طبق معمول رفت تو حیاط به ماشینش ور بره، گوشیش روی طاچه بود، همیشه عادت داشت میذاشتنش اونجا اما من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم برم سرش ولی اینبار فرق داشت و یه حس و اداری میکرد چکش کنم، فرصت خوبی بود، مامان زری تو آشپزخونه بود و ریحانه هم آرایشگاه فوراً از روی طاچه برش داشتم و رفتم توی پیامکهاش.

آخرین نفر شخصی به اسم احمدی برایش پیام فرستاده بود، بازش کردم و مکالماتی که بینشون رد و بدل شده بود رو خوندم.

احمدی: چند بار بگم غلط کردم؟ دوست داری به دست و پات بیوفتم؟ اصلا هرچی تو بگی قبول. رسول: منم چند بار بهت بگم که دیگه دیر شده؟ دیگه فایده نداره برو به زندگیت برس. احمدی: زندگی من تویی، توی این چند وقت متوجه اشتباهاتم شدم تو برگرد من قول میدم بخاطرت قید خانوادم بزنم، میدونم هنوزم دوستم داری.

باز احمدی: مگه خودت به شوهر مریم نگفته بودی هیچکس مثل طناز نمیشه؟ مگه بهش نگفته بودی از زنت راضی نیستی؟ برای بار هزارم میگم، اون دختره رو ولش کن بذار بره پی زندگیش، زندگی تو منم. مطمئنم هنوزم منو میخوای.

دیگه نمیتونستم چیزی ببینم، اشک بقدری جلوی چشممو گرفته بود که حتی یه کلمه هم برام خوانا نبود. با عصبانیت گوشی به دست رفتم توی آشپزخونه و ریز ریز مکالمات رو از اول برای مامان زری با صدای بلند درحالیکه مثل ابر بهار زار میزدم خوندم. مامان زری شوکه شده بود و فقط میزد توی صورت خودش و میگفت خدا مرگم بده. نفسم سنگین شده بو

د، با عجله رفتم تو اتاق، دکمه های مانتومو یکی در میون بستم و کیف و چادرمو برداشتم و فوراً از ساختمون زدم بیرون، رسول با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چرا داری گریه میکنی؟ کجا داری میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم داد زدم میرم به جهنم.

صدای مامان زری رو از پشت سرم میشنیدم که منو صدا میزد و به رسول بد و بیراه میگفت. نفهمیدم چجوری خودمو به خونه رسوندم؟! حال داغونی داشتم و احساس میکردم هر آن ممکنه پس بیوفتم، با وجودیکه توی هوای باز بودم اما نفسم تنگ بود و دلم هوای بیشتری میخواست.

وقتی وارد خونه شدم، هیچ کس تو اتاق نبود. کیف و چادرمو پرت کردم روی مبل و نشستم زمین و زار زدم. بعد از اینکه کمی آرام شدم برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم وقتی توی آینه نگاهم به صورتم افتاد دوباره اشکام سرازیر شد:

یعنی من انقدر رقت انگیزم؟ دیگه باید برایش چیکار میکردم که ازم راضی باشه؟ من که از نظر جسمی و روحی و همه چیز برایش سنگ تموم گذاشتم پس دیگه چی میخواست ازم؟

چند تا مشت آب زدم به صورتم و برگشتم توی هال ولو شدم. رسول پشت سر هم به مویایلم زنگ میزد اما تا اسمش رو صفحه ی گوشیم میومد ردتماس میدادم، اونقدر زنگ زد و رد تماس دادم تا خسته شد. چند دقیقه بعد مامان و ندا از راه رسیدند، مامان با دیدن صورت پف کرده ی من با نگرانی گفت:

چی شده؟ چرا قیافه ت اینجوری شده؟

دوباره اشکام سرازیر شد:

مامان، من خسته م دیگه نمیتونم تحمل کنم.

- درست حرف بزن ببینم جریان چیه؟

- رسول یه دختر دیگه رو دوست داره منو نمیخواد.

- غلط کرده، مگه شهر هرته؟

شمرده شمرده همه چیز رو برایش تعریف کردم، یه دفعه دیدم در اتاق علی باز شد و با چشمای برافروخته از اتاق اومد بیرون.

اشکامو پاک کردم و با تعجب زل زدم بهش و گفتم:

تو کی اومدی که من متوجه نشدم؟

همونطور که اخماش تو هم بود گفت:

وقتی رسیدم خونه تو دستشویی بودی.

با عصبانیت گفتم:

پس چرا هیچی نگفتی؟ مگه صدای گریه هامو نمیشنیدی؟ چرا نیومدی بیرون؟ یعنی انقدر سنگ و

مغروری؟ یا اینکه میخواستی دزدکی به حرفام گوش بدی؟

مشتاشو به هم گره کرده بود، بدون اینکه حرفی بزنه از خونه زد بیرون و در رو پشت سرش

انقدر محکم کوبید به هم که شیشه ها لرزید.

مامان سعی میکرد آرام کنه، اعصابم خورد بود و از اینکه علی هم حرفامو شنیده بود و جلوش

خار و خفیف شده بودم، عصبی تر شدم. ندا برام آب قند درست میکرد و مامان میگفت دستات یه

تیکه یخه حتما فشارت افتاده باشو بریم دکتر سرم بهت وصل کنن.

لرز داشتم اما گفتم چیزیم نیست و روی میبل دراز کشیدم. دو ساعت بعد تلفن زنگ خورد و مامان

گوشیو برداشت. مامان زری پشت خط بود و با گریه میگفت علی اومده جلوی در خونشون و با

رسول کتک کاری کردند.

مامان سراسیمه گوشیو گذاشت و شماره ی علی رو گرفت اما بر نمیداشت، چند بار پشت سر هم

گرفت اما جواب نمیداد.

دلشوره ی عجیبی داشتم به قدری که دوبار بالا آوردم، وقتی ممدآقا اومد خونه و مامان برایش قضیه

رو تعریف کرد، ممدآقا هم نگران علی شد و سعی کرد باهاش تماس بگیره اما بازم علی جواب

نمیداد.

تقریباً ساعت ۱۱ شب بود که اومد خونه، پای چشمش کبود بود و معلوم بود مشت خورده.

قبل از اینکه من بخوام عکس العملی نشون بدم، ممدآقا با غضب رفت جلو و بدون معطلی یه

کشیده خوابوند تو گوشش:

- از کی تاحالا به خودت اجازه ی غلط زبانی دادی؟ مگه این خونه بزرگتر نداره که رفتی دخالت

کردی؟ اصلاً تو رو سننه؟

علی نگاه معنی داری به باباش انداخت اما حرفی نزد و فوراً رفت توی اتاقش، از اینکه بخاطر من

با رسول گلاویز شده بود حس خوبی نداشتم، از طرفی احساس شرمندگی میکردم و از طرف دیگه

به خودم لعنت میفرستادم که چرا حرفی زدم که باعث بشم برام دل بسوزونه! غرورم از همه

طرف له شده بود و اتاق دور سرم میچرخید.

صبح اول وقت هنوز تو رختخواب بودم که تلفن خونه زنگ خورد، مامان زری بود. نزدیک یه

ساعت با مامان صحبت کرد و بعدش از مامان خواست گوشیو بده به من اما با دست اشاره کردم

که نمیخوام گوشیو بگیرم و مامان سعی کرد دست به سرش کنه.

علی خیلی زودتر از اینکه من از خواب بیدار بشم رفته بود دانشگاه و فکرمو با خودش برده بود،

مدام نگرانش بودم که یعنی الان در چه حاله؟!

طرفای ظهر بود که سمیرا زنگ زد و وقتی گوشی رو برداشتم شروع کرد به دلداری دادنم و مدام

با شوخیاش سعی میکرد جو سنگین بینمونو رو عوض کنه اما من حتی حوصله ی حرف زدن

باهاش رو هم نداشتم چه برسه به خندیدن.

میخواستم باهاش خداحافظی کنم که ریحانه گوشی رو گرفت و چون تو عمل انجام شده قرار گرفته

بودم مجبور شدم صحبت کنم.

ریحانه: الو نیلو سلام، ببین میدونم فعلا حوصله ی حرف زدن نداری ولی ازت میخوام یه کم به رسول زمان بدی، بین اون و طنز دیگه چیزی نیست رسول ولش کرده ولی دختره هنوز دست بردار نیست. توو خدا از خر شیطون بیا پایین و یه کم بهش فرصت بده جبران کنه برات. با عصبانیت گفتم:

من از خر شیطون پیام پایین؟ من بدبخت سوار خر مراد بودم با کلی امید و آرزو زنش شدم اما داداش نامرد تو بدجور هولم داد زمین.

- هرچی بگی حق داری ولی حرف من اینه که یه کم بیشتر درکش کنی و بهش زمان بدی.  
- میدونی چیه ریحانه؟ من از دست تو و مامانتم دلخورم، یه حرفی خیلی وقت بود تو گلوم گیر کرده بود میخواستم بگم فکر میکنم الان فرصت مناسبی باشه؛ من احساس میکنم تو و مامانت برای اینکه فکر اون دختره رو از سر رسول بیرون کنی براش زن گرفتید، احساس میکنم یه جورایی طعمه شدم، شما که میدونستید رسول اینجوری عاشقه نباید میومدید دختر مردمو بدبخت میکردید، خودتون باید بهش زمان میدادید بعد براش یکپو لقمه میگرفتید.

- چی داری میگی دختر؟ من دارم میگم دختره دست از سرش برنمیداره باز تو حرف خودتو میزنی؟ آخرش که چی اول و آخر باید آشتی کنی پس انقدر کشش نده دیگه.

- کی گفته آشتی میکنم؟ اتفاقا تا دیر نشده باید خودمو از این اشتباهی که کردم نجات بدم بین من و رسول دیگه چیزی نیست دیگه نمیخوام یه لحظه هم ببینمش.

- اینقدر مطمئن حرف نزن نیلو، پس مثل اینکه خبر نداری!

- چپو؟

- صبح ناپدریت زنگ زده بود به رسول و بابت رفتار زشت پسرش عذرخواهی کرده بود، بعدم به رسول گفته بود یه کم بهت زمان بده تا با خودت کنار بیای، گفته بود نیلوفر الان داغه، عصبانیه... دیگه نفهمیدم چی گفت؟ فوراً گوشیه گذاشتم و ناباورانه خودمو سر دادم زمین؛ متعجب بودم که یعنی ممدآقا تا این حد دلش میخواد منو از سرش وا کنه؟

احساس بیچارگی مثل خوره افتاده بود به جونم و دلم به حال خودم زار میزد، مامان اومد جلو وبا نگرانی گفت:

مگه از اونور بهت چی گفت که رنگت پرید؟

اومدم بگم شوهرش چقدر بهم لطف کرده که احساس کردم حالم داره به هم میخوره، دوییدم طرف توالت و با اینکه از صبح چیز زیادی نخورده بودم، زردآب بالا آوردم. دهنم درست مثل اعصابم تلخ تلخ بود.

وقتی اومدم بیرون هنوز چشمای نگران مامان سمتم بود، با آستینم لبمو پاک کردم و گفتم:

فشار عصبی روم خیلی زیاده، برای همین حالم دائم بد میشه.

نگاه مامان معنی دار بود اما چیزی نگفت، بعد از ظهر زنگ آیفون به صدا دراومد و ممدآقا همراه رسول وارد خونه شد. رسول یه شاخه گل رز دستش بود و صورتش کبود بود. با لبخند اومد طرفم اما پشش زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با عصبانیت رفتم تو اتاقم. دنبالم اومد تو اتاق و در رو هم پشت سرش بست. نشست کنارم روی تخت و گفت:

ببین نیلوفر، من الان غرورمو زیر پا گذاشتم و پاشدم اومدم تو خونه ای که این پسره ی عوضی توش زندگی میکنه، بخدا اگه بخاطر تو نبود زده بودم لت و پارش کرده بودم تا آویزه ی گوشش بشه تو زندگی ما دخالت نکنه. اونقدری دوستت دارم که باوجودیکه ممدآقا بهم گفته بود یه مدت به حال خودت بذارمت بازم دلم طاقت نیارود و پاشدم اومدم آشتی. من نمیدونم تو توی گوشیم چیا خوندی، من تقصیری ندارم طنز ادعا میکنه که سرش به سنگ خورده وگرنه من باهاش کاری نداشتم. الانم دیگه اخماتو باز کن و بیا آشتی باشه؟

با عصبانیت گفتم:

وقتی تو دوستم نداری چجوری پیام آستی؟ خودم تو مکالماتون با اون دختره خوندم که به شوهر مریم که نمیدونم کیه گ

فتی منو دوست نداری و من به پای طناز نمیرسم.

چشمکی زد و گفت:

خوب دروغ که نگفتم به پاش نمیرسی اما مهم اینه که من تو رو دوست دارم و نمیدونم طناز این اراجیفو از کجاش درآورده.

با غیض نگاهش کردم که گفت شوخی کردم.

از جام بلند شدم و با التماس گفتم:

خواهش میکنم برو بیرون، من الان تو شرایطی نیستم که بخوام باهات بحث کنم. فقط برو.

با عصبانیت از جاش بلند شد:

باشه من میرم دیگه بیشتر از این خودمو کوچیک نمیکنم اگه برگشتنی بودی خودت باید بیای منت کشی چون من دیگه پامو تو این خونه نمیذارم. درضمن به اون پسره ی نفهم فضولم بگو یکی طلبش به موقعه ش حالشو جا میارم.

چشمامو روی هم گذاشتم، در رو کوبید به هم و رفت. صدای ممدآقا رو میشنیدم که داره از ش دلجویی میکنه اما بدون اعتنا فقط ولو شدم روی تخت، ممدآقا با عصبانیت اومد تو اتاق و گفت:

معلوم هست داری چیکار میکنی؟ تا تقی به توفی میخوره که نباید زندگیتو به هم بزنی، زن زندگی باید گذشت داشته باشه میدونی گذشت یعنی چی؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

آره گذشت یعنی اینکه تو سرشم زدن خفه خون بگیره و انقدر تحمل کنه تا دق کنه. تقصیر خودمه که از اون اول حرفاشو لاپوشونی کردم شما که نمیدونی چیا بهم میگفت. چقدر اون دختره ی لعنتی

رو چماق کرد زد تو سرم. چپ رفت راست اومد گفت طناز برام این کارو میکرد طناز برام اون کارو میکرد طناز ال بود طناز بل بود. شما که از هیچی خبر نداری چرا سنگشو به سینه میزنی؟؟

- یعنی چی؟ آخرش که چی؟ نکنه توقع داری به همین بهونه از ش طلاق بگیری؟

اومدم حرف بزدم که مامان زودتر گفت:

اگه قرار باشه اینجوری دخترمو بچزونه چرا که نه؟ مردی که هنوز چهارماه از عقدش نگذشته حرف از عشق یه دختر دیگه میزنه از کجا معلوم پس فردا رفتن سر خونه زندگیشون اصلا دختره

رو برنداره بیاره تو خونه؟

- نسرین تو دیگه چرا؟ این جوونه، خامه، عقلش قد نمیده تو که مادرشی چرا پر به پرسش میدی؟ این دشمنیه در حق بچه ت، مادری نیست بخدا.

اینو گفت و با دلخوری از اتاقم زد بیرون، مامان پشت سرش رفت و شروع کرد به بحث کردن اما من از اتاق خارج نشدم، حتی برای شام هم نرفتم بیرون و اونقدر سرگیجه داشتم و خسته بودم که

بدون شام با کلافگی زیاد خوابیدم.

صبح با حالت تهوع از خواب بیدار شدم و دوییدم سمت توالت، مامان با چشمای از حدقه در اومده جلوی توالت و ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد، دستام یخ کرده بود و حال خوشی نداشتم. چند

دقیقه بعد مامان گفت آماده شم تا بریم دکتر بلکه حالم بهتر بشه، هرچی اصرار میکردم که حال بدم بخاطر استرسه قبول نمیکرد و اصرار در اصرار که باید بریم دکتر و سرمی چیزی بهت بزنی.

با بی حوصلگی آماده شدم و به نزدیکترین درمانگاه رفتیم. دکتر که یه پزشک خانوم بود، علائم رو که دید کلی سوال پیچ کرد راجع به اطمینان از عدم بارداری و... جلوی مامان خجالت میکشیدم اما سرمو زیر انداختم و گفتم: هنوز ازدواج نکردم، عقد کرده هستم.

بدون توجه به حرفام برام آزمایش بارداری نوشت، نگرانی تو چشمای مامان دو دو میزد و خودمم کم مونده بود پس بیوفتم.

تا یک ساعت بعد که جواب آزمایش مشخص بشه دل تو دلمون نبود، همین که برگه رو گرفتم دستم و جواب مثبت رو شنیدم، احساس کردم کل درمانگاه داره دور سرم میچرخه و همین که داشتیم میخوردم زمین چشم افتاد به مامان که دستشو گذاشته بود روی سرش و بهت زده به برگه نگاه میکرد. دیگه چیزی نفهمیدم و موقعی که به خودم اومدم زیر سرم بودم.

چشمامو که باز کردم مامان بالای سرم بود، چشماش اونقدر عصبی بود که احساس میکردم با چشماش داره کتکم میزنه، نگاه تاسف بارشو انداخت به برگه ی دستش و با عصبانیت گفت: اگه میدونستم اونقدر کله شقی محال بود اجازه میدادم شبا اونجا بمونی، واقعا فکر نمیکردم تا این حد ایله باشی، نا امیدم کردی.

اشک از گوشه ی چشمم سر میخورد پایین، آروم زیر لب گفتم امکان نداره، مگه میشه؟  
با التماس چشم دوختم به صورتش و گفتم:  
حالا باید چیکار کنم؟ حالا چی میشه؟  
با غیض گفت:

هیچی چمچاره کن! باید به هر قیمتی که شده باهاش عروسی کنی و بری سرخونه زندگیت تا بیشتر از این آبرومون نرفته.  
با صدای لرزون گفتم:  
اما من دوستش ندارم.

سرشو آورد جلو، صداشو آورد پایین اما با لحنی که از قبل عصبی تر بود جواب داد:  
غلط کردی! اون موقع که مست بودی و باغ ونک بخشیدی باید یاد این حرفت میوفتادی الان دیگه دهننو ببند، ای کاش زودتر میفهمیدم تا لاقل دیشب که این پسره اومده بود آشتی، نرمتر باهاش صحبت میکردم و آشتیتون میدادم.  
به سختی از جام بلند شدم و گفتم:  
مامان تو رو خدا من نمیخوام باهاش...  
نداشت ادامه بدم، پرید وسط حرفم و گفت:

واقعا شرایطتو میفهمی یا داری خودتو میزنی به اون راه؟  
اصلا حرف مردم هیچی، واقعا توقع داری با یه بچه من تو رو چیکارت کنم؟ همینجوریش با سابقه ی درخشان خانوادگیمون وضعیتت گل و بلبل هست، دیگه اگه یه بچه هم وبال گردنت بشه، کسی نمیاد خواستگاریت اونقدر میمونی تا موهات مثل دن

دونات سفید بشه حالا من دیشب برای اینکه ممدآقا رو خاموش کنم یه حرفی زدم تو چرا جدی گرفتی؟ همون دیشبم اشتباه کردم. ممدآقا راست میگفت.

تا خونه مثل ابر بهار اشک میریختم و همه ی نگاهها متوجهمون شده بود اما دست خودم نبود، مامان کماکان داشت غر میزد و خونه که رفتیم بدتر شد، کنایه هاش تمومی نداشت و رگباری منو نشونه گرفته بود.

شب که ممدآقا اومد خونه، مطمئن بودم مامان جریان رو براش تعریف میکنه برای همین از خجالت رفتم تو اتاقم و در رو هم بستم اونقدر ناراحت و عصبی بودم که تمام دق و دلیمو سر ندا پیاده کردم و وقتی برای برداشتن لوازمش وارد اتاق شد سرش داد کشیدم و با گریه فرستادمش بیرون، مدام خودمو شماتت میکردم و همه ش با خودم فکر میکردم اگه علی ماجرا رو بفهمه چه فکری درباره م میکنه؟

دستمو گرفته بودم به دلم و با خودم میگفتم ای کاش جراتشو داشتم و این مانعو سر به نیست میکردم اما اونقدر بی رحم نشده بودم که اینکار ازم بر بیاد. بازم بدون شام سرمو گذاشتم رو بالشت خیس شده از اشک و خوابیدم.

صبح بازم با حالت تهوع از خواب بیدار شدم، هنوز یک ساعت از بیدار شدنم نگذشته بود و مشغول خوردن نون و پنیر بودم که مامان اومد کنارم نشست، هنوز ابروهاش تو هم گره خورده بود و با چشماش ملامتم میکرد.

- صبحونه تو که خوردی پاشو یه زنگ به زهرا خانوم بزن و قضیه رو براش تعریف کن باید تا شکمت نیومده جلو زودتر بساط عروسیو به پا کنیم. اصلا نمیخواد تو حرفی بزنی اینجوری فکر میکنن بی صاحبی، من که بزرگترنم خودم زنگ میزنم. آه عمیقی کشیدم و با ناراحتی برگشتم توی اتاقم.

صدای صحبت کردن مامانو میشنیدم و دل تو دلم نبود تلفنش تموم بشه و بفهمم نتیجه چی شد؟! یه ساعت بعد مامان با عصبانیت در اتاقمو باز کرد و گفت:

حقته، لیاقتت اینه که برات یه عروسی خشک و خالیم بگیرن ببرنت، مقصرم خودتی. حاج و واج نگاهش میکردم که ادامه داد:

مادرشوهرت میگه شازده پسرش فعلا یه پایاسیم نداره چجوری عروسی بگیره؟ راستم میگه! قرارمون این نبود، قرار بود یکی دوسال به هم فرصت بدیم.

- یعنی چی؟ مگه میشه بدون عروسی؟ یعنی حتی یه عروسی ساده هم نمیتونن بگیرن؟

- چرا قراره یه عروسی فوق ساده برات بگیرن عینهو جشن تولد! خواهر برادرای دوماه دعوتن فقط با ما و فوقش حاج احمد اینا، دیگه کسی نیس! حقته اگه دندون رو جیگر میذاشتی و مواظب میبودی با عزت و احترام با یه عروسی آبرومندانه روونه ی خونه ی بخت میشدی تا چشم حسودامون دراد اما خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

مامان رگیاری بارم میکرد و منم رگیاری زار میزدم. بعد از اینکه حسابی خودشو خالی کرد گفت:

شب قراره شوهرت بیاد دوباره اینجا، دیگه ناز نکنیا باهات مهربون برخورد کن که یهو لج نکنه. مامان که رفت بالشتو گذاشتم رو صورتم و زجه زدم، به خودم و زندگیم لعنت میفرستادم، به رسول که مدام ازم میخواست مثل طنز براش دلیری کنم لعنت میفرستادم، به زمین و زمان لعنت میفرستادم، حتی به اون بچه ای که ناخواسته پا گذاشته بود تو وجودم!

طرفای ساعت ۶ بعد از ظهر بود که سر و کله ی رسول پیدا شد، برخلاف روز قبل اینبار اونقدر سگرمه هاش تو هم بود که حتی یه من عسلم براش کافی نبود. مامان با دیدن چهره ی عصبانی رسول رنگ به رنگ شده بود و مدام لبشو میگزید. رسول با تشر گفت:

آماده شو بریم بیرون باهات حرف دارم.

دلم میخواست میپریدم جلو و با ناخونام چنگش می انداختم اما حیف که مامان بهم هشدار داده بود، قبل از اینکه از در برم بیرون هم منو کشید کنار و دوباره بهم هشدار داد که هرچی گفت بگو چشم و باهات نرم صحبت کن.

همین که سوار ماشینش شدم، در رو محکم کوبید به هم و داد زد:

معلوم هست اینجا چه خبره؟ این حرفا چیه اینا میزنن؟

چیزی نگفتم و زل زدم به زمین، که ادامه داد:

حالا من باید چیکار کنم؟ چرا مواظب نبودی؟

حرفش برام گرون تموم شد، با خشم تمام زل زدم تو صورتش و گفتم:

آره تو هم بزن تو سرم، من مقصرم. اصلا از این به بعد هرکی هر غلطی میکنه باعث و بانیش منم. تو یه وقت خودتو قاطی نکنیا تو هیچ کاره ای، این بچه م بچه ی تو نیست.

ناخودآگاه یه داغی رو لبم حس کردم، از اصابت دستش شوری بدی رو تو دهنم مزه مزه کردم؛ همونطور که با دستم خون لبمو پاک میکردم، خواستم در رو باز کنم و پیاده بشم که گاز داد و رفت چند تا خیابون اونطرفتر نگه داشت. دلم نمیخواست جلوش گریه کنم اما اشکام ناخودآگاه سرازیر شدن و هرچقدر سعی میکردم که جلوشونو بگیرم بیفایده بود، بند نمی اومدن.

چند دقیقه سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و با لحن ارومتری گفت:

معذرت میخوام، اونقدر عصبی بودم که دست خودم نبود آخه من واقعا انتظار چنین چیزیو نداشتم.

- مگه من داشتم؟ من چه گناهی کردم که همه فقط منو مقصر میدونن؟ دیگه از تو انتظار نداشتم! به جای اینکه دلداریم بدی و اروم کنی بدنتر نمک بیاشی رو زخم.

آروم سرمو گذاشت رو شونه هاش و اشکامو پاک کرد.

- بیا به فال نیک بگیریم، شاید قسمت این بوده که این بچه مارو باز بهم

پیوند بزنه چون اینجور که شنیدم دیگه نمیخواستی ریختمو ببینی. با اینکه ناغافل اومد ولی باید

هواشو داشته باشیم مگه نه؟

حرفی نزدم و فقط اشک ریختم.

بساط عروسی ساده مون به سرعت مهیا شد اونقدری که نفهمیدیم چطور جهیزیه مو آماده کردیم و به قول مامان آگه جهیزیه ی مختصری بهم داده بود مقصر خودم بودم چون آمادگی نداشتم و نتونسته بود اونطور که باید جهیزیه ی خوبی بهم بده.

سمیرا توی این مدت حسابی کمک حالم بود و برای خرید و تدارک وسایل پا به پا همراهمون میومد. با اینکه از شنیدن خبر باردار بودنم شوکه شده بود، اما تنها کسی بود که ملامتم نکرد و تبریک گفت. علی هم دوباره شده بود علی سابق، عیوس و عصبی و اخمو، اونقدر بداخلاق شده بود که آدم جرات نمیکرد از یه فرسخیش رد بشه منم سعی میکردم زیاد باهاش روبرو نشم.

وسایلمو طبقه بالای خونه مامان زری که کاملا مستقل بود چیدیم، چون خونه قدیمی بود اتاق خواب نداشتم و دوتا اتاق رو به وسیله ی یه پرده ی توری از هم جدا کرده بودیم که مثلا یکی از اتاقا اتاق خواب باشه، آشپزخونه و حمام و دستشویی هم روی پشت بوم ساخته شده بود و برای آشپزی و... مجبور بودم یه طبقه برم بالاتر و کارامو انجام بدم. روز جشن به آرایشگاه مریم خانوم رفتم و اونقدر تو کارش مهارت داشت که وقتی خودمو تو آینه دیدم جا خوردم! واقعا خوشگل شده بودم.

به جای لباس عروس پفی، پیرهن بلند شیری رنگی که لباس نامزدی رعنا بود رو پوشیدم و توی همون خونه ی مامان زری با مختصر مهمونایی که دعوت شده بودند بزن و بکوب به پا شد.

خانوما خونه ی مامان زری بودند و آقایون خونه ی همسایه ی کناریشون!

وسط مراسم وقتی رسول رفت تو قسمت مردونه، سمیرا اومد کنارم نشست، متوجه حالم بود و میدونست منتظر یه جرعه م تا اشکام سرازیر بشه برای همین مدام سعی میکرد شیطنت کنه و منو بخندونه. لبخند تلخی زدم و پچ پچ وار بهش گفتم:



همیشه آرزو داشتم یه لباس عروس چین دار قشنگ بپوشم، شب عروسیم کل فامیلون مخصوصا فامیلای بابامو دعوت کنم و جلوشون کلی پز بدم. این چیزی نبود که میخواستم. با خنده گفت:

ول کن بابا بیخیال، این چیزا که مهم نیس! مهم خوشبختیته. والا منم الان آرزو دارم مرد رویاهام که خاکبرسر معلوم نیست کدوم گوریه سوار بر خر قهوه ایش از راه برسه و منو ببره دهاتشون و توی روستاهای ناکجا آباد دست در دست هم زندگی کنیم ولی دنیا که به آرزوهای آدم نگاه نمیکنه، آخرم مجبور میشم زن یه خانزاده ای چیزی بشم و توی مجلترین هتل تهران برام جشن بگیرن؛ ایش لباس عروسو که نگو اه اه آخرم مجبورم میکنن از این دنباله دارا بپوشم که خودم انجام دنباله ی لباس سر کوچه. از طلاهام که دیگه نگو همه برلیان و اصل.

والا! روزگاره دیگه آمو مجبور میکنه مجبور، میفهمی؟! هرچقدر سعی کردم خنده مو کنترل کنم نتونستم و پقی زدم زیر خنده که مامان با چشم غره نگاهم کرد و لبشو گزید.

بعد از اینکه مراسم تموم شد و همه خداحافظی کردند و رفتند با خستگی تمام رفتم بالا و بعد از پاک کردن آرایشم و تعویض لباسم ولو شدم روتخت، رسول هنوز پایین بود و تقریبا نیم ساعت بعد اومد پیشم اما من اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.

درست چهار روز بعد از شروع زندگی مشترک من، مامان باهام تماس گرفت و با عصبانیت گفت: این پسره دیگه خیلی بی حیا و پرروئه! دیگه واقعا نمیدونم باید بهش چی بگم. با تعجب گفتم:

کدوم پسره؟ کیو میگی؟ واضح بگو منم متوجه بشم.

مامان: سعید دیگه، پسر حاج عمو مهدیت.

نوچی کردم و گفتم:

مگه باز چیکار کرده که انقدر عصبانی هستی؟

- پسره ی پر رو برداشته کارت عروسیشو پست کرده دم خونمون، من نمیدونم چرا این چشم سفید دست از سرمون بر نمیداره؟ میترسم آخرشم زهرشو بریزه، فقط باید مواظب باشیم آدرس خونه ی تو رو پیدا نکنه! اینجور که بوش میاد ول کن نیست... بدون هیچ واکنشی گفتم:

نمیخواه نگران باشی، سعید میخوایسته با اینکارش خبر از دواجشو به گوش من برسونه تا دلم بسوزه و آه بکشم که چرا زنش نشدم.

پوزخندی زدم و ادمه دادم:

چقدر بچه گونه!

- نیلوفر من مطمئن باشم که تو فراموشش کردی دیگه؟ ببین تو دیگه متاهلی و داری مادر میشی، تمام و فکر و ذکر باید پیش شوهرت و بچه ی تو راهیت باشه.

- خیالت راحت باشه بین من و اون هیچی نیست واقعا من نمیدونم این بار چندمه که دارم هی میگم. -اگه اینبار مزاحم بشه خودم حقشو میذارم کف دستش، پسره ی احمق...

دلم نمیخواست با حرفاش گوش کنم، برای همین با عجله گفتم:

مامان غدام رو گازه، الان ته میگیره کاری نداری؟

بعد از خداحافظی فوراً تلفن رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم، ساعد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و توی گذشته غرق شدم، از اینکه سعید از دواج کرده بود ناراحت نبودم و اتفاقاً خوشحال هم بودم بخاطر اینکه خیالم راحت شده بود که دیگه سرش به زندگیش گرم میشه و سعی میکنه به مرور زمان منو از ذهنش دور بریزه درست همون کاری که من کردم.

هنوز یک ماه هم از زندگی مشترکمون نگذشته بود، احساس میکردم رسول طناز رو فراموش کرده چون از بعد قهری که کرده بودم دیگه اسمی ازش نیاورده بود و مدام یواشکی گوشیشو چک میکردم اما خبری نبود. تا اینکه پنجشنبه ظهر درحالیکه داشت اصلاح میکرد گفت: امروز یکی از دوستای دانشگاهم بهم پیام داد گفت به مناسبت سالگرد ازدواجش همه ی بچه های قدیمو مهمون کرده رستوران، منم دعوت کرد. حالا خواستی شام بذاری فقط برای خودت بذار من که نیستم.

با تعجب گفتم:

خوب آگه سالگرد ازدواجشه یعنی خانومشم هست دیگه پس جمع مختلطه چرا منو نمیبری؟ یعنی شعور نداشته تو که متاهلی رو با زنت دعوت کنه؟  
- چرا بابا اتفاقاً گفت با خانومت بیا ولی تو با این حالت میخوای کجا پاشی بیای؟ حالا یهو از شانس گندمم بزنه وسط غذا حالت بد بشه آبرو ریزی میشه.  
- نه من خیلی وقته حالت تهوع ندارم، دوست دارم بیام با دوستات آشنا بشم.  
تا بعد از ظهر هرچقدر بهونه میآورد بی فایده بود و با اصرار فراوان آماده شدم تا همراهش برم.  
بین راه گفتم:

با وجودیکه میدونم خودت حواست هست اما محض احتیاط یادآوری میکنم، اکثر اینا عادت دارن خانوم و آقا با هم دست میدن حواست باشه یهو جوگیر نشی دستتو دراز کنی تو هم با مردا دست بدیا، امشب حتی از شبای دیگم سنگینتر باش.  
بادی به غیغب انداختم و گفتم: واقعا درباره ی من چه فکری میکنی؟ نگران من نباش نه تنها با نامحرما دست نمیدم بلکه نگاهشونم نمیکنم خیالت تخت.  
وارد رستوران که شدیم با یه میز طویل پر از آدم روبرو شدم که همه همکلاسیای رسول بودند، یکی یکی با همه سلام احوال پرسیدیم و رسول بهم معرفیشون میکرد تا اینکه رسیدیم به یه دختر فوق العاده زیبا با موهای بلوند کرده که از زیر شالی که تقریباً وسطای فرق سرش بود پیدا بود، رسول به تنه پته افتاد و درحالیکه خیلی آروم با اون دختر دست میداد گفت:  
ایشون طنازه.

بعدم منو به طناز معرفی کرد. احساس میکردم واقعا رسول حق داشت که میگفت من به پای طناز نمیرسم بخاطر اینکه زیبایی طناز منو که زن بودمو محو خودش کرده بود چه برسه به رسول؛ واقعا طناز خیلی سرتراز من بود.

دستشو به طرفم دراز کرد و با لبخند سلام کرد و ازدواجمونو تبریک گفت. سعی کردم حفظ ظاهر کنم و منم جوابشو با لبخند دادم.

متأسفانه تنها صندلی خالی که وجود داشت طوری بود که ما باید با چند تا صندلی فاصله روبروی طناز مینشستیم و همین موضوع حسابی لجمو درآورده بود.

متوجه نگاه های وقت و بی وقتش به رسول میشدم و از عصبانیت خون خونم رو میخورد، رسول هم از نظر چهره و تیپ واقعا عالی بود و توی اون جمع جزو برترینها بود.

تقریباً آخرای مجلس بود که خانم یکی از دوستای رسول که کنارم نشسته بود گفت:

چقدر لبخندتون جذابه شما، من عاشق چال گونه ام.

لبخند تشکر آمیزی زدم و تو دلم گفتم ای کاش بلندتر میگفتی تا رسولم بشنوه، حداقل یه کم اعتماد به نفسم برمیکشت.

موقع خداحافظی طنز وقتی با رسول دست داد جوری بود که انگار دلش نمیومد دستشو ول کنه و همین موضوع انقدر عصبیم کرده بود که بدون اینکه باهاش دست بدم چپ چپ نگاهش کردم و با اخم گفتم خداحافظ.

وقتی وارد ماشین شدیم تمام خشمم رو سر رسول خالی کردم و گفتم:

چرا بهم نگفته بودی این دختره هم اینجاس؟ پس برای همین بود که انقدر اصرار داشتی تنها بیای، بخاطر طنز جوووووون بود آره؟

- این چه حرفیه؟ من نمیدونستم قراره طنزم باشه فکر میکردم فقط متاهلا دعوتن.

- دختره ی بی چشم و رو علنا جلوی من داشت با چشماش تو رو قورت میداد، اونقدر آرایش کرده بود که شبیه .... شده بود. واقعا که از اونا دست کمی نداشت.

انگشتشو به نشونه ی تهدید آورد بالا و گفت:

درست صحبت کن، حرف دهنتو بفهم.

پوزخندی زدم و گفتم:

خجالت نمیکنی ازش طرفداری میکنی؟ فکر میکردم عاقل شدی و فراموشش کردی.

- من کی طرفداری کردم منظورم اینه که به دختر مردم تهمت نزن.

- من دوست دارم تا خود صبح بهش بد و بیراه بگم چرا بیخودی جبهه میگیری؟

- ببین خودت لیاقت نداری تو این جور جمعای بیای، دفعه ی بعد من غلط بکنم تو رو با خودم بیرم.

- دفعه ی بعدی در کار نیست، دیگه اجازه نمیدم بری اینجور جاها.

- اجازه ؟!!!! اونوقت تو کی هستی که اجازه ی من باید دست تو باشه؟ فکر کنم جاهامونو اشتباه گرفتیا، من مردم و تو زنی، تو حقی نداری درباره ی من تصمیم بگیری، هه اجازه!

بحث بی فایده بود، یکی میگفتم دوتا میخوردم بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم.

هنوز یک هفته هم از این جریان نگذشته بود که دوباره تیپ زد و درحالیکه داشت آماده میشد بره بیرون گفت:

شام منتظرم نباشیا، دارم با یکی از دوستانم میرم بیرون، میخواد ماشین بخره گفته تو هم همراه بیا سلیقت خوبه، از اونورم شام میریم بیرون میخواد پیتزا مهمونم کنه.

دستمو گذاشتم روی شکمم و با حالت غمگین گفتم:

ننیمونم دلش پیتزا میخواد، اصلا من یادم نمیداد آخرین باری که پیتزا خوردیم کی بود!

لبخندی زد و

گفت:

بسه خودتو لوس نکن، برات میخرم میارم.

دلم نمیخواست بره و هی با خودم کلنجار میرفتم نکنه طنز دوباره زیر پاش نشسته باشه؟! اما خودم به خودم دلدار می‌دادم که مثبت اندیش باشم و فکرای بیخود نکنم.

چون پنجشنبه بود، قرار بود طبق معمول خواهرها و برادر رسول شام خونه ی مامان زری باشند، دلم نمیخواست برم پایین و حوصله ی شلوغی رو نداشتم اما مجبور بودم تحمل کنم.

اولین سوالی که همه میپرسیدند این بود که رسول کجاست و منم مجبور بودم مدام توضیح بدم که با دوستش رفته بیرون و اولین چیزی که بعد از جواب من میگفتند این بود که یعنی انقدر مهم بود که رفیقشو به ما ترجیح داد؟

تا موقعی که رسول برگرد هزار جور فکر و خیال میپیچید توی سرم و ثانیه شماری میکردم. مدام توی دلم آیت الکرسی میخوندم و دعا میکردم با هرکی میخواد باشه فقط با طنز نباشه.

بعد از اینکه هرکس به خونه ی خودش رفت، منم یواش یواش رفتم توی اتاق خودمون و هنوز ده دقیقه از تنها شدنم نگذشته بود که رسول برگشت.

اول از همه نگاهی به دستاش کردم و گفتم:

پس کوشش؟

- چی کوشش؟

- همونی که قرار بود برای منم بیاری، نکنه یادت رفت؟! من بهونه آوردم شام نخوردم که چیزی که هوس کردم بخورم.

زد پشت دستش و گفت: وای بخدا اصلا حواسم نبود.

با حالت قهر گفتم:

- خیلی بدجنسی، من واقعا دلم پیترزا میخواست.

- نیلو بعضی وقتا واقعا شبیه بچه ها میشی، یعنی انقدر نخورده ای؟ خوب یادم رفت دیگه آسمون که به زمین نیومده حالا یه روز دیگه برات میخرم.

- تاحالا چیزی به اسم ویا زن حامله شنیدی؟ یه دفعه اسمشو آوردی من واقعا دست خودم نبود هوس کردم به فکر من که نیستی، لاقل به فکر بچه ت باش و از الان براتش پدر خوبی بشو تو با این بی مهریایی که داری بعید میدونم پدر خوبی باشی.

- من وقتی آقای خدابیامرزم زنده بود هر وقت از راه میرسید میومدم منو مینشوند رو پاش و ناز و نوازشم میکرد، منم بچه ی اون پدرم مهر و عاطفه سرم میشه نمیخواد نگران من باشی، تو برو یه فکر به حال خودت بکن که خانواده ت انقدر عقده ای بارت آوردن؛ من واقعا نگران بچم که قراره مادری مثل تو داشته باشه.

اشک تو چشمام جمع شده بود اما دیگه به حرفای نیشدارش عادت کرده بودم، اولین بارش نبود که اینجوری تحقیرم میکرد. چپ چپ نگاهش کردم و بدون اینکه چیزی بگم با عصبانیت رفتم سر یخچال و یه کم نون و پنیر خوردم. با خودم گفتم عصبانیتش که فروکش کنه حتما روز بعد به هوسم اهمیت میده و با پیترزا برمیکرده خونه اما زهی خیال باطل، سنگتر از این حرفا بود. وقتی به چهره ش نگاه میکردم خنده م میگرفت و با خودم میگفتم هرکس که شناسدش حتما با خودش میگه وای عجب پسر خوشگل و خوشتیپی اما خبر نداره که چه آدم مزخرفیه؛ مدام فکر میکردم طنز به چه چیز رسول دلخوش کرده؟! تنها جوابی هم که برای خودم پیدا میکردم این بود که احتمالا رسول بخاطر بی علاقگیش به من، براتش مهم نیستم اما اون روزا حسابی هوای طنز رو داشته چون دوستش داشته.

یکشنبه صبح بعد از یه هفته راهی خونه ی مامان اینا شدم، از وقتی عروسی کرده بودم رسول یکبارم پاشو اونجا نداشته بود و میگفت از خانواده م مخصوصا علی کلا خوشش نمیاد و به منم هشدار داده بود که خیلی دور و بر علی نباشم و باهاش خوش و بش نکنم.

اجازه ی اینکه تنها از خونه برم بیرون رو هم نداشتم و خودش صبح زود منو میبرد میذاشت اونجا و شبم برمیکردند.

وقتی وارد خونه شدم طبق معمول صبحها کسی خونه نبود و باید تا ساعت ۱۲ صبر میکردم تا مامان از کلاسایی که میرفت برگرده. تقریبا ساعت ۱۱ ظهر بود و یه ساعت تا اومدن مامان مونده بود، حسابی حوصله م سر رفته بود تصمیم گرفتم به اتاق علی برم و برای یه ساعت یه کتاب از کتابخونه ش قرض بگیرم، میدونستم اگه بفهمه رفتم تو اتاقش عصبی میشه اما یه جورایی حس کنجکاویم بیشتر تر غییم میکرد و همیشه دلم میخواست روزایی که خونه نبود مدام به اتاقش سرک بکشم.

دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم، یه نگاه به کتابخونه ی عریضش انداختم و رفتم جلوتر تا بتونم یه کتاب غیر علمی پیدا کنم که یکدفعه چشمم افتاد به یه کتاب شعر با عنوان "نیلوفرانه" بخاطر نزدیک بودن به اسم خودم از توی قفسه کشیدمش بیرون و برگشتم توی هال تا بخونمش. همینطور که داشتم صفحاتش رو ورق میزدم تو یکی از صفحه هاش یه عکس بود که وقتی برش گردوندم مات موندم! عکس خودم بود. همون عکسی که ممدآقا توی شمال از تک تکمون انداخته بود. پشت عکس با خط خوش و خوانا نوشته بود:

"آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود

ای مایه قرار دل بیقرار من

در حسرت تو میرم و دانم تو بی وفا

روزی وفا کنی که نیاید به کار من"

پایینترشم با یه رنگ دیگه نوشته شده بود:

"در و دیوار به حال دل من زار گریست

هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم"

احساس کردم قلبم داره به دیوار سینم مشت میکوبه، حس میکردم علی هم به من علاقه مند شده باشه اما فکر نمیکردم تا این حد! دستمو گرفتم جلوی صورتمو زار زدم، توی دلم آرزو م

یکردم که ای کاش مامان هیچ وقت با ممدآقا ازدواج نمیکرد اینجوری حداقل یکی از مانعا از پیش روم برداشته شده بود و شاید تقدیرم جور دیگه ای رقم میخورد. چند بار بینهای پشت عکسو با اشک خوندم و تقریباً ده دقیقه مونده به برگشتن مامان و ندا کتاب و عکس بینش رو همونطور مثل قبل بردم گذاشتم سر جاش.

وقتی مامان برگشت خونه با تعجب زل زد تو صورتم و گفت:

با رسول دعوات شده؟ چرا انقدر گریه کردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

نه فقط دلم گرفته بود، همین.

ندا به اتاقتش رفت و لباسهاشو عوض کرد و وقتی برگشت توی هال فورا گفت:

آبجی میدونستی عطیه داره عروس میشه؟

با تعجب به مامان نگاهی انداختم که گفت:

تو این یه هفته که نیومدی اینجا ما هم اوضاعی داشتیم، پشت تلفن بهت نگفتم آخه دیدم به تو که ربطی نداره، بدتر اعصابتو خورد کنم چیکار؟ آهی کشید و ادامه داد:

انگار علی و عطیه قسمت همدیگه نیستن، دایی حمیدت اد گیر داده به این یه دختر، این بار سومیه که داره از عطیه خواستگاری میکنه، وقتی ممدآقا موضوعو شنید جلوی خود حاج احمد داشت با من صحبت میکرد که زنگ بزنگم به برادرم تا دست از سر عطیه برداره که علی باز آتیشی شد و جلوی جمع شروع کرد به داد و بیداد کردن که من نمیخوام با عطیه ازدواج کنم دست از سر منم بردارید، حاج احمدم انقدر از گستاخی علی عصبی شده بود که با حرص از جاش پاشد و به علی گفت دیگه محاله حتی جنازه ی عطیه رو هم رو دوشتم بذارم، من دخترمو از سر راه نیاوردم که اینجوری تحقیر بشه!

خلاصه این سه چهار روز غوغایی بود اینجا، همه باهم قهر کردن.

نمیدونم چرا ته دلم خوشحال شده بودم، با وجودیکه میدونستم علی سهم منم نیست اما باز هم حس بدجنس درونم خوشحال بود از این اتفاق! رو کردم به مامان و گفتم:  
حالا چی میشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

هیچی، همین دیشب حاج احمد اجازه داد داداش حمید و خانواده ش به طور رسمی بیان خواستگاری، فقط خدا کنه همه چیز به خیر بگذره نمیدونم چرا دلم انقدر شور میزنه.

تا شب هرچقدر منتظر موندم علی نیومد خونه، میدونستم احتمالا بخاطر حضور منه و دلش نمیخواد باهام روبرو بشه که البته حق داشت. وقتی رسول اومد دنبالم طبق معمول هرچی ممدآقا یا مامان بهش اصرار کردن که حداقل بیاد داخل یه چایی بخوره، بهونه آورد و گفت دیروقته. همین که وارد ماشین شدم طبق معمول شروع کرد به غرغر کردن که چرا انقدر طولش دادی و... بین راه مثل بچه کوچولوها نگاهمو دوختم بهش و گفتم میشه برام پیترزا بخری؟ بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت: فعلا پول ندارم، باید تا آخر برج با این چندرغاز سر کنم ایشالله حقوق که گرفتم چشم.

نگاهمو دوختم به زمین و دیگه چیزی نگفتم. فردای اون روز راحله و رعنا اومده بودند خونه ی مامان زری و منم مثل همیشه پایین بودم که راحله ازم پرسید و یار چیزی دارم یا نه؟ لبخند زدم و گفتم: تاحالا هوس چیزی نکرده بودم فقط الان چند روزه دلم پیترزا میخواد.

- خوب چرا نمیخوری؟ دکتر منعت کرده؟

آهی کشیدم و گفتم: نه رسول فعلا دستش خالیه.

مامان زری لبشو گزید و گفت:

خوب دختر به من میگفتی، چرا به من نگفتی؟

بعدم نگاه مهربونشو پاشید تو صورتم و ادامه داد:

اشکالی نداره، شب شام مهمون منید بعد از ظهر میرم وسایل پیترزا میخرم که درست کنم برات.

به راحله و رعنا هم اصرار کرد شب بمونم اما اونا قبول نکردن.

شب وقتی رسول از سرکار برگشت و دید شام پیترزا رو کرد به من و یواشی در گوشم گفت آخر سر به مراد شیکمت رسیدی.

منم آروم تو گوشش گفتم: بازم خدا مامان زریو خیر بده که تا گفتم هوس کردم سریع برام تهیه کرد تو که از این مراما نداری.

با اخم گفت: تو گفتی پیترزا درست کنه؟ حتما بهش گفتمی که من نخریدم برات آره؟ واقعا که خیلی عقده ای هستی یعنی خاک برسر نخورده ت کنن که آبروی منو پیش مامانم بردی، به تو هم میگن زن زندگی؟ بلد نیستی راز دار جیب شوهرت باشی؟

پچ پچ وار همه ی اینا رو بهم گفت و بدون اینکه به غذا لب بزنه با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت بالا.

ریحانه با تعجب گفت: چرا این انقدر عصبانی شد؟ مگه چی بهش گفتمی؟

شونه هامو بالا انداختم و سعی کردم با قورت دادن اولین و یارونه م بغض همراهم قورت بدم.

مامان زری از جاش بلند شد و هرچقدر از پایین پله صداس زد که بیاد شام بخوره، اعتنایی نکرد.

بلافاصله بعد از تموم شدن شام رفتم بالا، هنوز از دستم عصبانی بود، میدونستم اگر بخوام کلامی حرف برنم شروع میکنه به داد و بیداد کردن و بازم تحقیر به همین خاطر ترجیح دادم مثل همیشه سکوت کنم و برم بخوابم.

اخلاق رسول روز به روز بدتر از قبل میشد و دیگه حتی پنجشنبه و جمعه ها هم از خونه فراری بود و با دوستاش میرفت خوشگذرونی، چند باری با التماس و دلخوری ازش خواستم حداقل یکی از روزای تعطیلش رو هم به من اختصاص بده و منو بیره بیرون اما مدام بارداریمو بهونه میکرد و میگفت با این وضعت کجا ببرمت؟!

هروقت هم هوس غذای بیرونو میکردم بازم همون حرفای تحقیر آمیز تکراری رو عنوان میکرد و بهم برچسب عقده ای بودن میزد. کم کم داشت از این روزای تکراری و سخت حالم به هم میخورد، تنها مونسم سمیرا بود که اونم بخاطر مشغله ی زیاد خیلی فرصت نمیکرد بهم سر بزنه و منم که اجازه نداشتم برم دیدنش!

وسطای ماه بهمن بود که مامان زری به سرش افتاد همراه ریحانه برند مشهد پابوس امام رضا؛ به من و رسول هم خیلی اصرار کرد که همراهشون بریم اما رسول قبول نکرد و کارش و بارداری منو بهونه کرد.

دو روز مونده بود به برگشتنشون که رسول بهم گفت اگر خواستم میتونم برم خونه ی مامانم و توی این دوروز که تا برگشتن مامان زری مونده، پیش مادر و خواهرم یه هوایی عوض کنم. با اینکه از پیشنهادش خوشحال شده بودم اما برام جای تعجب داشت که چرا انقدر مهربون شده؟ به همین خاطر گفتم: پس تو چی؟ چشمکی زد و گفت:

بدون تو و غرغرات یه دو روز نفس راحت میکشم و با خیال راحت شبا تا صبح میخوابم. قبول کردم و گفتم فقط یه شب میرم اونجا و شب بعدش خونه ی خودم میمونم. وسایلم رو آماده کردم و صبح روز بعد تا خونه ی ممدآقا همراهیم کرد و خودش برگشت خونه. ساعت تقریباً ۴ بعدازظهر بود، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و یه جورایی از اومدنم پشیمون شده بودم، مامان هم مدام غر میزد که صلاح نیست شوهرتو تنها بذاری و اینجا بخوابی. کلافه بودم و غرغرای مامان هم کلافگیمو مضاعف کرده بود بنابراین ترجیح دادم هرچی زودتر برگردم خونه ی خودم، میخواستم زنگ بزوم رسول بیاد دنبالم اما یادم افتاد سرکاره و نمیتونه بیاد، به ناچار به مامان گفتم زنگ بزوم به آژانس و با آژانس برگشتم.

همین که کلید رو تو قفل در رو چرخوندم احساس کردم از تو اتاق صدا اومد! بدون معطلی وارد اتاق شدم و با صحنه ای که روبرو شدم، انگار دنیا روی سرم خراب شد.

رسول و طنناز توی اتاق من، روی تخت من درآغوش هم بودند و من چیزی دیدم که نباید میدیدم. به طرف طنناز شیرجه زدم و محکم و پی در پی میخوابوندم تو گوشش و با جیغ و گریه بهش فحش میدادم که رسول دستمو گرفت و درحالیکه خودشم به تته پته افتاده بود سعی کرد آروم کنه، محکم میکوبیدم تو سینه ی رسول و جیغ میزدم و میگفتم خیلی بی لیاقتی، لیاقت تو این آشغال هرزه ی هر جاییه، نه یه زنی مثل من! ازت متنفرم...

طنناز با عجله لباس پوشید و با گستاخی تمام زل زد تو صورتم گفت:

من با تمام وجودم عاشق رسولم، حتی اگه دارم بزمن دست از سرش برنمیدارم بهتره یا خودتو بکشی کنار یا اینکه رضایت بدی منو هم داشته باشه که در اون صورت بازم مجبور میشی بکشی کنار چون تا منو داره تو به دردش نمیخوری من از همه لحاظ تامینش میکنم. خواستم دوباره به طرفش حمله کنم که بازم رسول مانع شد و با التماس از من خواست آروم باشم تا توضیح بده برام، از همون فاصله به طنناز گفتم:

خواب دیدی خیر باشه، هرکاریم کنی زن رسمیش منم و همه منو بعنوان زن عقدیش میشناسن تو توی این خانواده ارزشی نداری، اصلا به چه جراتی پاتو گذاشتی توی خونه ی من؟ برو گمشو بیرون

پوزخندی زد و گفت:

اولین بارم نیس که پامو گذاشتم اینجا تا قبل از این بازم اومده بودم، حتی میدونم رنگ لباس... رسول نداشت ادامه بده و با عصبانیت بهش گفت:

طنناز جان خواهش میکنم حداقل تو بس کن.

اشکامو پاک کردم با پوزخند رو به رسول گفتم:

طنناز جان؟ بی لیاقت بدبخت خاک تو سرت کنن جفتون لنگه ی همین احمق هرزه ی بدبخت...

- نیلوفر تو رو خدا صبر کن بذار منم حرفامو بزمن، ببین سوء تفاهم شده بذار برات توضیح بدم.

- تو فکر کردی با کی طرفی؟ با عرعر؟ تو روز روشن خودم با چشمای کور شده م همه چیو دیدم چرا انقدر فکر میکنی من احمقم؟

کیفمو از روی زمین برداشتم و با حرص گفتم:

فعلا از اینجا میرم چون اگه بمونم ممکنه جفتونو بکشم و زندگیمو هدر بدم ولی به موقعه ش به حساب جفتون میرسم.

با عجله از در زدم بیرون، هاله اشک جلوی چشمامو گرفته بود و نمیتونستم درست ببینم، صدای رسولو از پشت سرم می شنیدم که داشت با طنناز جر و بحث میکرد. یه دفعه چشمام سیاهی رفت، انگار فشارم افتاد و از پله ها پرت شدم پایین و دیگه نفهمیدم چی شد.

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و مامان بالای سرم بود، دستمو زدم به سرم و آخ بلندی گفتم. خیلی طول کشید تا به خودم بیام و بفهمم کجام و چه اتفاقی برام افتاده بوده.

همین که متوجه زمان و مکان شدم دستمو گذاشتم رو دلم و با ناله گفتم بچم!

مامان بغلم کرد و صورتمو بوسید و گفت:

خدارو شکر که سالمی

آهی کشید:

اون بچه قسمتش به این دنیا نبوده.

با آه

دستمو گذاشتم روی شکمم و زار زدم که مامان گفت:

خدا رو شکر که رسول به موقع به دادت رسید، یعنی نمیدونی چقدر خودمو لعنت کردم که گفتم برگردی خونه ت؛ البته خودتم مقصریا هی پاتو کردی تو یه کفش و گفتی الان میخوام برم اگه صبر میکردی شب رسول میومد دنبالت اینجوری نمیشد. بس که هولی...

بدون توجه به حرفاش گفتم: رسول کجاس؟

- هنوز یه ساعت نشده که رفته خونه استراحت کنه، طفلک تا همین یه ساعت پیش پلک رو هم نداشت بود، خیلی دلش شور تو میزد.

اشکامو پاک کردم و گفتم: رسول بهت نگفت من چرا پرت شدم پایین؟

- اون که نمیدونسته تو برگشتی خونه، گفت از سرکار که اومده خونه دیده تو افتادی کف حیاط از سرتم داره خون میاد.



اومدم حرف بزدم که سوزش بدی تو ناحیه ی کتقم احساس کردم، درحالیکه با دست دیگه م کتقمو گرفته بودم با ناله جریان واقعی رو برای مامان تعریف کردم و گفتم چی شده بود که افتادم پایین، ناباورانه با دهن باز با دقت به حرفام گوش میکرد و میزد توی صورتش.

- آگه زودتر میدونستم، انقدر این پسره ی موز مار آب زیرکاهو تحویل نمیگرفتم، انقدر اینجا خودشو زده بود به موش مردگی و انقدر فیلم بازی میکرد که من شرمند ش شده بودم خاک برسرش.

- مامان من دیگه نمیتونم تحملش کنم توی این چند ماه اندازه ی چند سال زجرم داده، دیگه اعصاب و روانم نمیکشه.

دستشو کشید روی سرم و گفت:

مامان جان حالا این احمق جوونی کرده یه خطی کرده، بخشش واسه اینجور جاهاس تو ببخشش من باهاتش برخورد میکنم که دیگه از این غلطا نکنه.

اونقدر عصبانی شده بودم که درد یادم رفت:

مامان واقعا میتونی منو درک کنی؟ این یه چشمه از کارنامه ی درخشانشه، توی این مدت خون منو توشیشه کرد واقعا منو میفهمی؟ نمیخواد نگران باشی آگه از شوهرت میترسی من بهت این اطمینانو میدم که نیام تو خونه ت سر بار بشم فقط من دیگه نمیتونم این زندگیو تحمل کنم.

- این حرفا چیه؟ سر بار کدومه؟ من کی تاحالا چنین حرفیو زدم؟! من واقعا میخوام یهو از چاله در نیای بیوفتی توی چاه آخه میتروسم با این وضعیتی که ما داریم دیگه کسی برات پیدا نشه، الانم که دیگه باکره نیستی قوز بالا قوز میشه.

همونطور که یه دستم به کتقم بود و دست دیگه م روی سرم با بیحالی گفتم:

تو رو خدا بس کن این حرفا رو؛ من تو خونه ی رسول نابود میشم، اون منو نمیخواد دلش با یکی دیگه س.

مامان نفس عمیقی کشید و روشو کرد سمت پنجره، ساعت ملاقات که شد ممدآقا از راه رسید هنوز پنج دقیقه از اومدنش نگذشته بود که رسول هم با مامان زری وارد شد، همین که چشمش به من افتاد با رنگ و روی پریده سلام کرد و از جواب سلامی که مامان با عصبانیت داد، متوجه شد که هوا پسه.

بدون اینکه بهش جواب بدم رو کردم به مامان زری و آروم سلام کردم، پیشونیمو بوسید میدونستم احتمالا اونم از جریان خبر نداره.

رسول با چشماش التماس میکرد که چیزی نگم منم ترجیح دادم که مامان زری فعلا از قضیه بویی نبیره تا بعد که حالم بهتر بشه. مامان میخواست شروع کنه به لو دادن که دستشو فشردم و اشاره کردم چیزی نگه!

چند دقیقه بعد علی با یه کیسه موز وارد اتاق شد، اول با رسول چشم تو چشم شد و با اخم غلیظی بهش چشم غره رفت و رسول هم متعاقبا همینکار رو کرد و از اتاق رفت بیرون، دسته جمعی یه سلام به اطرافیان کرد و اومد سمت تخت من، نگاهش مهربون بود اما کنج ابروش اخم نشسته بود، همون اخم تکراری که از بعد عروسی من همیشه رو صورتش خودنمایی میکرد.

آروم گفتم:

فکر میکردم بادمجون بم آفت نداره ولی انگار خیلی زپرتی تر از این حرفایی.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

- الان بهتری؟ درد نداری دیگه؟

اومدم جواب بدم که ممدآقا پرید وسط حرفم و همونطور که میومد بین من و علی وایسته گفت: خوب نیلوفر جان، تعریف کن ببینم چی شد یهو پخش و پلا شدی رو زمین؟ پات لیز خورد آره؟ - نه، یهو سرم گیج رفت.

- یه وقت ناراحت نباشی بچت افتاده ها، بهت قول میدم تا ۵ سال آینده کلی بچه قد و نیم قد دور و برته هر سال یکی.

شروع کرد به خندیدن که با ایشالله گفتن مامان زری همراه شد، به دل خجسته ش پوزخند زدم اما چیزی نگفتم.

چند روز بعد که حالم بهتر شد و از بیمارستان مرخص شدم، مامان به ممدآقا گفت منو ببره خونه ی خودشون. بین راه جریانو برای ممدآقا تعریف کرد و واکنش ممدآقا هم همونی بود که فکرشو میکردم.

- دختر من ازدواج که بچه بازی نیست حالا شوهر تو یه خطایی کرده غلط اضافه کرده نباید همه چیو ول کنی بیای که؛ باید بهش فرصت بدی برات جبران کنه.

با عصبانیت گفتم:

شما از هیچ چیز اونجور که باید خبر نداری و نمیدونی تو این مدت من چیا کشیدم پس لطفا نمک رو زخم نپاش.

- من فکر میکردم تو عاقلتر از این حرفا باشی، بچه بازی نکن.

مامان با دلخوری گفت:

ممدجان چی چیو بچه بازی نکنه؟ حق داره دیگه بچم، این پسره فکر کرده دختر من بیگس و کاره هی داره میتازونه.

- خوب من گوش مالیش میدم که دیگه جرات نکنه بتازونه اصلا جرات نکنه از گل به تو نازکتر بگه خوبه؟ دیگه بهونه نیار و از خر

شیطون بیا پایین خوبیت نداره تو مردم.

با ناراحتی گفتم:

من بهونه نمیارم الانم منظور شما رو خوب میفهمم که سنگ کیو به سینه میزنی، نگران نباش من حالم که بهتر بشه یه جا برای خودم پیدا میکنم مثل همون اوایل؛ از بابت من خیالت راحت باشه سربار نمیشم.

پوفی کشید، مامان گفت:

باز که این حرفو تکرار کردی؟ من دیگه محاله تو رو از خودم جدا کنم. ممدآقا هم منظورش این نبود که تو سرباری مگه نه ممدجان.

بازم پوف کشید، مامان گفت:

اگه نیلوفر سربار باشه پس من و ندا هم سرباریم من از روز اول که اومدی خواستگاریم بهت گفتم که دخترام رو چشم من جا دارن و تو هم قبول کردی براشون پدری کنی، اگه نیلو بره من و ندالم دنبالش میریم.

با عصبانیت فریاد زد:

ای بابا الان تصادف میکنیما؛ من کی گفتم سربارید. اصلا هر کاری دلتون میخواد بکنید منو قاطی بازیاتون نکنید فقط.

مامان سکوت کرد و روشو کرد سمت خیابون منم دیگه چیزی نگفتم.

وقتی وارد خونه شدیم مامان اتاق ندا رو برام آماده کرد تا برم استراحت کنم.

دو ساعت بعد ممدآقا در زد و وارد شد و در رو پشت سرش بست وقتی نشست کنارم تو نگاهش نگرانی موج میزد:

- ببین نیلوفر جان، به خدا من با تو دشمنی ندارم ولی چند وقته متوجه یه حالتایی توی علی شدم که حدس میزنم به تو به چشم خواهرش نگاه نمیکنه؛ منظورمو درک میکنی؟  
تو دختر بدی نیستی نه اینکه خدای نکرده بخوام روت عیبی چیزی بذارم ولی از نگاه من شما فقط و فقط خواهر و برادرید و اون چیزی که علی و شایدم تو بهش فکر میکنید غیر ممکنه.  
علی پسر شکننده ایه زود ضربه میخوره، واقعا نمیخوام رنج کشیدنشو ببینم. از وقتی تو عروسی کردی رفتی ما فقط موقع شام میبینیمش همه ش یا بیرونه یا تو اتاقش اونقدر بد اخلاق شده که با یه من عسلم نمیشه خوردش اما من مطمئنم گذر زمان همه چیو حل میکنه.  
بدون اینکه حرفی بزنم فقط گوش میدادم، ادامه داد:

قسمتش با عطیه نبود. عطیه هم که به پسرداییت بله داده و آزمایش خونشونم رفتن و همین روزا عقد میکنن، اما مطمئن باش با تو هم قسمتش نیست چون شما خواهر و برادرید و من واقعا نمیتونم به چشم عروسم نگاهت کنم. نگرانیای پدرانه ی منو میتونی درک کنی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من که از اولم گفتم بخدا حالم بهتر که بشه، وقتی بتونم روی پای خودم ایستم میرم از اینجا بخدا سربار نمیشم.

- مامانت از تو ماشین با من قهره اگه تو بری که دیگه اونم یه دقیقه اینجا بند نمیشه تو هم سربار نیستی به خدا من فقط مشکلم با تو و علی، الانم یه خواهشی ازت دارم و ممنون میشم اگه به خواسته م عمل کنی.

سرو پاگوش شدم و منتظر موندم تا خواسته ش رو بگه.

- تو باید کاری کنی که علی ازت دلزده و مایوس بشه و دیگه قیدتو بزنه، اتفاقا فکر کنم بهترین کار همینه که اینجا باشی و جلوی چشمش انقدر باهاتش بدرفتاری کنی که دیگه دست از سرت برداره. میتونی؟  
سکوت کردم. با التماس گفتم:

نگو که تو هم وابسته ش شدی، اگرم بهش علاقه مندی جلوی من عنوانش نکن بذار دلمو خوش کنم عشقش یه طرفه س، اصلا اگه دوستش داری نذار ضربه بخوره یه کاری کن از چشمش بیوفتی؛ خواهش میکنم.

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم و خیلی اروم گفتم باشه.

خیالش راحت شده بود، نفس عمیق کشید، لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود از سر رضایت بود اما من حال عجیبی داشتم وصف نشدنی.

وقتی ممدآقا رفت بیرون، ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم. مدام با خودم درحال کشمکش بودم، اونقدر با خودم کلنجار رفتم تا آخرسر با خودم به همون نتیجه ای رسیدم که ممدآقا ازم انتظار داشت، احساس میکردم واقعا حق داره مخصوصا الان که قرار بود از رسول جدا بشم و یه زن بیوه محسوب میشدم، احساس میکردم که خیلی باید خودخواه باشم که فکرای ناجور بزنه به سرم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده پا رو دلم بذارم.

یکی دو ساعت بعد رسول تماس گرفت و با اصرار زیاد از مامان خواست گوشی رو بده به من، با عصبانیت گوشی رو گرفتم و گفتم:

دیگه چی میخوای از جونم؟

صداش نگران بود، ملتسانه گفت:  
 نیلوفر میدونم چه کار زشت و بدی انجام دادم، هرچی بگی حق داری فقط ارواح خاک بابات  
 قسمت میدم به مامانم چیزی نگی، بچه ننه نیستما ولی میدونیکه قلبش ناراحته...  
 پریدم وسط حرفش و گفتم:  
 باشه بهش چیزی نمیگم بشرطی که رضایت بدی از هم جدا بشیم من دیگه یه لحظه هم نمیخوام  
 ریختتو ببینم.

انگار از خداخواسته بود چون فوراً قبول کرد و گفت:  
 باشه طلاق میدم ولی مهر ندارم که بدم، تو مهریه ت رو ببخش و قول بده مامان زری از قضیه  
 بو نبره منم قول میدم بدون دادگاه و شکایت و هزارتا مصیبت طلاق بدم.  
 قبول کردم و گوشه رو قطع کردم، مامان توی درگاه در اتاق وایستاده بود و مکالماتم رو گوش  
 میکرد، با اصرار زیاد ازش خواستم که به هیچ عنوان برای مامان زری جریان رو بازگو نکنه تا  
 بتونم از رسول جدا بشم.

طرفای ساعت ۵ بعدازظهر بود که علی از دانشگاه برگشت خونه، من هم روی مبل پذیرایی  
 نشسته بودم و تلوزیون تماشا میکردم. مامان با لبخند به استقبالش رفت و گفت:  
 به به چه عجب علی آقا! واقعا جزء عجایبه که انقدر زود اومدی خونه  
 بدون اینکه چیزی بگه لبخند زد و رفت سمت اتاقش تا لباساشو عوض کنه، با دیدنش گل از گلم باز  
 شده بود اما فوراً به خودم نهیب زدم که حواسم باشه.  
 درحالیکه می‌لنگیدم رفتم تو اتاقم و تا موقع شام از اتاق بیرون نیومدم، همین که سر میز نشستم با  
 مهربونی نگاهم کرد و گفت:

چطوری؟ بهتری؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

مگه تو دکتری؟ یه عده از آدما رو که نبینم بهتر میشم.

با دهن باز و متعجبانه خیره شد بهم، مامان لیشو گزید و اشاره کرد که یعنی این چه طرز  
 برخوردی؟ ممدآقا که خوشش اومده بود، کبکش خروس میخوند و پشت سر هم غذا تعارف میکرد.  
 ندا: آجی تا الان خوب بودی چرا یهو اخمالو شدی؟

با غیض گفتم:

به تو چه غذاتو بخور.

علی دیگه چیزی نگفت و مات و مبهوت فقط با غذاش بازی کرد و زود رفت توی اتاقش.  
 فردای اون روز هنوز صبحونه نخورده بودیم که مامان زری تماس گرفت و مامان بهش گفت که  
 من تصمیم دارم جدا بشم و هرچقدر هم که مامان زری اصرار کرده بود تا دلیلشو بدونم مامان فقط  
 گفت نیلوفر و رسول به هم نمیخورن و صلاحه که از هم جدا بشن.

نزدیک یک ساعت با مامان مکالمه داشت و در آخر با دلخوری خداحافظی کرد.

بعد از خوردن صبحونه، عطیه زنگ واحد رو زد و وقتی مطمئن شد علی و ممدآقا خونه نیستن،  
 وارد شد.

از وقتی به خانواده ی دایی حمید بله داده بود، بین احمدآقا و ممدآقا شکرآب شده بود و عطیه  
 یواشکی فقط برای عیادت من اومده بود.

بعد از اینکه باهم روبوسی کردیم و بهش تبریک گفتم، با شرمندگی گفت:

بخدا من نمیدونستم بیمارستان بودی، دیروز از امیرآقا شنیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

بیخیال این حرفا چیه، حالا که اومدی از خودت بگو اوضاع با امیر خوب پیش میره؟  
- آگه خدا بخواد آخر هفته ی آینده عقدمونه، این روزا تلفنی باهم در تماسیم پسر خوبیه واقعا.  
بادی به غیغب انداختم و گفتم:

پسردایی منه دیگه.

هر دو باهم خندیدیم، صدامو آوردم پایینتر و پرسیدم:  
تونستی با خودت کنار بیای که به علی فکر نکنی؟

آهی کشید:

آره دیگه واقعا بهش فکر نمیکنم اصلا فکر میکنم علی حق داشت شاید چون از بچگی هی تو  
گوشمون خوندن که ما برای همیم من نسبت بهش حس مالکیت داشتم و به جز علی به هیچ کس  
فکر نمیکردم اما الان وضعیت فرق کرده.

توی دلم گفتم کاش منم بتونم مثل تو علی رو از ذهنم بیرون کنم.

عطیه نیم ساعتی پیشم بود و بعدش با عجله رفت خونشون، هنوز ناهارم تموم نشده بود که سمیرا  
طبق معمول با کلی شلوغکاری اومد عیادتم.

هنوز روی مبل نشسته بود که شروع کرد به اذیت:

من پیش خودم گفتم تو دیگه ریق رحمت رو سرکشیدی و ایشالله به سلامتی خرما رو خوردیم، تو  
که زنده ای؟!!

آستین لباسشو از زیر مانتو کشید بیرون و گرفت سمت من و گفت:

نگاه، من مشکمی پوشیدم فکر کردم مراسم ختمته.

مامان با دلخوری گفت:

سمیرا جان خدا نکنه، این دیگه چجور شوخیه زبونتو گاز بگیر.

سمیرا با خنده گفت:

نسرین خانم نگران نباشید این مارمولک هفت تا جون داره مگه حالا حالاها تن به عزرائیل میده.

پریدم وسط حرفشو گفتم:

تا کور شود هر آنکه نتوان ببیند.

مامان خندید و گفت:

حرفای قشنگ و خوب بزنید اینا چیه میگوید به هم؟

سمیرا رو کرد به من و گفت:

خوب مثل اینکه باید جمله بندیمو تغییر بدم تا مامانت با اوردنگی بیرونم نکرده، پس از اول میگم:

وای نیلوفر خداروشکر که نمردی و زنده ای! من میدونستم تو عمرجاودان داری و حالا حالاها

نیمیری، ایشالله پرپر بشن دشمنات، هر چی خاک اوناست عمر تو بشه ایشالله. اصلا کی گفته من

هوس حلوا کردم؟!!

مامان سرشو تکیه دادو با خنده گفت:

امان از دست تو دختر.

وقتی کنارش نشستم، دستشو گذاشت روی دلم و گفت:

آخی بادتم که خالی شده، بابا همون

بهتر که افتاد.

با اخم نگاهش کردم که گفت:

مگه دروغ میگم؟ ننه مثل تو میخواد چیکار؟ الان جاش تو بهشته، باشد که شفاعتت کنه حالا

زودتر برو یه کلاس ورزشی چیزی ثبت نام کن دوباره لاغر بشی.

آهی کشیدم و گفتم:

باوجودیکه ناراحت شدم از دستش دادم ولی از یه طرفم برام بد نشد آخه دیگه از شر رسول خلاص میشم.

زد پس سرم و گفتم:

خاک تو سرت کنم، دیدی میگم مادر نیستی! منو باش فکر میکردم الان خودتو هلاک کردی از گریه.

سرمو زیر انداختم و از حرفی که زدم شرمنده شدم، کم کم جریان طنز و رسول رو برای سمیرا تعریف کردم و ازش خواستم به هیچ عنوان ریحانه از ماجرا بویی نبره.

باورش نمیشد، مات و مبهوت با ناباوری به من نگاه میکرد، آهی کشیدم و گفتم: خدا برای گرگ بیابونم نخواد واقعا خیلی حس بدیه که ناغافل از راه برسی و شاهد یه کثافتکاری غیر شرعی باشی اونم کی، شوهر خودت! هنوز گیجم، این همه با اخلاق و رفتارش اذیتم کرد اما منه ابله صبوری کردم این یکی دیگه برام خیلی گرون تموم شد.

چشماتش پر از اشک شده بود، نتونست خودشو کنترل کنه و یه قطره اشک از چشماتش آویزون شد فوراً اشکشو پاک کرد و با خنده گفت:

فکر نکنی برای زندگی تو اشکم در اومدا، دلم از جای دیگه پره؛ ولی نیلوفر من هیچ وقت خودمو نمیبخشم ای کاش اون روز لعنتی شماره ی تو رو به اون ریحانه ی ورپریده ی موزی میدادم من واقعا خوشبختی تو رو میخواستم و فکر میکردم شاید اینجوری خوشبخت تر بشی، چه میدونستم اینجوری میشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

میدونم؛ این وسط هیچ کس مقصر نیست.

- ببین میتونی یه جوری شماره ی این دختره رو گیر بیاری؟ میخوام زنگ بزnm هرچی فحش تو عمرم بدم نثار خودشو اون خانواده ی بی در و پیکرش کنم که همچین دختری بار آوردن.

- گیریم که فحش دادی، آخرش که چی؟ من تصمیم خودمو گرفتم دیگه نمیخوام با رسول زندگی کنم.

صدامو آوردم پایینتر:

اصلاً خوب شد که اینجوری شد، بهونه ی خوبی به دست آوردم. تو واقعا نمیدونی این بشر چه جوری منو اذیت میکرد.

سرشو تکون داد: به نظر منم این بهترین کاره، ولی برای من درس عبرت شد که دیگه به ظاهر آدمنا نگاه نکنم اصلاً از فردا میگردم یه شوهر زشت بدتیپ بی قواره برا خودم پیدا میکنم.

بعد از اینکه سمیرا رفت، زنگ در دوباره به صدا دراومد. مامان زری بود، دیگه واقعا حوصله ی بحث و کش مکش نداشتم و نمیدونستم چجوری باید قانعش کنم که پاپیچم نشه و اصرار نکنه، همین که وارد شد بعد از سلام و احوالپرسی با دلخوری گفت:

نیلوفر مادر، این بچه بازیا چیه؟ طلاق یعنی چی؟ من از صبح اصلاً حالم بده یعنی واقعا زندگیت برات مهم نیست؟

همونطور که دعوتش میکردم با نشستن گفتم:

من نمیتونم با رسول زندگی کنم به هزار و یک دلیل؛ اولاً اخلاق نداره، دوما خسیسه، سوماً دست بزnm داره اگه بخوام بگم میتونم صدتا دلیل بیارم که از همه مهتر اینکه دوستش ندارم.

- اینا که دلیل نمیشه، همه ی زن و شوهرها باهم مشکل دارن همیشه که تا تقی به توقی میخوره فوراً بگن طلاق.

بعد رو کرد به مامانم و گفت:

بد میگم نسرين خانوم جون؟

مامانم سرشو تگون داد و گفت:

حاج خانوم وقتی دلشون باهم نباشه اين زندگي بيفايده س.

- شما ديگه چرا؟ شما كه مادرشې دلسوزشې به جاي اينكه ترغيث كني به زندگيش بدتر داري تشويش ميكني به طلاق؟

- والا خودش عاقله و بالغ، من سپردم به خودش كه هر طور خودش صلاح مي‌دونه عمل كنه. يك ساعت گذشت و مامان زري همچنان منو نصيحت مي‌كرد، ديگه كم كم سرم داشت منفجر ميشد و دلم ميخواست جيج بزيم؛ جوابي ندادم، اونقدر جواب ندادم كه خودش متوجه شد نصيحتاش بي فايده س و گوشم بدهكارش نيست، وقتي ديد حرفش خريدار نداره، با عصبانيت از جاش بلند شد و خداحافظي كرد و رفت.

آهسته آهسته به اتاقم رفتم و روي تخت دراز كشيدم تا كمى استراحت كنم.

كاراي طلاقم خيلي زود انجام شد، توي اين مدت مامان زري دست بردار نبود و مدام تلفن مي‌كرد و ساعتها حرف و بحث بي فايده، روزي كه از محضر اومديم بيرون هم از عصبانيت زياد بدون اينكه نگاهم كنه يا حتي صبر كنه ازش خداحافظي كنم با يه مشت اخم رفت تو ماشين نشست و منتظر رسول شد، موقع خداحافظي رسول كه نگاهش به پايين بود بهم گفت:

من واقعا شرمنده ي توئم؛ نبايد تو رو درگير زندگيم مي‌كردم فقط خواهش مي‌كنم نفرينم نكن اي كاش يه نفر تو اين دنيا وجود داشت كه دركم كنه.

آه غليظي كشيدم و اروم گفتم خداحافظ.

روز جمعه ساعت ۷ صبح بود كه ممدآقا براي خوردن كله پاچه اي كه خريده بود با سر و صدا بيدارمون كرد، به جز ندا كه هميشه عادت داشت جمعه ها تا لنگ ظهر مي‌خوابيد، بقيه سر ميز صبحونه حاضر شديم.

طبق معمول هميشه به علي بي توجهي كردم و بدون اينكه نگاهش كنم مشغول تيليت كردن نون توي آبگوشتم شدم. علي اومد به تيكه نون برداره كه دستش خورد به ظرف آبليمو و ريخت روي ميز و تا بخوايم جمعش كنيم چون سمت من بود يه مقداريش هم چكيد روي لباس من؛ با عصبانيت از جام بلند شدم و غرغر كنون گفتم:

جواستو جمع كن، ببين اول صبحي چجوري جفتك

انداختي تو اوقات من، خير سرم اين لباسم نو بود.

اخماشو كشيد توي هم و گفت:

حواسم نبود، اما مراقب حرف زدنت باش مگه من حيونم كه جفتك بندازم؟

بدون اينكه جواشو بدم با عصبانيت رفتم تو اتاقم، صدای مامانمو از پشت سر ميشنيدم كه به جاي من عذرخواهي مي‌كرد و مي‌گفت اين روزا پرخاشگريام دست خودم نيست.

در رو پشت سرم كوبيدم، توي دلم منم از علي عذرخواهي كردم اما به خودم قول داده بودم كه از همه ي فرصتا استفاده كنم و مدام به بهانه هاي كوچيك و بزرگ اذيتش كنم تا نظرش نسبت بهم برگرده.

ديگه بيرون نرفتم و دوباره توي جام دراز كشيدم و تا خود ظهر خوابيدم.

يك ساعت قبل از ناهار سميرا تلفن كرد و ازم خواست بعدازظهر باهم بريم بيرون منم قبول كردم.

سر ناهار بدون اينكه با كسي چشم تو چشم بشم غذامو تموم كردم و فورا رفتم توي اتاقم.

مشغول آماده شدن بودم که یهو فکری به سرم زد، رژ لب قرمز رنگم که فقط مختص عروسی ها و مراسم بود برداشتم و خیلی پر رنگ چندین بار کشیدم روی لبم و با سایه و ریمل و هر چیزی که برای صورت قابل استفاده بود اقدام به جون صورتم و حسابی آرایش کردم. یه شال با رنگ جیغ سرم کردم و اونقدر توی اتاق منتظر موندم تا صدای علی رو از پذیرایی بشنوم، همین که صداشو شنیدم فوراً چادرمو گرفتم دستم و از اتاق زدم بیرون.

مامان با دهن باز نگاهم کرد و گفت: قراره بری عروسی؟

- نه، مگه آدم فقط باید موقع عروسی به خودش برسه؟ با سمیرا قرار دارم.

- اول برو اون رنگ و لعابو با دستمال پاک کن بعد هر قبرستونی که خواستی برو! این چه وضعیه برا خودت درست کردی.

پشت چشمم نازک کردم و گفتم:

من دیگه خسته شدم از امل و ساده بودن، میخوام از این به بعد به خودم برسم؛ چه ایرادی داره؟

- تو انگاری مغزت پاره سنگ برداشته دختر معلوم هست چت شده؟

نگاهم افتاد به علی که متعجبانه فقط چشم دوخته بود به من، ممدآقا هم مات و مبهوت نگاهم میکرد اما لبخند رضایت رو از پشت چهره ی متعجبش میشد خورد. شاید تو دلش داشت بهم دست مریزاد میگفت.

بادی به غیغب انداختم و گفتم:

این روزا پسرا اینجوری دختر میپسندن، تصمیم دارم کم کم چادرم کنار بهت قول میدم به سال نکشیده یه دوماه خوب نصیبت کنم.

علی بدون اینکه حرفی بزنه یا اینکه بخواد ادامه ی حرفامو بشنوه اخماشو تو هم کشید و به طرف اتاقش رفت، مامان با عصبانیت اومد جلو و گفت:

تا این نقاشیای رو صورتتو پاک نکردی حق نداری جایی بری، کاش آرایش بود اونقدر زیاد و متناقضه که شبیه دلکا شدی.

لبخند زدم و قبل از اینکه دستش بهم برسه فوراً از در واحد زدم بیرون اما با این قیافه و سایه های چند رنگ مگه میشد پا بذارم تو خیابون؟!

یواشکی وارد پارکینگ شدم و تو آینه ی ماشین علی شروع کردم به پاک کردن آرایشم. با قدرت تمام دست میکشیدم روی صورتم تا کمرنگتر بشن، همین که رومو برگردوندم با علی سینه به سینه شدم.

سوییچ ماشینش دستش بود. نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

فکر کنم تو اتاق خودت آینه ی واضح و بزرگتری هستا؛ میتونستی همونجا این مزخرفاتو از صورتت پاک کنی. اصلاً تو که میخواستی تو پارکینگ پاکشون کنی پس چرا کشیدی؟

به سر تا پاش نگاهم انداختم و گفتم:

فکر نمیکنم به تو هیچ ربطی داشته باشه، مگه تو مفتشی؟ من هرکار دلم بخواد میکنم.

خیره شد تو چشمام:

- تو واقعا چت شده نیلوفر؟ داری با کی لج میکنی؟ چرا انقدر با من تند برخورد میکنی؟! چه اشتباهی ازم سر زده که خودم خبر ندارم؟

دهنمو رو به بالا کج کردم و گفتم:

تو سر تا پات اشتباهه؛ من کلا به تو آلرژی پیدا کردم، ازت خوشم نمیاد چیکار کنم؟!

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه فوراً چادرمو سرم کردم و با قدمهای تند و سریع خودمو به کوچه رسوندم.



احساس میکردم یه گردان دارن پا میکوبن رو قلبم، هروقت باهش برخورد میکردم همین احساسو داشتم. مدام با خودم میگفتم ای کاش یه کاری انجام بده تا ازش متنفر بشم بلکه یه کم آرومتر بشم اما بیفایده بود.

این وسط دلم به حال مامان میسوخت که معلوم نبود چه فکراییی راجع به من از سرش گذشته و منم نمیتونستم چیزی بگم.

جلوی در خونه ی سمیرا اینا که رسیدم بعد از اینکه در باز شد اولین کاری که کردم این بود که دویدم بالا تا زودتر بقیه ی آرایش مسخره م رو پاک کنم. سمیرا با تعجب نگاه کرد و گفت: این چه ریختیه؟ مد جدیده؟

پوزخندی زدم و گفتم: تازه پاکش کردم این شده!

چندتا مشت آب به صورتم زدم و با پنبه و آرایش پاک کنی که از سمیرا گرفتم رد نقاشی رو که روی صورتم افتاده بود رو پاک کردم.

- مگه میخواستی بری سیرک؟ این همه سایه سرخ و زرد و ابی چی بود پشت پلکت؟  
- دلیل داشتم.

- چی اونوقت؟

تمام قضیه ی مربوط به علی رو براش تعریف کردم حتی جریان علاقه ش و علاقه م؛ سروپا گوش شده بود و با تعجب به حرفام گوش میکرد.

- همه ی اینایی که تعریف کردی واقعی بود؟ داستان نبود که نه؟ یعنی تو و علی..

- چیه؟ به نظر توئم مسخره میاد نه؟ همه به چشم خواهر و برادری به ما نگاه میکنن بایدم مسخره باشه!

- نه

مسخره نیست فقط یه خورده جا خوردم، فکر میکردم ازش متنفری.  
از جاش بلند شد:

ولی این ممدآقا چقدر سنگدله حالا که شما همو میخواین اینکارا چیه دیگه؟!!

- خوب پرسش به قول خودش منم دخترشم گرچه آگه یه کم احساس پدرانیه نسبت به من داشت، اینجوری اذیتم نمیکرد اما خوب بهش حق میدم من جدای از اینکه مثلا حکم خواهر علیو دارم، الان یه زن مطلقه هم هستم که تازه یه سقط جنینم داشتم.

- خوب چه ربطی داره؟ آگه کسی کسیو بخواد این چیزا همه ش میشه کشک، به نظر من بعد از این همه بدبختی این حق توئه که راهتو پیدا کنی و با کسی که دوستش داری ازدواج کنی.

- نه نمیتونم، میترسم اینجوری به زندگی مامانم لطمه بزنم. بهتره بین من و علی چیزی نباشه. ولی نمیدونی چقدر سخته کنار اومدن با خودم، من یه جور خیلی خاص بهش علاقه دارم امیدوارم بتونم به احساسم غلبه کنم.

- اون بیچاره چی؟ اون باید چیکار کنه با این علاقه؟

- اونم باید فراموش کنه.

آهی کشید و به طرف آشپزخونه رفت، زیر لب یه چیزایی میگفت اما نمیشنیدم، یکی دوساعتی پیش سمیرا بودم و موقعی که میخواستم خداحافظی کنم تو راهرو ریحانه رو دیدم همین که اومدم سلام کنم پشت چشمشو نازک کرد و بدون اینکه به من محل بذاره از در رفت بیرون.

توی دلم خنده م گرفته بود از این حرکتش؛ شاید آگه میدونست برادرش با من چیکار کرده اینجوری برخورد نمیکرد.

وقتی به خونه برگشتم مامان باهام قهر بود، نه جواب سلاممو داد و نه نگاهم کرد. دلم طاقت نیارورد و هنوز یه ساعت از اومدنم نگذشته بود که رفتم تو آشپزخونه و همونطور که مشغول ظرف شستن بود از پشت دستمو به کمرش حلقه کردم و بوسیدمش، عکس العملی نشون نداد. اروم در گوشش گفتم:

موقعی که تو پارکینگ بودم همه شو پاک کردم بخدا؛ من نمیدونم این روزا چم شده واقعا ازت معذرت میخام دیگه تکرار نمیشه.

آهی کشید و گفت:

امیدوارم.

و دوباره مشغول شد.

با اومدن فصل بهار، انگار دوباره جون گرفته بودم!

تصمیم داشتم برای سال آینده کنکور بدم و برم دانشگاه و برای زندگیم برنامه ریزی داشته باشم، با اینکه مدام فکر علی توی سرم میچرخید اما دیگه کاری به کارش نداشتم و هرزگاهی هروقت فرصتش پیش میومد بهش کنایه میزد.

ممدآقا و حاج احمد هنوز باهم قهر بودند و مثل دوتا همسایه ی غریبه زندگی میکردیم. عقد عطیه ما هم دعوت بودیم اما ممدآقا اجازه نداد بریم، حتی به مامان هم اجازه نداد.

دو روز بعد از تحویل سال قرار بود برای دیدن اقوام شیرازی راهی شیراز بشیم اما من که حوصله ی رفتن نداشتم، ترجیح دادم تو خونه بمونم علی هم دقیقا شب قبل از حرکت گفت قراره با ماشین یکی از دوستاش برن شمال و بعد از مسافرت دوستانه ش به اونا ملحق میشه.

صبح علی زودتر از بقیه ساکشو برداشت و از در زد بیرون.

یکی دوساعت بعد هم مامان و ندا و ممدآقا راه افتادند.

بعد از رفتنشون در رو از داخل قفل کردم و ولو شدم روی میل.

از قبل از سمیرا خواسته بودم که توی این مدت که کسی خونمون نیست بیاد پیشم تا تنها نباشم، سمیرا هم قبول کرده بود.

تقریبا طرفهای ساعت ۵ بعد از ظهر بود که سمیرا اومد. اول یه نگاه به دور و برش انداخت و گفت:

اتاق علی کدوم بود؟

نشونش دادم، لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

ای شیطون بگو چند بار رفتی سر کمدش لباساشو بو کردی و گریه کردی از فراقش؟

زدم پس سرش و گفتم: مسخره بازی در نیار.

شام پیتزا سفارش داده بودیم و مشغول خوردن بویم که تلفن زنگ خورد.

وقتی گوشی رو برداشتم با شنیدن صدای دایی حمید تعجب کردم. سراسیمه بود، پرسید:

از مامانت اینا خبر داری؟

- نه، بعد از ظهری یه بار باهم تماس داشتیم همین. چطور؟

صداش یه حالتی بود با حالت گرفته گفت:

نترسیا چیزی نیست فقط تو جاده تصادف کردن الان بیمارستانن میتونی خودتو برسونی شیراز؟

زدم تو سر خودم:

وای خدا، الان حالشون چطوره؟

- نگران نباش فقط زود خودتو برسون باشه؟

گوشیو قطع کردم انقدر هول بودم که دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم سمیرا مدام سوال میکرد چی شده و داشتم با گریه براش تعریف میکردم که یه نفر اومد پشت در واحد و کوبید به در.

هراسون دوبیدم سمت در؛ حاج احمد بود، مرضیه خانوم پشت سرش چادر به سر و ایستاده بود، چشمای جفتشون قرمز بود. همونطور که اشک میریختم گفتم:

احمدآقا الان دایی حمیدم زنگ زد گفت...

نداشت ادامه بدگفت میدونم ما الان داریم میریم شیراز سریع آماده شو با ما بیا.

- چرا چشماتون انقدر قرمزه؟ تورو خدا بگید حالشون چطوره؟

داد زد: حالا فعلا برو آماده شو وقت نداریم باید سریع بریم.

سمیرا دوبید توی اتاقم و مانتو و کیف و چادرمو آورد، گیج بودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم اونقدر یواش یولش دکمه های مانتو رو می بستم که سمیرا به کمکم اومد و دکمه هامو بست بعدم شونه هامو محکم گرفت و گفت نیلو به خودت بیا! عجله کن.

کیفمو برداشتم کلید خونه رو دادم به سمیرا و گفتم خودش در رو قفل کنه اصلا حواسم نبود ببینم شب چیکار میکنه و با چی میره خونه؟!

همین که سوار ماشین شدم دوباره پرسیدم:

تورو خدا بگید چی شده؟ چقدر صدمه دیدن؟ حالشون چطوره؟

مرضیه خانوم همونطور که زیر لب صلوات میفرستاد گفت نگران نباش امیدت به خدا باشه. داد زد:

یعنی چی امیدم به خدا باشه؟ خوب یه کلام بگید چی شده دیگه.

حاج احمدآقا گفت ما خودمونم چیز زیادی نمیدونیم بذار برسیم بفهمیم چی شده.

بعد رو کرد به مرضیه خانوم و گفت: علی هنوز گوشیشو برنمیداره؟

مرضیه خانوم با موبایلش شروع کرد به شماره گیری و چند لحظه بعد گفت نه هنوز جواب نمیده. - براش مسیج بفرست.

دیگه مطمئن شده بودم که اوضاع وخیمه که اینا اینجوری سراسیمه ن، دلم میخواست ماشین بال در میاورد و توی چشم به هم زدنی میرسیدیم شیراز.

مدام توی دلم میگفتم خدایا مامانم؛ وای ندا؛ خدایا ازت خواهش میکنم طوریشون نشده باشه، ممدآقا هم همینطور..

یک ساعت بعد علی با مرضیه خانوم تماس گرفت و همون چیزایی که به من گفتن رو به اونم گفتند.

وقتی به مقصد رسیدیم صبح شده بود، همراه مرضیه خانوم و حاج احمد با عجله وارد بیمارستان شدیم. توی راهرو چشم افتاد به دایی حمید و خاله کلثوم و امیر، چشمای همه شون قرمز بود خاله کلثوم طفلک که تقریبا بیجون بود. رو کردم به امیر و ملتسمانه گفتم: چی شده؟ حداقل تو بگو!

سرشو انداخت زیر و شروع کرد به گریه کردن، داد زد الان گریه ی تو به درد من نمیخوره بگو چی شده؟

صداش میلرزید:

ممدآقا درجا تموم کرد، ندا تو کماست.

- مامانم چی؟

سرشو انداخت پایین!

- بهت میگم مامانم چی؟

با صدای ضعیفی گفت:

- اونم دو ساعت پیش تموم کرد. من واقعا متاسفم...

زل زدم تو چشمات، اشکام نمیومد، محکم دوتا زدم تو صورت خودم که آگه دارم کابوس می بینم از خواب بپریم اما کابوس نبود واقعیت داشت.  
مرضیه خانوم اومد کنارم دستامو گرفت تا خودمو نزنم منو کشید توی بغلش، اشک میریخت. با الت

ماس گفتم:

مرضیه خانوم، میشه بزنی تو گوش من؟ تو رو خدا بزن! بزن تا بیدار بشم، این یه خواب وحشتناکه نمیتونم بیشتر از این برم جلو، بزن توروخدا...

گریه ش بیشتر شد، بغلم کرد. صدای دایی حمید رو از پشت سرم میشنیدم که به حاج احمد میگفت خاله تا الان زیر سرم بوده هرکار میکنم راضی نمیشه بره خونه حالش بده ببین میتونی راضیش کنی؟

برگشتم سمت حاج احمد اشک مثل سیل از چشمات میومد پایین، تاحالا گریه شو ندیده بودم؛ اولین بار بود.

رفتم کنار دایی وایستادم، دستاشو گرفتم تو دستمو گفتم دایی تو بهم راستشو بگو، بگو که دروغه مامانم کجاس دایی؟

فقط نگام میکرد، با غصه با چشمای کاسه ی خون نگام میکرد، افتادم به پاش:

دایی تا آخر عمرم کنیزیتو میکنم فقط یه خبر خوش از مامانم بده بگو زنده س بگو نفس میکشه!

دستشو گرفتم تو دستم و بوس کردم:

دایی تو رو قرآن قسم زجرم نده بگو مامانم کجاست؟

دستشو کشید، بغلم کرد زار میزد.

چرا گریه نمیکردم؟ هنوز باور نداشتم!

مرضیه خانوم پهلومو گرفت و بردم سمت یکی از نیمکتا.

- چرا داری میلرزی؟ وای دستات تیکه ی یخه!

دوباره زدم تو گوشم: بیدار شو! بازم زدم تو گوشم: بیدار شو! بسه بیدار شو...

دایی حمید دوبید طرفم دستامو محکم گرفت، چشمم لرزید، قطره های اشک یکی یکی از گوشه ی

چشمم آویزون شدند و توی چشم به هم زدنی زار زدم، زار...

پرستار بداخلاق هی اشاره به سکوت میکرد.

تمام تنم میلرزید، سردم بود ای کاش کاپشن پوشیده بودم.

حاج احمد رو کرد به امیر و گفت: ننه کلثوم و نیلوفر رو ببر خونه، صلاح نیست اینجا باشن.

هراسون بلند شدم:

کجا ببره؟ من اینجا نباشم کی باشه؟ اصلا آبجیم کوش؟ ندا کجاست؟ میخوام خواهر کوچولومو

ببینم.

دایی حمید بغلم کرد:

دایی فعلا برو خونه اینجا نباشی بهتره.

نمیخواستم برم اما به زور بردنم! زندایی و خاله سیمینم خونه ی ننه کلثوم بودن، بالای در پارچه

ی مشکی زده شده بود، با خودم گفتم کی وقت کردن با این عجله سیاهی بزنن؟! خاله سیمین بغلم

کرد و باهم های های گریه کردیم. ننه کلثوم یه گوشه دراز کشید، حالش خوب نبود، منم دست کمی از اون نداشتم مدام چشمام سیاهی میرفت. یه گوشه نشستم سرمو تکیه دادم به دیوار و زار زدم، یاد مامان افتادم و زار زدم:

ای کاش منم باهشون میومدم شیراز! ای کاش منم باهش میرفتم، ای خدا چرا گذاشتی مامانم تنهایی بره!

علی طرفای ظهر رسید، یه راست اومد خونه ی ننه کلثوم. تا چشمش به من افتاد گفت:

کدوم بیمارستانن؟ به هر احمقی که گفتم آدرس بیمارستان بده نداد.

نگاهم افتاد به چشماش سرخ بود مثل آتیش.

- چرا ساکتی؟ حالشون چطوره؟

نمیدونستم چی بگم؟ فقط تو سکوت نگاهش کردم.

صدای جیغ ننه کلثوم بلند شد:

علی کجا بودی مادر؟ وقتی بابات داشت جون میداد کجا بودی؟

ناباورانه نگاهش کرد، چشماش لرزید و دو قطره اشک سر خورد پایین: بابام؟

دوباره رو کرد به من: کدوم بیمارستانن؟ بگو دیگه!

اسم بیمارستانو گفتم. بدون معطلی دوید حتی صبر نکرد تا ازش بخوام منم با خودش ببره.

اونقدر بی تاب بودم که با قرص آرامبخش ساکتم کردند. غروب بود که تلفن زنگ خورد، خاله

سیمین گوشی رو برداشت و چند لحظه بعد جیغ زد گوشو انداخت، میزد تو صورت خودش:

خدایا، ندا دیگه چرا! آبجیمو گرفتی بس نبود؟

رو پام بند نبودم، تلو تلو میرفتم، گفتم خاله چی میگی؟ همونطور که زار میزد گفت:

خدا ندا رو هم از مون گرفت، به اون بچه ی طفل معصومم رحم نکردن! ای خدا آخه این انصافه؟

سه تا جنازه باهم؟

اونقدر اشک ریخته بودم که اشکام خشک شده بود فقط ادا و صدای گریه رو داشتم:

آبجی کوچولوی قشنگم، الهی دورت بگردم کاش من به جات میرفتم آخه تو هنوز بچه ای تو هنوز

کوچولویی آخه من چجوری شاهد این باشم که بدن کوچولوتو بکنن زیر یه خروار خاک.

کاش تو بیمارستان میدمت، نکنه ترسیدی وقتی دیدی کسی دور و برت نیست؟ کاش میدمت تا

بفهمی من پیشتم چرا حواسم بهت نبود آخه؟!

کل خونه زار میزد، تا صبح که جنازه ها رو تشییع کنن بیشتر از ده بار مردم و زنده شدم، تا صبح

فقط آب قند تو حلقم میریختند.

همه بیرون در و ایستاده بودیم تا جنازه ها رو بیارن؛ ستاره و عطیه زیر بغلمو گرفته بودند تا بتونم

سر پا و ایستم.

چند لحظه بعد جنازه ها رو آوردند سه تا جنازه روی دست مردم، صدای لا اله الا الله کل خیابونو

پر کرده بود، صدای جیغ و شیون تو خیابون میپیچید.

اون جنازه ی کفن پیچ شده ای که از همه کوچیکتر بود، ندا بود ندای کوچولوی من.

جیغ میزد:

مردم ببینید، ببینید آبجیم چه کوچولوئه! تو رو خدا داد نزنید میترسه، تو رو خدا اون پارچه رو از

دورش بکشید نفسش میگیره؛ چرا تکون نمیخوره؟ یکی بره بیدارش کنه. نه! نمیخواد بهتره بخوابه

تا کمتر بترسه. مامانم کجاست؟ کوش مامانم؟ آخه به مامان منم میشه گفت مادر؟ کدوم مادری بچه

شو اینجوری ول میکنه؟ من به درک حداقل بگید پاشه ندا رو بچسبونه به سینه ش طفلکی آبجیم

ترسیده من میدونم! کدوم مادری این همه میخوابه؟ کاش یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بغلم کنه



باشه، بدون اینکه نگاهش کنم خداحافظی کردم، ترسیدم چشمم بهش بیوفته و دلم بلرزه، رفتم برای همیشه!

\*\*\*

شیراز، بهار ۱۳۹۴

سر مزار خانوادم نشسته بودم، با گلهایی که پرپرشون کرده بودم بازی میکردم و به فکر عمیقی فرو رفته بودم؛ باورم نمیشد که یکسال گذشته باشه، چقدر سخت گذشت، چقدر دل‌تنگ شدم و زار زدم، درست شبیه مرده‌ی متحرک شده بودم بدون هیچ هدف و انگیزه‌ای!

از وقتی پامو از خونه‌ی ممدآقا گذاشته بودم بیرون دیگه هیچ کسو ندیده بودم، حتی علی! برای اینکه سر قولم با ممدآقا بمونم خطمو عوض کرده بودم و میدونستم هیچ نشونه‌ای ازم نداره شاید داشت اما سراغی ازم نمیگرفت درست مثل خودم! هرزگاهی هروقت دلم میگرفت بهش فکر میکردم اما میدونستم که اونم اوضاعش از من خرابتره و حالش از من بدتر، اصلا شاید دیگه هیچ کجای قلبش جایی نداشتم!

صدای مردونه‌ای از پشت سرم شنیدم:

چقدر آسمون قشنگه!

به طرف صدا برگشتم، یه مرد لاغر با کلی ریش پشتم و ایستاده بود خوب که دقت کردم متوجه شدم علیه!

از جام بلند شدم:

چقدر لاغر شدی!

- تو که از من بدتری، پای چشمات گود افتاده!

تازه یادم افتاد سلام نکردم، با لبخند گفتم سلام و با لبخند جواب شنیدم.

- فکر نکن خطتو عوض کردی و به خیال خودت زرنگی کردی تا من ردی ازت پیدا نکنم، دورا دور هواتو داشتم، این دوستت سمیرا دختر خیلی خوبیه ها، آمار بده‌ی خوبیم هست. با تعجب گفتم:

تو این مدت تو با سمیرا در تماس بودی؟

بادی به غیعب انداخت و گفت:

بله، منو دست کم گرفته بودی خانوم!

سرمو زیر انداختم:

من رفتم چون برای خودت بهتر بود!

- واقعا؟ مطمئنی اینجوری برای من بهتر بود؟ من توی این یه سال خودمو نشونت ندادم تا حسابی وقت برای فکر کردن داشته باشی، گفتم یه سال منو نبینی بلکه دلت برام تنگ بشه!

چشمامو ریز کردم و با اعتماد به نفس خاصی گفتم:

اونوقت چرا باید دل

م برای تو تنگ بشه؟ مثل اینکه یادت رفته بهت گفته بودم ازت خوشم نمیاد.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

فکر کنم بهت گفتم دوستت سمیرا آمار بده‌ی خوبیه، پس بیخود نقش بازی نکن من همه چیو میدونم حتی نقشه‌های تو و بابامو.

با خجالت سرمو زیر انداختم و توی دلم خداروشکر کردم که سمیرا کنارم نیست وگرنه خفه ش میکردم.

همونطور که روی زانوهایش مینشست گفت:

بذار اول یه فاتحه برای خانوادم بخونم.

بعد از اینکه سه تا فاتحه پشت سر هم خوند رویروم و ایستاد و گفت:

اینجا در حضور خانواده مون بهترین موقعیته که حرفمو بزنم.

خیره شد تو چشمام، برای اولین بار بود که انقدر عمیق زل زده بود به عمق چشمام، نگاهش گرم

و مهربون بود با لبخند گفت:

با من ازدواج میکنی؟

زبونم بند اومده بود، یه قدم رفتم عقب و بدون اینکه حرفی بزنم رومو برگردونم، بعد از چند لحظه

مکت گفتم نه!

دوباره اومد رویروم و ایستاد و زل زد بهم: چرا؟ چرا نه؟

من دیوونه وار دوستت دارم میدونم که تو هم دلت با منه پس نه برای چیه؟ اگه داری ناز میکنی

اشکالی نداره حاضریم تا شب ازت سوال بپرسیم و تو هم هی ناز کن بگو نه اما در آخر جواب مثبت

بده!

- میگم نه بخاطر اینکه نمیخوام تن بابات تو گور بلرزه؛ اون دوست نداره من عروسش بشم.

- از کجا میدونی نظرش عوض نشده باشه؟ الان دیگه قضیه فرق میکنه من تنها، تو تنها، ما فقط

همو داریم.

بابام الان فقط داره برای خوشبختیمون دعا میکنه.

از روی یکی از قبرها یه شاخه گل پلاسیده برداشت و گرفت سمتم:

عروس خانوم بگو بله، من که میدونم ته دلت دارن قند میساین.

لبخند زدم و گل رو از دستش گرفتم، صدای قهقهه ش تو فضا پیچید.

پایان

#فتانه\_پاینده